



زمین

وفیا

(حلقہ روشنایی)

نبیلوفر حسن زاده

سوفيا (حلقه روشنایی)

نیلوفر حسن زاده



مؤلف: نیلوفر حسن زاده
انتشارات: آون
صفحه آرایي و طرح جلد: ناديا قهرمانی کيا
ویراستار: رامین زینلی
نوبت چاپ اوّل: ۱۴۰۱
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۸۵۳-۰۱۰
شمارگان: ۱۰۰۰
قیمت: ۶۰۰۰۰ تومان

سوفيا (حقيقه دروشتاپه)
نيلوفر حسن زاده

فصل اول

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۵

تا به حال چند مرتبه آرزوی یک زندگی جاودانه را کرده ای؟ اینکه بخاطر از دست دادن زمان و تمام کارهای باقی مانده و جاه طلبی های دست نیافتنی ات ترس و اضطراب از مرگ داشته باشی، اصلاً به این فکر کرده ای که اگر جاویدان باشی باید مدت طولانی تری در انزوا و سکوت بنشیني و از نبوغی بگذری که دیگر تو را به سمت تکامل نخواهد برد و تو هر روز پست تر از دیروز خواهی شد.

هر روز شاهد رشد و قطع شدن درختان بشوی و دیگر برایت فرقی نکند که کی خشکسالی می شود و کی سیل تمام زمین ها را نابود می کند. انسانها بسیار جالب هستند. سالهای جوانی شان فکر می کنند هرگز پیر نخواهند شد و زندگی همیشه بر وفق مرادشان می گذرد. ولی گذر زمان آنها را مثل بادی که قاصدک را در علفزار گُم نام می کند. گُم می شوند در لا به لای تاریخچه روزگار. حال اگر خیلی فکرشان کار کند اثری از خودشان بر جای بگذارند و فقط نام خود را ماندگار کند ولی این نکته را نمی دانند که تمامی راهها به نهایت خودش خواهد رسید و بزرگترین رقیب برای آنها خودشان هستند و زمین زدن دیگران و ترک آنها پیش رو کارشان نخواهد بود.

هر چند که هیچگاه اعتقاد قلبی در انسان ها وجود ندارد و فقط برای حفظ موقعیت شان این کارها را خواهند کرد. راستی یادم رفت خودم را معرفی کنم. من سوفیا هستم عشق و شریک دراکولا.

ده ساله بودم که پدرم روزی برای ماهیگیری به دریاچه رفت و هرگز برنگشت ما تا مدتهای طولانی نفهمیدیم که پدر چرا ما را ترک کرده است.

هنوز هم آن روزهای شیرین کودکی ام را به خوبی به یاد دارم سال هایی پُر از شور و اشتیاق، به دور از رنج و مشقت، ای کاش برای همیشه در کودکی ام میماندم.

من در کودکی از آن دسته دخترهای بازیگوش بودم بیشتر همبازی هایم پسر بودند و با دخترها رابطه خوبی نداشتم. دوست صمیمی من اریک نام داشت او کمی با بچه های دیگر متفاوت بود تمامی موهای سر، ابروها و مژه هایش همانند برف سفید بودند. چشمان آبی زیبایی داشت که مردمک یکی از آن ها کمی از دیگری بزرگ تر بود. رنگ پوستش همانند ماه میدرخشید لپ های بزرگ و وسوسه انگیزی داشت که بخاطر کشیدن بیش از حد لپ هایش نام مرا قاتل لپ گذاشته بود و بیشتر مواقع که قصد جان لپ هایش را میکردم از من فرار میکرد و تا مدت ها آفتابی نمیشد. رفتارهای عجیب و غریبی داشت و از چیزهایی حرف میزد که درکش برایم در آن سن و سال بسیار دشوار بود. از دیگر چیزهای غیر معمول او خواب هایش بود اریک خواب های گوناگونی میدید که معمولاً پس از چند روز در زندگی واقعی اش اتفاق می افتادند. همه بچه های هم سن و سالمان او را مسخره میکردند عده ای به او لقب آدم برفی پیر را میدادند و عده ای دیگر از ترس آنکه او جادوگر یا شیطان نباشد اجازه نزدیک شدن به او را از پدر مادرهایشان نداشتند.

در حقیقت اریک هیچ دوستی به غیر از من نداشت.

در ابتدا برای من تمام چیزهای عجیبی که برایش اتفاق می افتاند را تعریف میکرد. در اکثر مواقع میتوانست افکار دیگران را بخواند یا خواب هایی از آینده ببیند. مثلاً او هرگز به دوست صمیمی مادرم که خاله سوزی صدایش میکردیم اعتماد نداشت و هر زمان که او را میدید با جدیت تمام میگفت:

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۷

-باید هر چه زودتر از شر این مار افعی خلاص بشی وگرنه نیشش رو بهتون میزنه

روزها میگذشت رفته رفته او ساکت و ساکت تر شد و دیگر درباره این مسائل حرفی نمیزد. جز در مواقعی که در خوابش حضور داشتم. او خیلی سریع به کنارم می آمد و خوابش را بازگو میکرد و برای روزهای آینده هشدارهایی میداد به او اعتماد کامل داشتم و تمامی رازهایم را تنها به او میگفتم.

او مدت طولانی نمیتوانست در آفتاب دوام بیاورد. با زیاد ماندنش در آفتاب صورتش پوشیده از کک و مک و لک های صورتی رنگ میشد. اکثر مواقع بعدظهر از خانه بیرون می آمدم و تا شب مشغول بازی میشدیم.

من به همراه اریک از درختان بالا میرفتیم، به مردمی که در خیابان راه میرفتند از بالای پشت بام خانه سنگ میزدیم و پشت دیوار قایم میشدیم، سر راه افراد طنابی را سر تا سر خیابان می گذاشتیم و زمانی که آن ها رد میشدند دو سر آن را می کشیدم با پخش شدن آن ها به روی زمین پا به فرار می گذاشتیم و از ته دل میخندیدیم.

خانه ما چسبیده به بازار بود و جزو بهترین و زیباترین خانه های شهر به حساب می آمد خانه ای دو طبقه با درب و پنجره های چوبی زیبا و نمایی خاکستری رنگ که هرچند من به رنگ نمای سفید بیشتر علاقه داشتم و زمانی که به پدرم می گفتم چرا خاکستری و چرا سفید نه او با خنده به من می گفت:

- طراح خوبی میشوی اما این نماد ماست و ساکت میماند.

آن زمان کمتر کسی پیش می آمد که از جلوی درب خانه ما گذر کند و سراغ سازنده خانه را نگیرد. هر زمان که زنگ خانه مان را میزدند و این را

میپرسیدند من با افتخار به پدرم اشاره می کردم اما او هرگز به پیشنهاد آنها برای درست کردن خانه هایشان جواب مثبت نداد، هرچند که می توانست پول خوبی نصیبش بشود و ما را به این دروسها نیندازد.

تا زمانی که پدرم زنده بود همه چیز برای من بر وقف مراد بود. او اتاق مخصوص به خودش را داشت و از من درخواست کرده بود هرگاه به نزدش در اتاق میروم در بزنم و هرگز بدون اجازه وارد اتاقش نشوم. اکثر شب ها را بیدار میماند و دعاهایی زیر لب می خواند. مادرم همیشه از این وضعیت ناراضی بود و می گفت:

پدرت آدم گوشه گیر و منزوی هستش او حتی یک دوست هم ندارد و شب ها به جای کنار ما نشستن و از بودن در کنار ما و لذت بردن در اتاق خودش را زندانی می کند.

برعکس پدرم، مادرم زنی شاد بود همه او را به مهربانی هایش می شناختند هفته ای یکبار غذا میپخت و در شهر بین فقرا تقسیم می کرد دوستان بسیاری داشت و بسیار پر حرف بود. قد مادرم کمی از پدرم کوتاه تر بود اندام ظریف و لاغری داشت هرکسی کارش به مشکل می خورد و یا به کمکی نیاز داشت مادرم را صدا میزد و او هم با جان و دل کارهایشان را انجام میداد.

چند روز قبل از گم شدن پدرم اریک هراسان به خانه مان آمد. در اتاق ام مشغول کشیدن نقاشی بودم که مادرم صدایم کرد:

-سوفیا؟

صدایش را بلند تر کرد:

-سوفیا؟ بیا اینجا اریک اومده

با خوشحالی از اتاق بیرون آمدم و به طرف اریک رفتم نیشگون محکمی از لپ هایش گرفتم.

-نکن سوفیا دردم میگیره
چهره اش خشک و عصبی بود انگار موضوعی بیش از حد نگرانش کرده بود
-چیزی شده؟

بریم بیرون تا بهت بگم
-پس صبر کن تا پشمالو رو بیارم
-نه وقت برای عروسک بازی نداریم موضوع مهمی هست که باید بدونی
هر دو به گوشه ای از حیاط در زیر درختی نشستیم
-خب می شنوم؟ باز از اون خواب های عجیب غریب دیدی نه؟ زود بگو
ببینم این دفعه قاره کی موقع خرابکاری گیرمون بندازه
-موضوع این نیست. تو باید بیشتر حواست به پدرت باشه
با شنیدن این حرف از جایم بلند شدم
-پدرم؟

-خیلی واقعی بود سوفیا خیلی، من و تو کنار دریاچه بودیم تو داشتی با سرعت
به سمت دریاچه میدویدی من بغلت کردم که داخل اون دریاچه غرق نشی اما
تو بلند فریاد میزدی و پدرت رو صدا می کردی.
اشک در چشمانم حلقه زد:

-اما اون فقط یک خوابه مگه نه؟
اریک از جایش بلند شد و به طرفم آمد
-ما باید بیشتر مراقب پدرت باشیم. معمولاً خواب ها تا یک هفته تعبیر دارن
و بعد از اون بی معنی میشن
اشک صورتم را پُر کرده بود اریک مرا در آغوش گرفت.

۱۰ ■ نیلوفر حسن زاده

-ما این هفته پدرت رو تعقیب می کنیم هر جا اون رفت ماهم میریم و هر کاری انجام داد زیر نظرش میگیریم. مشکلی پیش نیاد گریه نکن باشه؟
سرم را تکان دادم.

-الان پدرت کجاست؟

ناگهان صبح را به یاد آوردم پدرم برای ماهیگیری به دریاچه نزدیک شهر رفته بود و قبل از رفتن برای خداحافظی به کنارم آمد و بوسه ای بر پیشانی ام زد -ما باید همین الان به کنار دریاچه سنت بریم اریک.
اریک دستم را محکم گرفت با هم به سمت دریاچه دویدیم. مادرم از پشت سر فریاد می کشید

-داری کجا میری سوفیا؟ چند ساعت دیگه هوا تاریک میشه بدون توجه به حرفهایش با سرعت زیاد میدویدم اگر به موقع می رسیدم می توانستم پدرم را نجات بدهم.

در طول مسیر چند باری به زمین خوردم و چند جای پایم را زخمی کردم. زمانی که به دریاچه رسیدم پدرم در نزدیکی رودخانه آرام نشسته بود و به رو به رویش خیره شده بود. اما او نه قلاب ماهیگیری به دست داشت و نه ماهی گرفته بود و تنها با خودش حرف میزد. از پشت سر به طرفش دویدم و او را بغل کردم او خیلی سریع از جایش بلند شد به گمانم او را به شدت ترسانده بودم.

-اوه سوفیا منو ترسوندی اینجا چیکار می کنی؟

-داشتی با کی صحبت می کردی؟

اون بریده بریده گفت:

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۱

- صحبت؟ من با کسی صحبت نمی کردم زود بگو این موقع از روز اینجا
چیکار می کنی؟ میدونی که تا یک ساعت دیگه هوا تاریک میشه و اینجا
خیلی خطرناکه. سپس نگاهی به اریک کرد:

- اوه اریک هم که اینجااست

- راستش پدر اون برای تو خواب بدی دیده. تو توی خواب داخل این دریاچه
غرق شدی.

سرم را به پایین انداختم

- منم ترسیدم و اومدم نجاتت بدم

پدرم با تعجب به اریک نگاه می کرد

- مرد جوان تو توانایی های خارق العاده ای داری البته می بینید که من الان
سالم و سلامت رو به روتون واستادم. اریک، من با سوفیا برمی گردم تو به
خونه برگرد. پدر و مادرت نگران میشن من و سوفیا کمی دیگه اینجا می
مونیم

از اریک خداحافظی کردم. او موقع رفتن آرام در گوشم گفت:

- پدرت داره یک چیزی رو ازت مخفی می کنه

به گمانم اریک زیادی متوهم شده بود. کنار پدرم نشستم. دستم را گرفت و
از داخل جیبش حلقه ای را در آورد.

- این حلقه یادگاری من به توست. بهم قول بده هیچ زمانی حلقه رو از دست
درنیاری

چشمانم از خوشحالی برق زد:

- قول میدم

لبخندی زد حلقه را دستم کرد و پیشانی ام را بوسید

- اسم این حلقه رو روشنایی گذاشتم

۲۱ ■ نیلوفر حسن زاده

با تعجب پرسیدم:

- مگه حلقه هم اسم داره؟ اصلاً چرا روشنایی؟

پدرم دوباره همان حرف همیشگی اش را زد

- این نماد آن انگشتره.

اصلاً بچه ده ساله را چه به نماد مگر او مفهوم نماد را هم می تواند در آن سن درک کند.

- بهتره زودتر راه بیوفتیم الان بازار تعطیل میشه

- بازار؟ چرا باید به بازار بریم؟

اشاره ای به سبد ماهی اش کرد

- از صبح هیچی ماهی گیرم نیومده و اگر دست خالی به خونه برم معلوم

نیست مادرت چه بلایی سرم بیاره. هر دو زیر خنده زدیم.

او دوباره بلند فریاد زد:

- البته پس فردا همین موقع میام دریاچه

پدرم دستش را بر دور گردنم انداخت و با هم به سمت بازار شهر روانه شدیم

زمانی که در کنار او راه میرفتم غرور و آرامش سراسر وجودم را فرا می گرفت

به بساط ماهی فروش نزدیک شدیم بیش از ده سبد بزرگ ماهی در کنار مرد

ماهی فروش بود روپوش سفیدی بر روی لباسش تن کرده بود که آغشته از

چرک و کثافت بود او با دیدن پدرم با صدای بلند خندید و گفت:

- باز هم به بهانه ماهیگیری از خونه بیرون زدی؟

پدرم با لبخندی مرموز جواب داد:

- فقط به همین روش میتونم چند ساعتی دور از خونه آرامش پیدا کنم

و سپس نگاهی به من کرد و چشمکی زد:

- این راز بین خودمون بمونه به مادرت چیزی نگي باشه؟

سرم را تکان دادم:

-اما به شرطی که برام بستنی بگیری.

-پس از من باج میخوای آره؟

هر دو با صدای بلند خندیدیم بعد از گرفتن پنج ماهی از آن مرد و خوردن

بستنی به خانه رسیدیم

مادرم جلوی در آمد و در را باز کرد با دیدن من اخم هایش را در هم کشید:

-هیچ معلومه تا این موقع شب کجا بودی؟ فک نمی کنی من نگرانت بشم

پدرم به جلو آمد:

-جلوی خونه اریک بازی می کردن که من دیدمش بعدش باهم رفتیم بازار و

بستنی گرفتیم تقصیر من بود باید بهت خبر میدادم که نگران نشی.

مادرم چشمه‌هایش را ریز کرد به گمانم فهمیده بود پدرم دروغ می گوید.

فردای آن روز تمام مدت پدرم در خانه بود به کمک همدیگر درختان باغچه

را هرس کردیم، کلبه چوبی کوچکی برای پرندگان ساختیم و آن را در بالای

درخت گذاشتیم. اریک هم همراهمان بود اما او در تمام مدت به پدرم خیره

شده و بر زیر درخت نشسته بود.

برای خوردن کیک شکلاتی خوشمزه ای که مادرم برایمان درست کرده بود

به داخل خانه رفتیم بوی کیک و عطر چایی در فضا پیچیده بود اریک بر روی

میز در رو به روی پدرم نشسته بود که ناگهان صدایش را بلند کرد و گفت:

-چجوری وقتی بچه ها آدم برفی صدام میزنن و حاضر نیستن با من بازی

کنن ناراحت نباشم؟ چجوری وقتی اونا از قیافه من میترسن و فکر می کنن

شیطان روحم رو تسخیر کرده خجالت نکشم.

پدرم با تعجب به اریک نگاه کرد:

۴۱ ■ نیلوفر حسن زاده

-باورم همیشه، من امتحانت کردم ولی تو تونستی ذهن منو بخونی تو خارق العاده ای.

او از سر میز بلند شد و به سمت اریک رفت.

-هیچ چیزی برای خجالت وجود نداره خدا به تو موهبتی رو عطا کرده که با صد سال دانش آموختن همیشه بهش رسید. یادت باشه این موهبت خطرهای زیادی رو برات به همراه داره با هیچکس در موردش حرف نزن هر موقع زمانش برسه دنبالت میان.

اولین بار بود که به اریک حسودی می کردم توجه و تحسین پدرم بیش از اندازه به او زیاد شده بود و این موضوع کمی مرا ناراحت می کرد. البته آنقدر به اریک علاقه مند بودم که خیلی زود قضیه را فراموش کردم.

آن روزها نمیدانستم کیستم و اکنون تمامی حقایق برایم آشکار است. صبح روز بعد طبق روال همیشه از خواب برخاستم در رو به روی آئینه نشستم و هایم را شانه زدم. پدرم به اتاق آمد و به در تکیه کرد از داخل آئینه متوجه حضور پدرم شدم.

-سلام پدر صبحت بخیر

او با یک لیوان شیر داغ به سمتم آمد

-صبح بخیر دخترم

لیوان را از دستش گرفتم

-چیزی شده این موقع صبح به اتاقم اومدی؟

-نه چیزی نشده فقط اومدم ازت خداحافظی کنم دوباره به دریاچه میرم ولی ایندفعه ازت میخوام که به هیچ عنوان دنبالم نیای اون منطقه خیلی خطرناکه و جای مناسبی برای تو نیست. چند جرئه از آن شیر گرم را نوشیدم
-اما پدر اریک گفته بود که...

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۵ ۱

-بههم قول بده سوفیا

کمی به او خیره شدم بعد از رفتن پدرم به دنبال اریک میروم و از دور او را تعقیب خواهیم کرد حال باید به پدرم دروغ می گفتم

-باشه پدر قول میدم

به پایین پاهایم نشستم و صورتم را با دو دستش گرفتم:

-خیلی دوست دارم سوفیا مواظب خودت باش

از اتاق بیرون رفت به کنار پنجره نشستم. باید برای دیدن اریک تا خارج شدنش از خانه صبر می کردم به در حیات خیره شدم چشمهایم سنگین و سنگین تر شد و سپس به خوابی عمیق فرو رفتم. با سر و صداهای مادرم از خواب بیدار شدم

-سوفیا حالت خوبه؟ سوفیا؟

چشمهایم را نیمه باز کردم به یاد پدرم افتادم و از جایم بالا پریدم.

-من... من کی خوابم برد؟ الان ساعت چنده؟

-الان نزدیک غروبه پدرت صبح گفت کسالت داری و بزارم استراحت کنی و از خواب بیدارت نکنم اما نتونستم دوام بیارم اخه اینجوری از گرسنگی میمیری چندین ساعته که بدون غذا خوابیدی راستی الان حالت خوبه؟ مریض نیستی؟

- مریض؟ اون کجاست؟ کی رفت؟

-کیو میگی؟ پدرت؟ اون همون اولای صبح به دریاچه رفت الان دیگه باید برگرده توام دیگه بیدار شو برات سوپ مورد علاقه ات رو درست کردم با عجله به سمت در دویدم:

-کجا میری سوفیا؟ این دختر از آخرش منو میکشه

-باید برم پیش اریک کار مهمی دارم

۶۱ ■ نیلوفر حسن زاده

هنوز هم احساس سرگیجه و خواب آلودگی داشتم در خانه را باز کردم اریک با چهره ای درهم رفته و نگران جلوی در ایستاده بود.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-فقط احساس کردم به کمک ام نیاز داری

-باید همین الان به دریاچه بریم پدرم. اون... اون رفته

مادرم از پشت سر ظاهر شد دست اریک را کشید و به داخل خانه آورد و در را بست.

-اریک امروز سوفیا نمیتونه باهت بیاد بیرون و بازی کنه اون خیلی مریضه اگر میخوای میتونین برین داخل اتاق و اونجا بازی کنین بیرون رفتن ممنوعه. سپس کلید خانه را برداشت و در را قفل کرد و کلید را در جیب پیراهنش انداخت.

-الان خیالم راحت تره. راستی باید ساعت بازی کردنتون رو تغییر بدید زمستون در راهه و هوا زودتر تاریک میشه. سوفیا زود بیا آشپزخونه و سوپت رو بخور.

-مامان آخه تو نمیدونی

-بسته زیادی حرفات رو شنیدم همین که گفتم. امروز بیرون رفتن قدغن با نگرانی به اریک نگاه کردم:

-تو برو غذات رو بخور من یک فکری می کنم

چند ساعتی گذشت من به همراه اریک رو به روی همدیگر در اتاق نشسته بودیم.

-حالا باید چیکار کنیم اریک؟

-من تنهایی به دریاچه میرم

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۷

-اما الان شب شده و باید از مسیر جنگل به دریاچه بری این خیلی خطرناکه اریک.

-پس میگی چیکار کنیم؟ همینجا واستیم و دست رو دست بزاریم؟
در همان لحظه زنگ در خانه به صدا در آمد هر دو با گمان اینکه پدرم پشت در است با خوشحالی به سمت در هجوم بردیم مادرم کلیدش را در آورد و قفل در را باز کرد.

مادر اریک پشت در ایستاده بود هر دو با ناامیدی سر جایمان ایستادیم خاله تیفانی پس از سلام و احوال پرسی گرمی که با مادرم داشت اریک را صدا کرد:

-اریک خیلی دیر وقته باید بریم خونه تو که نمیخواهی پدرت رو عصبانی کنی آره؟

اریک سرش را تکان داد و آرام در گوشم گفت:

-متاسفم دیگ کاری از دستم برنمیاد صبح زود میام پیشت
او به همراه خاله تیفانی به سمت خانه شان رفت.

من و مادرم تا نیمه های شب به انتظار پدرم بیدار ماندیم آن شب دعاهای زیادی برای سلامت پدرم خواندیم.

مادرم بعد از گذشت یک روز با نگرانی زیاد تمامی دوستانش را برای پیدا کردن پدرم جمع کرد.

مردها به داخل دریاچه شنا می کردند تا اگر پدرم در دریاچه غرق شده بود جسد او را بیابند و زن ها در اطراف دریاچه و جنگل نام او را فریاد می کشیدند و در جستجویش بودند.

اریک در تمام مدت در کنار من بود و مرا دلداری میداد.

پس از گذشت یک هفته همه با ناامیدی به خانه مان آمدند یکی می گفت احتمالاً حیوانی وحشی او را با خود برده است دیگری می گفت عمق دریاچه بسیار زیاد است و ممکن است در اعماق دریاچه فرو رفته باشد مادرم با صدای بلند گریه می کرد و داد و فریاد میزد.

به اتاق پدرم رفتم همه چیز مثل قبل بود بوی تن پدرم هنوز در فضا پیچیده بود نمیتوانستم به از دست دادن پدرم فکر کنم، اینکه دیگر هرگز او را نخواهم دید اشک از چشمانم سرازیر شد به طرف کمد لباس هایش دویدم پیراهنش را تنم کردم و کتش را در بغلم گرفتم انگار با بوی تنش آرام و آرام تر می شدم اریک به کنارم آمد و مرا در آغوش گرفت او هم همانند من اشک می ریخت.

آنقدر گریه کردم که کم کم در بغل اریک خوابم برد. صبح روز بعد به اتاق مادرم رفتم او هنوز هم زیر پتو بود و از جایش بلند نشده بود. به بالای سرش رفتم و پتو را کنار زدم با دیدنم خنده بر لبانش آمد و مرا در آغوش گرفت و با تمام وجودش دستانم را فشار میداد.

-هرگز نمیدونستم که درد فراغ و از دست دادن کسی که عاشقت هستی چجوری هستش دیگه حتی یک لحظه هم تو رو از خودم جدا نمی کنم، نمی گذارم هیچکس به تو آسیبی برسونه. من واسه تو و آینده ات می جنگم ما کنار همدیگه از پس همه مشکلات بر میایم مطمئنم.

یکسال از آن ماجرا تلخ گذشت من از آن دختر پُر شور و هیجان تبدیل به دخترکی آرام و متین شده بودم. کم کم پس انداز ها و آذوقه هایی که مادرم در زمان زنده بودن پدرم جمع کرده بود به اتمام رسید تمامی دوستان مادرم بعد از آن اتفاق یکی یکی مادرم را ترک کردند گویی فقط برای موقعیت و پول مادرم در کنارش بودند.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۹

اریک پس از چند ماه از گم شدن پدرم با خانواده اش شهر را ترک کردند اما به گفته خودش او خیلی زود به ترنسیلوانیا باز می گشت. رفتن او غم مرا دو چندان کرد او تنها کسی بود که در این مدت درد هایم را برایش بازگو می کردم و حال دردهای زیادی درونم انباشته شده بود.

یکی از همان روزهای سیاه خاله سوزی به خانه مان آمد مادرم از بی پولی و گرفتاری هایش شکایت می کرد او هم خیلی زود از فرصت استفاده کرد و پیشنهاد خرید خانه را داد مادرم در ابتدا کمی ناراحت شد، او را از خانه بیرون کرد و به او جواب رد داد. اما پس از گذشت یک ماه طاقت فرسا که دیگر چیزی برای خوردن نبود مادرم تصمیم گرفت به خانه آن ها برود و پیشنهادشان را قبول کند این اولین اشتباه بزرگ مادرم بود پس از رفتن مادرم به خانه شان آنها با میلی جواب رد به مادرم دادند و گفته بودند که تنها نصف قیمت پیشنهاد قبلی شان خانه را خواهند خرید مادرم از سر اجبار موافقت کرد و خانه را به آنها فروخت.

ما یک هفته مهلت برای تخلیه آن خانه را داشتیم مادرم روزها به دنبال خانه می گشت و شب ها به کمک هم وسایلمان را جمع می کردیم او اکنون فهمیده بود که خانه را به آسانی از دست داده است و قیمت خانه چیزی حدود پنج برابره قیمتی بود که به آن زن شاید فروخته بود.

باید بیشتر به حرف های اریک گوش می کردم او میدانست که حسادت آن زن به مادرم سبب چنین اتفاقاتی خواهد شد.

مادرم کلبه ای در ابتدای جنگل که به نظر آخرین خانه در شهر بود پیدا کرد و مقداری از پول را برای خرج خانه کنار گذاشت.

شب قبل رفتنمان از آن خانه به حیاط رفتم به تمام درختانی که به همراه پدرم در حیاط کاشته بودیم فکر می کردم. به کلبه چوبی که در آخرین روز

۲۰ ■ نیلوفر حسن زاده

برای پرندگان ساخته بودیم خاطرات در جای جای این خانه بر من هجوم آورده بودند بر زمین نشستیم و با صدای بلند می گریستم. مادرم با عجله به حیاط آمد و کنارم نشست این بار او هم ساکت بود و دستهایم را می بوسید. اشکهایم بر روی دستانم ریخت مشخص بود که او هم از این همه سختی به تنگ آمده است او آرام می گریست. پس از گذشت نیم ساعت به خانه رفتیم اما هرگز نمی دانستیم که چه اتفاق شومی در انتظارمان است. صبح روز بعد با صدای فریادهای مادرم از خواب برخاستم گویی زلزله ای در خانه مان اتفاق افتاده بود. شب گذشته چند دزد به خانه مان آمده بودند و تمام چیزهای با ارزش و پول های مادرم را ربوده بودند. اینبار وضعیت آشفته تر از گذشته بود.

در اتاق نشسته بودم صدای مادرم را می شنیدم که به دوستش می گفت:
-خونه ای که خریدم فقط یک سوم پولش را داده بودم قرار بر این بود که مابقی پول خونه را امروز پرداخت کنم. اما حالا تمامی پول هامون رو دزد برد من و سوفیا بی خانمان شدیم.
و سپس با صدای بلند مرا صدا کرد:
-سوفیا زود حاضر شو و بیا پایین

پس از گذشت نیم ساعت به کلبه رسیدیم مرد چاقی با ریشهای بلند و ژولیده در رو به رویمان ایستاده بود او صاحب آن کلبه چوبی بود مادرم جلو رفت و تمام قضیه را برای صاحب کلبه تعریف کرد. او دستش را بر ریشش فرو برد و گفت:

-خب من همون دیروز پولی که دادی رو خرج کردم اما میتونم یک کاری واست بکنم.

مادرم با چشمهایم به او التماس می کرد.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۱

- تمام کاری که از دست من بر میاد اینه که بذارم یک سالی اینجا زندگی کنی.

- از تو ممنونم تو مرد بسیار خوبی هستی.

مادرم از زمانی که پدرم را از دست داده بود بسیار شکسته و پیر شده بود و دیگر شور و هیجان سابق را نداشت. ما بالاخره به آن کلبه فکسنی نقل مکان کردیم. دور تا دور کلبه را درختان بلند افرا پوشانده بود و سایه های درختان اجازه تابیدن نور خورشید را به کلبه نمی دادند. چوب های کف آن پوشیده بود و سقف آن را چوب های عمودی پوشانده بود که لابه لای آن با تار عنکبوت پُر شده بود و از سقف آن آب چکه می کرد که مادرم مجبور به گذاشتن چند کاسه به زیر آن شد تا مانع خیس شدن کف شود.

مادرم برای خرج خانه مجبور به کار کردن در خانه های اشراف زاده ها شد. در ابتدا برای کسی که خود خدمتکاری داشته است کمی سخت بود. اما انسان در شرایط مختلف خودش را به هر چیزی وقف می دهد من هم پا به پایش در خانه ها مشغول کار کردن بودم مادرم همیشه حسرت می خورد و می گفت: -ای کاش پدرت بود تا تو بتونی درس بخونی و معلمی داشته باشی.

او از هر ده کلمه ای که می گفت یک کلمه اش نام پدرم را بر زبان می آورد در زمان زنده بودن پدرم فکر می کردم او پدرم را دوست ندارد چون همیشه و پیش همه کس از او شکایت می کرد و می گفت از زندگی کردن با او دلسرد شده است. به گمانم همه آن دروغ ها را می گفت تا کمی توجه از پدرم بخرد آخر مگر زن ها از مردی که دوستشان دارد چه چیزی جز توجه می خواهند؟

روزی با مادرم در بازار مشغول خرید نان و سبزیجات برای خانه بودیم زنی بلند قد به کنارمان ایستاده بود و از میوه فروش درخواست کرد که خرید

۲۲ ■ نیلوفر حسن زاده

هایش را به منزلش ببرد و در ازای آن پولی به او خواهد داد. سبزی فروش کله کچلش را خاراند و شلوارش را بالا کشید و گفت:

-من سرم خیلی شلوغه و نمیتونم، در ضمن من نوکر تو نیستم خانوم.

آن زن از عصبانیت سرخ شد میوه ها را برداشت و رویش را برگرداند.

مادرم به طرف آن زن رفت و میوه ها را از دستش گرفت و گفت:

-من میتونم کمکتون بکنم خانوم، من تا خونه همراهیتون میکنم

زن که گویی دنیا را به او داده اند از مادرم تشکر کرد به سمت چپش نگاهی

انداخت و نام دخترش را صدا زد:

-نینفر

نینفر با توام

آن دختر پشتش به ما بود و به کوره آهنگری خیره شده بودم.

با خونسردی رویش را به طرفمان برگرداند:

-اومدم مامان

مادرم در تمام راه سرگذشتان را برای آن زن تعریف کرد، اینکه چگونه پدرم

را از دست داده ایم و دزد تمام آنچه را که داشتیم از ما گرفت. او عادت داشت

تا به زنان غریبه تمام زندگی اش را توضیح دهد گویی با این کار خودش را

خالی می کرد.

دختر در کنار من بود ما در پشت سر مادرهایمان حرکت می کردیم. او رو به

من کرد و گفت:

-من هم پدرم رو از دست دادم

سرم را بالا آوردم و با تعجب به او خیره شدم.

-بدن اون تاول های بزرگی زد و تمام پوستش قرمز شد کم کم چشمه اش

نابینا شد و دیگه حتی توان صحبت کردن هم نداشت روزی از خواب با جیغ

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۳

های مادرم بیدار شدیم و دیدیم اون خودش رو از پنجره پایین انداخته و خودکشی کرده. پدرم دیگه توان این همه خفت و خواری رو نداشت.

-متاسفم

با دستهایش اشکهایش را پاک کرد. من برای ابراز همدردی دستش را گرفتم -زمان همه چیز رو حل می کنه

سرش را به نشانه تایید تکان داد. به نظرم حرف احمقانه ای بود چون زمان هیچگاه درد نبودن کسی را درمان نمی کند. در افکار خودم غرق بودم که آن دخترک گفت:

-رسیدیم راستی اسمت چی بود

-سوفیا

-خوشبختم منم ینیفر ام

زن از مادرم درخواست کرد که به پیشنهادش فکر کند او منتظر جواب مادرم می ماند.

مادرم قبل از اتمام صحبت های زن شروع به صحبت کرد.

-نیازی به فکر کردن نیست این بهترین پیشنهادی که در این چند وقت داشتیم. زن لبخند ملیحی بر روی صورتش آمد.

-وسایلت رو جمع کن و فردا بیا اینجا و شروع به کار کن.

مادرم خم شد تا دستان زن را ببوسد اما زن دستش را کشید.

-نیازی به این کار نیست در تقدیر ما بوده که امروز همدیگر رو ببینیم و یاری رسان هم باشیم

از زن و دخترش خداحافظی کردیم و به سوی خانه روانه شدیم.

۲۴ ■ نیلوفر حسن زاده

مادرم در طول راه برایم از آن زن می گفت اینکه او درخواست کرده برای انجام کارهای روزانه اش به خانه او برویم و اگر بخواهیم در زیرزمین خانه یک اتاق برای زندگی به ما خواهد داد.

هرگز باور نمی کردم که مادرم از اینکه خدمتکار خانه ای بشود خوشحال باشد. سال گذشته او جزو ثروتمندان ترنسیلووانیا بود و به فقرا کمک می کرد اما حالا زمان چرخیده است و ما خود جزو همان افراد فقیر شدیم.

به خانه رسیدیم و وسایلمان را برای فردای آن روز جمع کردیم البته وسایل زیادی برایمان نمانده بود تنها چند عدد لباس مندرس، یک کمد چوبی پوشیده، چند پتو پاره و یک جعبه پر از اشیای قدیمی که از پدرم به جای مانده بود در داخل آن یک آئینه و یک ساعت و چند چیز به درد نخور دیگر بود. مادرم اصرار داشت که آنها را همینجا بگذاریم و وسایل اضافه به خانه آنها نبریم.

اما این وسایل تنها یادگارهای پدرم بود و نمی توانستم در همینجا رهایشان کنم به بیرون از خانه رفتم و در پشت خانه چاله ای کندم و آن جعبه چوبی را در همان جا خاک کردم.

صبح روز بعد به خانه آن زن نقل مکان کردیم. خانه زیبایی بود اما نه به زیبایی خانه ای که پدرم ساخته بود. سقف آن شیروانی و به رنگ قهوه ای بود، پنجره هایش گرد بود و در جلوی خانه استخر کوچکی قرار داشت او به استقبالمان در حیاط آمد و پس از خوشامدگویی به مادرم رویش را به من برگرداند و به طرف من خم شد.

—من شیلا هستم و نام دخترم ینیفر است گمان می کنم هم سن و سال تو باشد امیدوارم دوستان خوبی برای هم بشین.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۵

شیلا خانم خانه بود و همسرش را به تازگی از دست داده بود. زنی قد بلند با اعتماد به نفس بالا گمانم آن همه اعتماد به نفس را بخاطر ثروتش به دست آورده بود. او موهایش را میپوشاند، لباس های آستین دار میپوشید او فقط در مواقعی که داخل خانه بود روسری اش را در میآورد و میشد موهای بلند بافته شده اش را ببینم. شیلا یهودی بود و همیشه کتابی در دست داشت و بلند بلند دعا میخواند و همزمان سرش را تکان میداد. یک پسر و یک دختر داشت از همان ابتدا خیال می کردم که ینیفر بهترین دوست من است و با او خیلی صمیمی شدم.

مادرم همیشه به من می گفت دخترم هرگز زیادی به کسی اعتماد نکن انسان ها همیشه مورد اطمینان نیستند.

آن دخترک موهای مشکی و چشمانی سبز داشت پوستش به روشنی مهتاب بود از آن دسته دخترانی که حتی در کودکی هم دل هر پسری را می برد. او کمی نامرتب بود. شیلا بخاطر این موضوع همیشه او را مورد سرزنش قرار میداد و برای تمیز بودن من را مثال میزد. من و ینیفر روزها برای قدم زدن به بیرون از خانه میرفتیم و در مواقعی که مادرم به خرید در بازار میرفت به همراه او به بازار میرفتیم. بعضی شب ها کتاب های ینیفر را بر می داشتم و به کلمات خیره می شدم و از ینیفر خواهم می کردم چند کلمه ای را برایم بخواند او با کمال میل برایم می خواند و احساس می کرد که چون سواد دارد یک سر و گردن از من بالاتر است خوب البته حقم داشت. او خیلی بیشتر از من میدانست. شیلا همیشه بخاطر هوش و زرنگی ام به حال ینیفر تاسف می خورد و به او می گفت:

-تو هیچ کاری جز خرابکاری برام نداری باید خدا سوفیا را به جای تو به من میداد.

این حرفها به مرور زمان برای ینیفر درد آور بود و کم کم حس حسادت او را به من برانگیخت. من در ابتدا حسرت اتاق و زندگی ینیفر را می خوردم و با خود می گفتم اگر پدرم زنده بود من هم اتاق و وسایلی برای خود داشتم و می توانستم همانند او درس بخوانم تنها دردی که بین من و او مشترک بود از دست دادن پدرانمان بود. ما گاهی به کنار رودخانه میرفتیم و هر دو از دلنگی و نبود پدرانمان حرف میزدیم.

روزها معلم خصوصی به خانه می آمد و من هر روز صبح به بهانه بردن قهوه و خوراکی به اتاق ینیفر، پشت در می نشستم و ساعتها به حرف هایی که معلم به او میزد فکر می کردم و گوش می دادم. پیش خودم قلم و کاغذ هم داشتم تا مبادا چیزی را از یاد ببرم. بعضی اوقات صدای معلم او را می شنیدم که ینیفر را بخاطر حواس پرتی اش دعوا می کرد الحق که انسان ها قدردان چیزهایی که دارند نیستند. روزها می گذشت و من بیشتر از قبل عاشق درس و کتاب می شدم. شبی به اتاق ینیفر رفتم و طبق عادت به او کتابی دادم تا برایم بخواند او مشغول خواندن شد من در کنارش نشسته بودم و متوجه چند غلط در خواندن او شدم دیگر طاقت نیاوردم و زمانی که جمله بعد را به اشتباه خواند به او گفتم او با حالت تعجب نگاهی به من انداخت:

-تو که خوندن یاد نداری چجوری تونستی بفهمی من اشتباه خوندم

من با حالت دست پاچه به او گفتم:

-پدرم در بچگی چیزهایی رو به من یاد داده،دیگه خیلی دیر شده باید برم بخوابم

سریع بهانه خواب را گرفتم و به اتاق خود بازگشتم. چند روز گذشت من طبق عادت پشت در نشسته بودم و مشغول حل مسئله ریاضی که معلمش به ینیفر گفته بود شده بودم و اصلاً متوجه نشدم که ینیفر اجازه دستشویی رفتن گرفته

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۷

است او در را باز کرد من که به در تکیه کرده بودم با باز شدن در اتاق، به داخل اتاق ینیفر افتادم. ینیفر با چشمان گشاد به من خیره شد خواستم فرار کنم که او دستم را گرفت و کاغذ را از دستم چنگ زد با داد و بیداد گفت:

-تو یک بچه یتیم هیچی نداری تو فال گوش ایستادی و جاسوسی منو می کنی؟

شیلا و مادرم از سرو صدای ما به اتاق آمدند. من بلند بلند گریه می کردم و ینیفر داد و فریاد میزد. شیلا دلیل فال گوش ایستادن من را پرسید و برگه را از ینیفر گرفت.

-ساکت باش ینیفر

من به ناچار مجبور به گفتن حقیقت شدم.

-من از بچگی علاقه زیادی به یاد گرفتن سواد داشتم حالا هم مدت طولانی ای که پشت اتاق میشینم و به حرف های معلم ینیفر گوش میدم.

معلم ینیفر مردی متخصص بود کت و شلوار خاکستری رنگی به تن داشت او آرام به سمت من آمد او مرا به یاد پدرم می انداخت. موهای مشکی اش جایشان را به سپیدی داده بودند و دستان بی عیب و نقصش نشان از این میداد که بیشتر از آنکه از دستانش کار کشیده باشد از مغز اش استفاده کرده است. او دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و صدایش را صاف کرد و محکم ایستاد و گفت:

-هیچ زمان با چنین شاگردی برخورد نداشتم. همه شاگردانم به اجبار سر کلاس ها میان اما این دختر فرق داره حاضرم بدون دریافت هیچ پولی به همراه ینیفر به اون درس یاد بدم.

شیلا به من نگاهی کرد و با مهربانی گفت:

-دلیل به پنهون کردن نبود میتونستی از همون اول به من بگی اتفاقاً من هم خوشحال می شدم که ینیفر هم کلاسی داشته باشه.

از فردای آن روز من در کنار ینیفر می نشستم و کلمه به کلمه را از حفظ می کردم. آن مرد با انگیزه ای بیشتری درس میداد و جوری رفتار می کرد که فقط برای من به آن خانه آمده است و ینیفر وجود ندارد.

روزها می گذشت و من کم کم می توانستم بنویسم و کتاب مورد علاقه ام را که همیشه برایم ینیفر می خواند به تنهایی تمام کنم.

با اشتیاق از داستان های معلممان برای مادرم حرف میزد و مادرم با جان و دل گوش می سپارد. هرگاه شیلا مادرم را میدید از ینیفر شکایت می کرد و به او می گفت تو باید به خاطر داشتن چنین فرزندی خدا را شاکر باشی.

چند سالی گذشت آن معلم به مصر سفر کرد و دیگر چیزی برای یادگیری وجود نداشت.

رابطه من و ینیفر دیگر مثل قبل نبود او خودش را از من دور می کرد. هرگاه به سمت اتاقش می رفتم و از او می خواستم تا کمی با هم قدم بزنیم یا در حیاط چایی بنوشیم او تنها با گفتن یک کلمه «نه» دست رد بر سینه ام میزد.

کم کم بد رفتاری های او با من شروع شد لباسهایش را بیپرده از کمد به بیرون می انداخت. بر روی تخت خوابش چیزی می ریخت و مادرش را صدا میزد.

به من و مادرم به خاطر تمیز نکردن اتاقش توهین می کرد. دیگر تحمل ماندن در آن خانه برایم دشوار بود.

از این رو به به پیش یکی از دوستان قدیمی پدرم رفتم و در کتاب خانه شهر مشغول به کار شدم. اوقات بیکاری ام را با خواندن کتاب های بسیاری پُر می کردم. با افراد زیادی آشنا شدم گاهی اوقات کودکان را به دور خودم جمع می

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۹

کردم و کتاب‌هایی متناسب با سن آنها برایشان می‌خواندم. پیرترها را تشویق به خواندن کتاب می‌کردم و کم‌کم ایده‌ای نو به سرم افتاد. از صاحب کتاب خانه درخواست کردم گوشه‌ای از کتابخانه را به من بدهد تا من بتوانم در زمان مطالعه در صورت تمایل افراد برایشان چایی یا قهوه سرو کنم. کم‌کم کتابخانه شلوغ شد و افراد زیادی به آنجا می‌آمدند. عده‌ای از آن‌ها که سواد خواندن نداشتند به دور من جمع می‌شدند تا به کتاب‌هایی که می‌خواندم گوش بدهند و عده‌ای دیگر هم می‌گفتند به بهانه کتاب خواندن طعم بی نظیر قهوه‌های من را هم می‌چشند.

چند نفری هم از ابتدای ورودم به کتابخانه در آنجا حضور داشتند و به اصطلاح پایه ثابت کتاب خانه بودند.

مردی قد بلند و تنورمند که غروب آفتاب به کتابخانه می‌آمد و تا لحظه بسته شدن درب کتابخانه می‌نشست هیچ زمان چهره‌اش را ندیدم زیرا او همیشه کلاهی به سر داشت و آخرین میز در کتابخانه می‌نشست و پشتش به من بود، دختری ۱۲ ساله که ادعا می‌کرد برادر خواهران کوچک بی‌شماری دارد و نمی‌تواند در خانه بر روی درسهایش تمرکز کند که البته زمانی هم که به کتاب خانه می‌آمد بیشتر از درس خواندن حواسش به دور و اطراف بود و هرکاری انجام میداد به جز خواندن کتابها و درسهایش. همچنین زن و شوهری که هر هفته روز خاصی را به کتاب خانه می‌آمدند و برای هم کتاب می‌خواندند. من اکثر مواقع به آنها خیره می‌شدم و از عشق آن‌ها به هم لذت می‌بردم انگار در اطرافشان هیچ چیزی وجود نداشت و هر دو خارج از مکان و زمان بودند.

روزها می‌گذشت افراد زیادی می‌آمدند و میرفتند صاحب کتابدا مرد بسیار خوب و شریفی بود او یک چشمش نابینا بود موهایش بلند بود و تا شانه‌اش

۳۰ ■ نیلوفر حسن زاده

می آمد قسمتی از موهایش را بر روی صورتش میریخت تا چشم کورش مشخص نباشد. او از آن چیزی که توافق کرده بودیم به من بیشتر پول میداد و می گفت حضور توست که اینجا را پر رونق کرده است.

ماه های زیادی در آنجا کار کردم، آن ماه ها بهترین روزهای زندگی ام بود اما افسوس خوشحالی من طولی نکشید همسر مرد کتابدار فوت کرد. روزهای طولانی برای باز شدن کتابخانه منتظر ماندم اما گویی سوگواری آن مرد هیچگاه تمام نشد. مدتی بعد کتابخانه را به شخص دیگری واگذار کرد صاحب جدید کتابخانه اینطور گفت که برای بازسازی این کتابخانه هزینه های بسیاری کرده است و نمی تواند شخص دیگری را استخدام کند و می خواهد خود به تنهایی آنجا را اداره کند.

در حیات کنار استخر نشسته بودم به چند ماه اخیر فکر می کردم اکنون همانند گذشته باید در خانه می ماندم و فریادهای ینیفر را می شنیدم.

-ببخشید خانم میشه جاتون رو عوض کنین؟

-خانوم با شمام

از افکارم بیرون آمدم و با دهانی باز که کاملاً چهره ام گیج و سردرگم بود سرم را بالا آوردم پسری لاغر اندام با چشمانم بیرون آمده در رو به رویم بود.

-چی گفتید نفهمیدم؟

آن پسر سرش را به پایین انداخته بود و گفت:

-دارم چمن ها رو کوتاه می کنم اگر میشه چند لحظه ای کنار بایستید

در همان لحظه فهمیدم که او باغبان این خانه است به او خیره شده بودم

ینیفر سرش را از پنجره به بیرون آورده بود و نام مرا بلند فریاد زد:

-سوفیا همین الان به اتاق ام بیا

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۳۱

با بی میلی تمام به سمت اتاقش روانه شدم. میدانستم همان بحث‌ها و کارهای همیشگیست لابد اینبار موهایش بهم گره خورده است و طبق معمول برای شانه نکردن آن‌ها من را گناهکار میداند. به اتاقش رسیدم و در زدم:

- میتونی بیای تو

او پشت پنجره ایستاده بود و از لا به لای پرده بیرون را مین گریست.

- کاری داشتی با من؟

- به اون پسر داشتی چی می گفتی؟

- چی؟ ها اون پسر باغبان چیز مهم نبود بی خیال

- با حرص به طرف من آمد انگشتش را به نشانه تهدید به سمت من آورد

- جدی میگم سوفیا از اون پسر دور بمون حالا هم از اتاق من برو بیرون می خوام تنها باشم.

دلم میخواست سرش فریاد بزنم که من هم اشتیاقی برای ماندن در پیش تو ندارم و این تو بودی که مرا به اتاقت خواندی

به سمت آشپزخانه روانه شدم تا کمی در کارها به مادرم کمک کنم او دیگر مثل قبل نمی توانست کارها را سریع انجام دهد و از درد پاهایش مینالید مادرم چای را دم کرده بود و کیک شکلاتی خوشمزه ای را بر روی میز گذاشته بود. من به طرف میز رفتم برشی از کیک را برداشتم و در دهانم گذاشتم سپس مشغول تمییز کردن چند ماهی شدم که دوباره همان پسر باغبان به داخل آشپزخانه آمد و رو به مادرم کرد و گفت:

- می شه کمی آب برای خوردن به من بدین؟

دوباره نگاهی به سر تا پای او انداختم او چه چیز جذابی داشت که ینیفر را مجذوب خودش کرده بود. سرش را برگرداند و نگاهی به من و دستان آغشته

۳۲ ■ نیلوفر حسن زاده

به خون و ماهی ام کرد. سریع سرم را به پایین انداختم تا متوجه نگاه من نشود و بی تفاوت دوباره مشغول برداشتن پولک ماهی ها شدم.

-فکر کنم تا حالا ماهی پاک نکردی نه؟

-چی؟

-تو چرا آنقدر گیج و خنگی هر چیزی رو باید دوبار بهت بگم چاقو رو به من بده.

به کنارم نشست

کله ماهی را با دستش گرفت و در یک حرکت با چاقو از جا کند و برشی بر روی شکم ماهی ایجاد کرد تمام شکم ماهی بیرون زد.

-چندش آورده

-بستگی به این داره که چه کسی اینو طبخ کنه

و چشمکی زد.

آن پسر شروع به حرف زدن کرد اینکه چگونه مادرش ماهی را به شیوه خاص خودش در آتش می گذارد و آنقدر ماهی هایش خوشمزه است که چند باری بخاطر تند خوردن ماهی سیخ ها در گلویش گیر کرده است و او جان سالم به در برده است.

من همچنان که او سرگرم پاک کردن ماهی ها بود مشغول بازی کردن با موهایم شدم.

-چند وقته که اینجا مشغول به کاری؟

-چند ماهی می شه اما من تو رو هیچوقت اینجا ندیدم

-آره چون منم چند وقتی مشغول کار در کتابخانه بودم و تا شب برنمیگشتم دوباره برش کیک از روی میز برداشتم.

-نمی خوری؟ خیلی خوشمزه اس

همین که کیک را در دهانم گذاشتم یادم آمد که دستهایم آغشته از ماهی است و تکه ای کوچک از ماهی را به همراه کیک در دهان گذاشته بودم. آن کیک طعم ماهی خام گرفته بود به سرعت به سمت سطل آشغال رفتم و چند باری عق زدم آن پسر با صدای بلند شروع به خنده کرد.

-مطمئنی که اون کیک خیلی خوشمزه اس؟ خداروشکر که لب به کیک نزدم.

-کیکای مامان من حرف نداره فقط...

-آره تو که راس میگی

صدای آن پسر کمی بلند بود یا بهتر است بگویم بلندگویی را قورت داده بود او همچنان با صدای بلند می خندید. همین باعث شد کم کم توجه ینیفر جلب شود و به بیرون از اتاقش بیاید با ورود او به آشپزخانه هر دویمان ساکت ماندیم آن پسر از روی میز بلند شد و گفت:

-بخاطر آب ممنونم

و سریع از آشپزخانه خارج شد. ینیفر با حالت خشمگین دست به سینه رو به روی من ایستاد:

-این تنها چیزی بود که از تو میخواستم اینکه از اون پسر فاصله بگیری

-نه اینطور که فکر می کنی نیست

خواستم به او تمام ماجرا را توضیح دهم اما او پشتش را به من کرد و به طرف حیاط رفت و بلند فریاد زد:

-به اتاقم برو و هر چه زودتر اونجا رو مرتب کن

مادرم به سمتم آمد و بالای سرم ایستاد سرم را در بین دستانش گرفت و مرا به سینه اش فشار داد و موهایم را بوسید.

۳۴ ■ نیلوفر حسن زاده

-تو نمی خواد به اتاق این هیولا بری من کارهاش رو انجام میدم و مطمئن باش به زودی کار دیگه ای برات پیدا می کنم.

دستش را گرفتم و از جایم برخاستم

-نه من خودم انجامش میدم تو به کارات برس

اما ای کاش هرگز پایم را به اتاقش نمی گذاشتم

از پله ها بالا رفتم و به اتاقش رسیدم همین چند ساعت پیش به اتاقش رفته بودم اما حالا قیامتی برپا شده بود. تمام لباس ها وسط اتاق بود میدانستم تمام این کارها را از قصد و برای آزار من انجام میداد شروع به جمع کردن لباس های و تمیز کاری اتاق کردم. نیم ساعت بعد از فرط خستگی بر روی صندلی نشستم دستم را بر روی پیشانی عرق کرده ام کشیدم متوجه عکسی بر زیر بالشت ینفر شدم به طرف تختش رفتم و آن عکس را از زیر بالشت بیرون کشیدم.

باورم نمی شد این عکس همان پسر باغبان بود حال دیگر مطمئن بودم که او عاشق آن پسر شده است در همان لحظه ینفر وارد اتاق شد من دستپاچه شدم و با اضطراب خیلی زود دست هایم را به پشتم بردم و عکس را مخفی کردم اما او در همان لحظه متوجه شد.

-همین حالا دستهایت رو نشونم بده میدونم چه چیزی رو از من مخفی کردی یک دستم را به بالا آوردم.

-نه اون دست دیگرت رو هم ببینم

عکس از دستم بر روی زمین افتاد. او به سمت من حمله ور شد و من را به زمین انداخت دستانش را بر دور گردنم انداخته بود و گلویم را فشار میداد چیزی نمانده بود تا خفه ام کند.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۳۵

-ای موش کثیف میدونستم که نباید به تو اعتماد می کردم هرگز نباید تو رو
تو اتاقم تنها میذاختم حالا می خوام چیکار کنی بری به مادرم همه چیزو
بگی؟ نه اشتباه نکن من فکر همه چیز رو کردم

با دستم موهایش را گرفتم و به عقب کشیدم تا دستانش را از روی گلویم
بردارد با سرفه جوابش را دادم:

-نه... من هرگز نمی خواستم به مادرت چیزی بگم.

نفسم بند آمده بود و به سختی حرف میزدم ناگهان صدای جیغ و گریه اش
بیشتر شد و دیوانه وار فریاد می کشید.

شیلا و مادرم خودشان را به طبقه بالا رساندند و در اتاق را باز کردند.

او فریاد می زد:

-گردنبند جواهرم دزدیده شده و هیچ کس به جز سوفیا وارد اتاقم نشده
اون یک دزد کثیفه

من با دهانی باز مات و مبهوت و چهره ای سرخ به او نگاه می کردم مگر یک
آدم چقدر می تواند پست باشد؟ چگونه توانست چنین تهمتی بر من بزند؟
ای کاش در همان لحظه جانم را می گرفت اما چنین چیزی را نمی گفت.
مادرم به کناری ایستاده بود و دست هایش میلرزید دیدن مادرم در چنین
وضعیتی حالم را بدتر می کرد.

شیلا ینیفر را در آغوش گرفت و از او خواست آرام باشد. سپس من را کنار
کشید و خیلی محترمانه از من پرسید:

-گردنبند ینیفر رو تو برداشتی؟

من به او نگاه کردم کم کم همه چیز سیاه و تاریک شد همان موقع از حال
رفتم. زمانی که چشمهایم را باز کردم بر روی تختم بودم. مادرم از آنجا که

۳۶ ■ نیلوفر حسن زاده

به من اعتماد کامل داشت به آنها گفته بود می توانید اتاقش را بگردید ما هیچ چیز پنهانی در اتاق نداریم.

آنها به سمت زیر زمین آمده بودند. چیز زیادی در اتاقمان وجود نداشت تنها دو تخت و کمدی پوشیده.

ینیفر در بالای سرم ایستاده بود و نگاهی پُر از نفرت تحویلیم داد. شیلا و ینیفر تمام اتاق را گشتند در آنجا هیچ چیز نبود. مادرم رو به آنها کرد و گفت:

- شما کار اشتباهی کردید، دختر من هیچ وقت دزدی نمیکنه و بخاطر این موضوع باید بعدا از اون عذر خواهی کنین. ینیفر با صدای بلند خندید گفت: - عذرخواهی؟ ما از دزدها معذت خواهی نمیکنیم، کار خودشه مطمئنم جایی قایم کرده که نتوانیم پیدا کنیم.

او لباس های داخل کمد را یکی یکی به بیرون انداخت تنها کاری که در این چند وقت در آن مهارت پیدا کرده بود. یکی یکی آنها را نگاه می کرد و در آخر گردنبند از داخل لباسی مچاله بیرون افتاد. با تعجب به گردنبند نگاه می کردم سنگینی نگاه همه را به روی خودم احساس کردم. مادرم با صدای لرزان گفت:

- کار منه با دخترم کاری نداشته باشید ازتون خواهش می کنم. شیلا با عصبانیت زیاد به جلو آمد و بالای سرم ایستاد. من اکنون خودم را جمع کردم.

- پس تمام این ها واقعیت داشت زمانی که از هوش رفتی خیال می کردم ینیفر اشتباه می کنه اما تو خودت رو به موش مُردگی زده بودی، تو دختر باهوشی بودی افسوس که از هوشت استفاده نکردی هیچ کاری از هیچکس بعید نیست. من تو رو مثل دخترم دوست داشتم می خواستم درس بخونی و

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۳۷

پا به پای ینیر موفق بشی. ولی نشون دادی که ارزش هیچی رو نداری یک خدمتکار همیشه یک خدمتکار می‌مونه و ارزشش همین قدره.

مادرم با التماس به دست و پای او افتاده بود که این موضوع را به کسی نگویند و پیش خودشان بماند.

او رو به مادرم کرد و گفت:

—سریعتر وسایلتون رو جمع کنید و از اینجا برین ما جایی برای دزدها نداریم تنها لطفی که از دست من ساخته است این که شما را به حال خودتون بذارم. مادرم هیچ چیز به من نگفت و فقط گریه کرد وسایلمان را جمع کردیم و بی صدا بیرون زدیم.

آن شب را با تک تک جزئیات به یاد دارم یک شب سرد انگار باران آخرین تیرهای خلاصی اش را نثار مان می‌کرد.

اواخر زمستان بود اما نه خبری از بهار می‌آمد و نه شکوفه ای جوانه زده بود و فقط انبوهی از درختان عریان به چشم می‌خورد گوشه ای از خیابان را پیدا کردیم وسایلمان را به آنجا گذاشتیم مادرم حصیری کهنه را پیدا کرد و به زیرمان گذاشت. با وجود آن حصیر در زیرمان هنوز هم میشد سرمای استخوان سوز کف خیابان را حس کرد کم کم تمام دستانم از سرما بی حس شدند آنقدر اشک ریخته بودم که دماغم به سرخی لبو و چشم‌هایم اشکی برای ریختن نداشت و خشک شده بودند.

رو به مادرم کردم:

—تو میدونی که من هرگز این کار رو نمی‌کنم

به چشمانش نگریستم بی شک راه بهشت از آنجا می‌گذشت. سکوت تلخی تحویل من داد.

—تو باید حرف من رو باور کنی

۳۸ ■ نیلوفر حسن زاده

چشمانش مملو از غم و اندوه بود.

— اگر باور نکنم از غصه میمیرم تنها کسی که تو زندگیم دارم تویی و تو باید بهم اعتماد کنی اون مار افعی دروغ گفت.

او اشک چشمهایش را با دستش پاک کرد. رنگ از چهره اش پریده بود. — زمانی که برای تمییز کردن به اتاق ینیفر رفتم در زیر بالشت اون عکسی رو پیدا کردم.

هنوز حرفم تمام نشده بود که مادرم از جایش برخاست انگار حرفهایم را شنیده است اگر او باور نمی کرد چگونه انتظار داشتم شخص دیگری حرفم را باور کند؟

با چشمهایم دنبالش می کردم میدیدم به داخل یک کافه میرود چند لحظه بعد صدای فریادهای صاحب کافه را شنیدم در همین حال مردی عجیب با کت شلواوری سیاه و کلاهی بر سرش که بیشتر شبیه یک جنتلمن واقعی بود به کنارم نشست. تیپ اش همانند مردی بود که پیش تر در کتابخانه دیده بودمش.

— میتونم کمکتون کنم؟

خودم را جمع و جور کردم و ساکت ماندم از وضعیتم به شدت خجالت می کشیدم

— چه چیزی تو رو ناراحت کرده بهم بگو؟

با دستانش سرم را به بالا آورد و در چشمانم خیره شد. نمیدانم چه شد و با چشمهایش با من چه کرد. اما تمام ماجرا را برایش از ابتدا شرح دادم او اشکهایم را از روی صورتم با دو دستش پاک کرد و گفت:

— تمام اینها روزی می گذره و تو هیچ وقت دیگه به این روزها جز برای انتقام برنمی گردی.

دستانم را گرفت:

— دوست داری با هم زیر این بارون برقصیم؟

با چشم‌هایم به او خیره شدم با وجود اینکه دست‌هایم از سرما حس نداشت و پاهایم رمقی برای بلند شدن نتوانستم به او نه بگویم او چه چیزی در چشمانش داشت که آنقدر من را مجذوب خودش کرده بود.

— اما من رقص بلد نیستم

— چیزی نیست که انسان نتونه یاد بگیره

به راستی لب‌خند زیبایی داشت دندان‌های سفید و چیده شده کنار هم که درخشش صبح را یاد آوری می‌کرد.

اما دو دندان اضافه داشت که به نظرم نقص نبود و مردانه تر اش کرده بود و به جذابیتش افزوده بود. نگاهش سرد و خشک بود انگار غمی را صدها سال است که با خودش حمل می‌کرد. او نزدیک و نزدیک تر می‌شد. نفس‌هایش را می‌توانستم روی گردنم حس کنم.

صدای مادرم مرا از افکارم بیرون کشید:

— سوفیا

— اسم قشنگی داری، فکر کنم خانمی که اونجاست مادر توئه و به تو نیاز داره رویم را برگرداندم مادرم به زمین افتاده بود، به سرعت به کنارش رفتم.

آخرین کلمات را گفت:

— به اون مرد اعتماد نکن.

مردم از این سخن می‌گفتند که کافه چی این زن را به بیرون از کافه انداخته و زن به زمین افتاده است و چندین سرباز اسب سوار این زن را در زیر اسب‌ها له کرده اند. کلمات مثل پتکی بر سرم خراب شد. من وحشی تر از قبل به

۴۰ ■ نیلوفر حسن زاده

سوی کافه چی هجوم بردم یک صندلی را دستم گرفتم و به سوبش پرتاب کردم:

-تو مادر منو کشتی و تاوانش رو پس میدی

من در حالی که صدایم می لرزید فریاد میزد:

-من تو رو می کشم شنیدی؟ نمیذارم زنده بمونی...

کافه چی بلند خندید و من را پس زد:

-میدونی اصلاً زمین بدون شما گداها جای بهتریه اگر شما نبودید هیچ دزدی اتفاق نمی افتاد و همه به خوبی و خوشی زندگی می کردند حالا هم اگه از

اینجا نری نفر بعدی که میمیره خود تویی

حرفهایش احمقانه و گستاخانه بود.

آن مرد عجیب از پشت مرا گرفت با پاهایم به او لگد میزد و می خواستم خودم را از او جدا کنم مرا به بیرون از مغازه برد و به روی صندلی نشان از او هم دیگر بدم می آمد و دوست داشتم سر به تنش نباشد. اگر او مرا برقص و نمی داشت و با من حرف نمیزد، هرگز مادرم اینگونه نمی شد با چشمان جادویش به من خیره شد و گفت:

-آروم باش

ناگهان سرتا سر وجودم را آرامش گرفت.

-روزی برای انتقام به اینجا میای و به تو التماس بخشش میکنه، بلند شو و همراه من بیا.

مادرم را به روی شانه اش گذاشت به جنگل رفتیم. نیمه های شب بود و در جنگل ترسناک تر از همیشه هیچگاه این موقع از شب به تنهایی در جنگل نیامده بودم.

درختان بلندتر از همیشه به نظر می آمدند. جنگل در سکوت فرو

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۴۱

رفته بود و تنها صدای جیرجیرک ها می آمد. نمی توانستم فکر کنم که دیگر مادرم وجود ندارد قلبم درد می کرد و احساس می کردم هر لحظه از جایش کنده می شود. اشک از چشمانش سرازیر می شد. دستانش، بوی خاص مادرانه اش، بغلش، همه این فکرها ناتوان ترم می کرد در کودکی پدرم را از دست داده بودم و اکنون پس از گذشت ده سال، تنها دارایی ام در دنیا مادرم را هم از دست دادم سرم را رو به آسمان گرفتم و اشک میریختم.

-چرا همه چیز آنقدر زود گذشت امروز دور میز صبحانه در کنارش می خندیدم و حالا حتی نمی خوام باور کنم که دیگه نمی تونم ببینمش مرد عجیب سکوتش را شکست و گفت:

-سریع تر از چیزی که فکر کنی می گذره غم از دست دادن مادرت کم می شه. اما روزی تمام این دردها تبدیل می شن به طوفانی که هیچ چیز جلو دارش نیست و تو دیگه انسان سابق نیستی.

من دوباره ساکت ماندم . آن شب بدترین شب زندگی ام بود.

یک ساعتی گذشت کم کم درختان جایشان را به بوته ها میدادند و نهر باریکی از میان آن ها می گذشت. من در حالی که با آستینم آب دماغم را پاک می کردم پرسیدم:

-چقدر دیگه راه داریم؟

همان جا ایستاد. سرم را بالا آوردم قلعه ای در مقابلم بود آن قلعه درست شبیه به خانه ای بود که پدرم ساخته بود با این تفاوت که این خانه از بزرگی شبیه به کاخ بود کاخی سنگی و سه طبقه، نمای خاکستری اش به سیاه میزد و دور تا دور خانه را حفاظ های آهنی سیاه به طول سه متر پوشانده بود. من

۴۲ ■ نیلوفر حسن زاده

در مقابل آن در بزرگ و عظیم ایستادم آن مرد دستش را به طرف در دراز کرد و آن در سنگین را با یک دست باز کرد.

مادرم را در حیاط به زمین گذاشت و از من خواست که همانجا بایستم شروع به کندن زمین کرد و قبری را برای مادرم مهیا کرد به من نگریست -می تونی برای آخرین بار اونو بغل کنی.

با دو زانویم به زمین نشستم او را در آغوش گرفتم صدای هق هق گریه هایم بیشتر و بیشتر شد تند تند صورتش را بوس می کردم و فریاد میزد که مرا بخاطر تمام لجبازی هایم ببخشد. آن مرد مادرم را از من جدا کرد و او را به داخل قبر برد و دوباره شروع به خاک ریختن کرد.

نمی توانستم باور کنم که تمام زندگی ام را از دست داده ام و حال بی کس شده ام. او مادر من بود که الان زیر خوارها خاک می رفت و شاید دیگر هرگز او را نمی دیدم مرد عجیب به گوشه ای رفت و چند شاخه گل از حیاط کند و به من داد.

-تو رو با مادرت تنها میذارم. اگر خواستی داخل خونه بیا اینجا گرمه و غذای خوب هم پیدا می شه. من به اتاق برای استراحت میرم. امیدوارم فردا غروب دوباره تو رو ببینم.

یاد حرف مادرم افتادم «به آن مرد اعتماد نکن» ولی مگر چاره دیگری هم داشتم؟ او کمک کرد تا مادرم را خاک کنم بدون او ممکن نبود. در آن وضعیت روحی حتی اگر آن مرد قاتل هم بود به کمکش نیاز داشتم

روی پله ها رفت و دوباره با جدیت هر چه تمام تر گفت:

-می تونی هر جای خونه که می خوای بری جز اتاق من در زیر زمین.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۴۳

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و در حالی که تعجب کرده بودم خیره به خانه شدم مگر ممکن است آدم در خانه سه طبقه زندگی کند و زیر زمین را برای خود انتخاب کند او حتماً پیشخدمت است.

تا طلوع صبح با مادر خلوت کردم و هر آنچه اشک در چشمانم داشتم تقدیم او کردم و به او قول دادم از هر آنچه که ما را به این وضعیت انداخته است انتقام می گیرم.

دم دم های صبح بود بر روی پله های آن خانه رفتم نمی دانستم که کار درستی است که داخل خانه کسی بروم که فقط چند ساعت است که می شناسمش. چاره دیگری نداشتم نه جایی برای خواب و نه غذایی برای خوردن داشتم.

درب چوبی بزرگ ورودی خانه در رو به رویم قرار گرفته بود. دستگیره اش را گرفتم و وارد خانه شدم. این خانه حتماً زمانی کاخ بوده است و شاید مردی که به من کمک کرد یک شاهزاده. وسط خانه پله های پیچ در پیچ بود که به اتاق خواب ختم می شد سقف خانه نقاشی شده بود. دیوارهای خانه به رنگ قرمز و طلایی در آمده بود و داخل قاب های طلایی نقاشی هایی مختلف از موجودات عجیب غریب کشیده شده بود.

احساس ضعف و گرسنگی مرا از حال می برد به سمت آشپزخانه رفتم با تعجب به میز چوبی گرد چیده شده صبحانه خیره شدم خانم مسنی به من خوش آمد گفت دستش را به جلو آورد.

-فیونا هستم خدمتگذار این خونه

در چشمانش مهربانی موجود میزد روزگار با بی رحمی تمام موهایش را سپید کرده بود. دور تا دور چشمانش چروک شده بود و هیچ جای صافی در

۴۴ ■ نیلوفر حسن زاده

صورتش پیدا نمی شد. اما هنوز هم در نظر من زیبا به نظر میرسید به گمانم انسان ها با رفتارشان زیبایی واقعی را به تو می آموزند

با لبخند جوابش را دادم و به پشت میز نشستیم. برایم چای گرم ریخته بود.
-تو بعد صبحونه حتماً باید به حمام بری شبیه موش آب کشیده شدی و بوی پر مرغ نمناک گرفتی.

با خجالت سرم را پایین انداختم.

-اوه ناراحت نشو شوخی کردم ولی حمام رو حتماً باید بری دخترک جوان او چشمک زد.

تو مشغول خوردن باش من یکم دیگه میام.

به میز نگاه کردم باورم نمی شد که تمامش برای من باشد دعای قبل صبحانه را خواندم. هنوز عاداتی که سالها در خانه شایلا داشتم همراه من بود. کمی گذشت و من مشغول خوردن شده بودم سر و کله فیونا دوباره پیدا شد.

-حتماً باید خیلی گرسنه باشی که همش رو خودت به تنهایی خوردی!!
دوباره باعث شد خجالت بکشم و متوجه بشوم که آن میز، مخصوص تنها من نبوده. با دستپاچگی به او جواب دادم:

-نه برای شما هم چیزهایی گذاشتم

او خندید و گفت:

-دختر جالبی هستی. آب رو برات گرم کردم میتونی خودت رو بشوری و کمی استراحت کنی. برای ناهار صдат میزنم.

با آن زن به طبقه بالا رفتم. چهار اتاق در بالا بود. او مرا به داخل اتاقی در سمت چپ راهرو راهنمایی کرد. درب اتاق را باز کردم همیشه گمان می کردم بهترین اتاق متعلق به ینیفر است. حال این اتاق با سقف های بلند و پنجره های پوشیده از پرده های تور سفید، رویای اتاق ینیفر را از یادم می برد. وان

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۴۵

چوبی در کنار اتاق بود که فیونا برایم آب گرم در آن ریخته بود به کمک او لباسهایم را در آوردم و به داخل آب رفتم. خاطرات من و مادرم در ذهنم ورق می خورد. از فرط خستگی در آن آب گرم به خواب رفتم در رویا خود را در میان خانه ای می دیدم که در حال آتش گرفتن بود و در آن میان با لباسی پر از خون فریاد می کشیدم. با جیغ از خواب برخاستم. آن زن نفس نفس زنان به داخل اتاق آمد و حال من را جویا شد. خواب را برایش تعریف کردم و او گفت:

-هنگامی که وارد خونه جدیدی می شی اولین خواب تعبیر درستی داره. متوجه قیافه مضطرب من شد و خیلی سریع گفت:

-البته دخترم از این هم نگذریم که تو شب بدی رو پشت سر گذاشتی. از پنجره دیدم مادرت رو به خاک سپردی حالا بیا موهات رو خودم می شورم. دستهایش همانند مادرم بود و بوی تنش تداعی آغوشش را می کرد. برایم از فرزندانش می گفت که چگونه بزرگ شده اند و ازدواج کرده اند و او را به فراموشی سپرده اند. صاحب خانه او را از خانه به بیرون انداخته است و آن مرد او را به خانه خود آورده بود.

به گمانم آن مرد انسان خوبی بود. از وان بیرون آمدم لباسهایم را از داخل کیسه ام در آوردم و به تن کردم. خودم را به روی تخت بزرگ و نرمی که در وسط اتاق بود انداختم و دوباره به خوابی عمیق فرو رفتم. این بار نه خبری از کابوس بود و نه خواب های ترسناک به گمانم می توانستم شروع جدیدی داشته باشم. گذشته ام را فراموش کنم. حس تنفری که در درونم موج میزد را خنثی کنم و با تمام کسانی که در حقم بدی کرده بودند مهربان باشم و لبخندی بزنم. اینطور بهتر است زیرا با فکر کردن به گذشته دیوانه خواهم شد. آری، تنها راه کنار آمدن با اتفاقات پیش آمده فراموشی آنهاست.

فصل دوم

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۴۷

در زیر زمین به انتظار رفتن آخرین انوار قرمز خورشید منتظر ماندم. به آن دختر فکر می کردم چگونه می توانستم او را برای مرگ مادرش دلداری بدهم؟ من در این کار هیچ استعدادی نداشتیم ای کاش زمانی که فرصتش را داشتم مرد کتابدار را مجبور می کردم تا کتابخانه را نگه دارد و به آن مردک پلید نفروشد شاید اینگونه آن دختر مادرش را از دست نمیداد به سمت کمده اتاق رفته و لباسی مناسب را به تن کردم البته این را هم بگویم که تمامی لباس های من یک شکل و یک رنگ است و تعداد محدودی انتخاب دارم با دقت دندانهایم را تمییز کردم، موهایم را شانه ای کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. دیگر هیچ اثری از خورشید و نورش نبود و شب حکمفرمایی اش را آغاز کرده بود. به سمت بالا رفتم فیونا بر روی مبل نشسته بود قلبی به دست گرفته بود و شال گردنی می بافت. او هر از گاهی شال یا لباسی می بافت و در بازار می فروخت هرگاه از او می پرسیدم که پول به چه درد می خورد او می گفت: شاید روزی فرزندانم برای ملاقاتم به اینجا بیایند می خواهم تا آن زمان پولی پس انداز کنم و نوه هایم را در آن روز به بازار ببرم. به راستی که خوش خیال بود. در رو به رویش نشستیم. فیونا سرش را به بالا آورد گویی تازه متوجه حضور من شده بود با دستپاچگی گفت:

-چیزی لازم ندارین آقا؟

-نه تو به کارت برس اون دختر کجاست؟

-اون از صبح داخل اتاق خوابیده به گمونم خوابش خیلی عمیق بود چون ظهر برای نهار هر چقد صداس زدم بیدار نشد.

با نگرانی از جاییم برخاستم شاید بلایی سر خودش آورده باشد. به سرعت به سمت اتاق رفتم از پشت در صدای نفسهای منظم و آرام او را شنیدم، نفسی آسوده کشیدم در اتاق را به آرامی باز کردم پرده های اتاق را کنار کشیدم.

لباسی از جنس تور مشکی برایش بر روی صندلی گذاشتم و به سمت او رفتم بالای سرش ایستادم به راستی چشمان زیبایی داشت که بی مانند بود صورتش در خواب معصوم تر از همیشه بود پوست سفید و موهای مشکی اش زیباترین تناقض دنیا بود. سوفیا چشمهایش را باز کرد و با عجله از جایش برخاست به گمانم او را ترسانده بودم کمی به روبه رو خیره شد چشمش را با دستش مالید و خمیازه ای کشید که نشان میداد کمی خیالش راحت تر شده است سرش را به طرف پنجره برگرداند و با تعجب گفت:

-اوه شب شده

-بله، فیونا برای ناهار صدارت کرده اما تو بیدار نشدی من بالا اومدم تا بیدارت کنم و بگم برای صرف شام همراهم به میز بیای.

به سمت در اتاق رفتم و جلوی در اتاق ایستادم رو به سوفیا کردم و گفتم:

-لباست رو عوض کن حاضر شو و پایین بیا.

سوفیا گونه هایش از خجالت سرخ شده بود از تخت برخاست و گفت:

-لباسم رو که تازه عوض کردم خیلی زشته؟

-اوه نه اصلاً منظورم این نبود

-اشکال نداره نگران نباش، راستی اسم تو چیه؟

-آنتونیو

از پشت در او را می نگریستم

به لباس خیره شده بود کمی بعد در جلوی آینه نشست و موهایش را شانه زد احساس کردم یواشکی نگاه کردن او زشت و به دور از ادب است. به پایین رفتم فیونا میز شام را چیده بود. او مرغی را درسته در آتش گذاشته بود و شکمش را با سبزیجات و چند میوه ترش پُر کرده بود اگر چه زن ساده لوحی بود که البته تماش از مهربانی اش سرچشمه می گرفت اما دست پخت بی

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۴۹

نظیری داشت. بر سر میز نشستیم و در فکر فرو رفتیم. در همان زمان فیونا از من برای رفتن به حیاط و آبدهی گل ها اجازه گرفته بود. اما من متوجه حرف هایش نشدم. سوفیا وارد آشپزخانه شد به راستی که لباس در تنش می درخشید. او در مقابل من نشست دستهایش را بر روی میز گذاشت و به هم گره زد و گفت:

-ممنون بابت همه چی، تو لطف بزرگی در حق من کردی که تا آخر عمر فراموش نمی کنم.

خودم را سرگرم تکه کردن مرغ و ریختن آن در بشقابم کردم انگار برایم اهمیت نداشت که او چه می گوید. خیلی سرد به او جواب دادم:

-چیزی برای تشکر نیست

-تو در اوج بی کسی به من پناه دادی، مادرم رو به خاک سپردی و حالا این لباس زیبا، چرا فکر می کنم تمام اینها دلیلی برای تشکر از تو باشه.

دوباره با بی تفاوتی گفتم:

-غذات سرد شد

نمی خواستم به این زودی ها متوجه چیزی بشود

مشغول خوردن غذا بودیم و من به سکوت هنگام خوردن غذا عادت داشتم.

اما آن دختر آرام نمی گرفت

-چرا زیر زمین؟

سرم را با تعجب بالا آوردم

-میگم چرا زیر زمین رو برای اتاق خودت در نظر گرفتی؟ اینجا مثل کاخ

بزرگ و می تونی به هر کجا که میخوای بری تو این جا قلعه ای بزرگ رو در

اختیار داری که میتونی...

حرفش را شکستم.

۵۰ ■ نیلوفر حسن زاده

-در بعضی مواقع به نفعته که کمتر بدونی و کمتر سوال کنی.

-فیونا برایم یک لیوان آب بیاور.

جوابی نشنیدم

فیونا...

سوفیا برخاست

-خواست کجاست اون همین چند لحظه پیش اجازه رفتن به حیاط برای

آبدهی گُل ها رو از تو گرفت.

سوفیا به آشپزخانه رفت. لیوانی را پر از آب کرد و به سمت من آمد. لیوان را

به جلویم گذاشت ناگهان به دست او خیره شدم چیزی که با چشمهایم دیدم

را باور نمی کردم آن انگشتر در دستان ظریف او چه می کرد در تمام این

مدت انگشتر در جلوی چشمانم بود و من از آن غافل بودم دستش را گرفتم

حالت چشمانم تغییر کرد، عصبی و پریشان شده بودم. با خشم به او گفتم:

-انگشتر رو از کجا آوردی؟

او با حالت تعجب به من نگاه می کرد. -این یادگار پدرم. چند روز قبل از

رفتنش این رو به من هدیه کرد و من هیچ زمانی از اون موقع از خودم جداش

نکردم البته اینم بگن که بخاطر احترام به اون بود چون در اون زمان تنها

خواهش پدرم همین بود. دستش را محکمتر گرفتم گویی با فشار دادن دست

او چیزی که سال ها گم کرده بودم را دریافت می کردم.

-آنتونیو داری اذیتم می کنی دستم رو ول کن.

وحشت سرتا پای وجود سوفیا را فرا گرفته بود صدای نبضش را می شنیدم

که تندتر از همیشه میزد.

-تمام این خونه برای تو انگشتر به من بده قول میدم هرگز به تو آسیبی

نرسونم.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۵۱

در آن لحظه تنها فکری که به ذهنم رسید همان بود برای دادن انگشتر به من باید او را تهدید می کردم.

او به پایم لگدی زد و به سرعت به سمت ورودی خانه دوید. اما من جلوی در ورودی منتظرش بودم. او هرگز نمیدانست که با چه کسی رو به رو است. با چشمانم به او خیره شدم تا او را دوباره وادار به دادن این انگشتر کنم. اما او چشمانش را بست به گمانم چیزهایی از من فهمیده بود.

او دریافته بود که این انگشتر بهای زیادی دارد. او را به پشتم انداختم با دستهایم به کمرم مشت می زد و داد و فریاد می کشید. از پله ها بالا رفتم و او را به داخل اتاق انداختم. انگشتر را از دستش در آوردم و در را از رویش قفل کردم. او مشت و لگد به در می کوبید و التماس می کرد در را از رویش باز کنم.

حال با صدای بلند گریه می کرد. انگشتر را دستم گرفتم و به آن خیره شدم یعنی دوباره بعد از سالها می توانم فردا طلوع خورشید را ببینم؟ باورم نمی شود چگونه این انگشتر به دست این دختر افتاده است؟ این حق من بود که بتوانم این انگشتر را داشته باشم ولی چرا سوفیا؟ من بعد از مدت ها علاقمند به دختری شدم او چه نسبتی با آن جادوگر عجوزه داشت؟

به یاد سال گذشته افتادم زمانی که برای گرفتن کتاب افسانه گرگینه ها به کتابخانه رفتم و برای اولین بار سوفیا را دیدم او چند کودک به دور خود جمع کرده بود و برایشان کتاب می خواند لبخند مهربانش را هیچگاه فراموش نخواهم کرد از آن پس من هر روز برای دیدن آن دختر به کتابخانه میرفتم و ساعات طولانی در آنجا می نشستم. البته او هرگز متوجه حضور من نشد.

به گمانم عقلم را از دست داده ام. حال فرض را بر این بگیریم که او عاشق من شد، اما زمانی که بفهمد من یک دراکولا هستم چه؟ اصلاً مگر می شود عاشق یک دراکولا شد؟

حال وقت برای این حرفها نیست می خواهم پس از گذشت ۲۴۰ سال دوباره طلوع خورشید را ببینم. انگشتر را دستم کردم بر روی سقف خانه رفتم و به انتظار خورشید نشستم. به سال های قبل فکر می کردم پُر از تنهایی و اضطراب، ای کاش آنقدر شهامت داشتم تا جان خود را بگیرم و از این قفس تنهایی آزاد و رها شوم. اما اکنون غرق در اسارت دنیا شده ام خورشید کم کم به بالا آمد. به تماشای اولین انوار نور آفتاب نشستم تالو خورشید بر روی صورت سرد و یخ زده ام را حس می کردم. انگار توده ای از یخ که درونم شکل گرفته بود کم کم آب می شد و قلبم را گرم می کرد. نمی توانستم از فکر آن دخترک بیرون بیایم من قرنها منتظر این لحظه بودم. با تمام وجودم این گرما، این نور را می خواستم و حالا احساس می کردم به آن دختر علاقمند شدم. حتی اگر قرار باشد دوباره قرنها طلوع آفتاب را نبینم و دیگر گرمای خورشید را بر روی پوستم احساس نکنم.

بلند شدم و به سمت اتاق آن دختر رفتم او آرام بر روی تخت دراز کشیده بود. می خواستم دوباره در را ببندم که با وحشت از جایش برخاست و به سمت من حمله کرد.

من به تو اعتماد کرده بودم به راستی برای تشکر خیلی زود بود. تو منو درست زمانی که ضعیف بودم گیر انداختی و طعمه خودت کردی، داشتم ایمان می آوردم که هنوز هم افراد خوب صادق و باشرف زنده هستن.

در را بستم و به کنارش نشستم. صدای ضربان قلبش را می توانستم حس کنم همانند گنجشکی می زد و می ترسید.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۵۳

-چیزی برای ترسیدن وجود نداره تو درست درباره من فکر کردی همراه من بیا من حقیقت رو به تو بگم.

سوفیا از من دور شد

-من حقیقت رو میدونم.

با تعجب به او نگاه کردم

او دستانش میلرزید و لبهایش رو می جوید

-تو یک جادوگری

با چشمان خودم دیدم آن روز با چشمانت مرا جادو کردی و به رقص واداشتی و الان هم می‌خوای من رو قربانی کنی.

به گمانم عاشق همین چیزهای او شده باشم. زیادی ساده و خنگ است. خنده ای کردم.

-چند لحظه دیگه آرزو می کنی ای کاش جادوگر بودم ولی این رو مطمئن باش به شخص درستی اعتماد کردی.

او به سمت در رفت

-دیگه به چشمامم اعتماد ندارم

دستش را گرفتم و به کنارش ایستادم

-آروم باش زود و زود منو قضاوت نکن همراهم بیا

او را با خود به زیر زمین کشاندم. بدنش یخ بود و چشمانش از گریه ورم کرده بودند. در اتاق من یک تابوت و یک کمد متشکل از صدها کُت شلوار مشکی و یک شکل بود.

سوفیا با دیدن آن تابوت ایستاد. به گمانم فکر می کرد قرار است قربانی اش کنم و در تابوت بگذارمش. حتی فکرش هم خنده دار بود.

او بر حسب غریزه پا به فرار گذاشت

-باشه اصن انگشتر واسه خودت فقط بزار من برم
دیگر صبرم سر آمده بود و فریاد بلندی سرش کشیدم:
-من با تو هیچ کاری ندارم خواهش می کنم اینجوری رفتار نکن.
او همچنان خیره به تابوت بود.
-این تابوت برای تو نیست، من صبح ها تو این تابوت میخوابم. نمی تونم تو
نور زندگی کنم و این انگشتر برای من راه نجات از این زندگی کذایی بود
بشین می خوام سرگذشتت رو برات تعریف کنم.
او این بار کمی آسوده شده بود.
-علاقه به شنیدن سرگذشت تو ندارم اصلاً چرا باید چیزی راجب تو بدونم؟
میخوام هر چی زودتر از اینجا برم.
پاهایش را بر روی پله گذاشت تا به بالا برود. چیزی برای نگه داشتن او به
ذهنم نمی رسید نمی خواستم دوباره با قفل کردن در بر رویش او را مجبور به
شنیدن حرفهایم بکنم.
-من به تو علاقه مند شدم حداقل سعی به شنیدن حرفهام بکن البته میدونم
برای گفتن این کلمه شاید کمی زود باشه.
ناگهان به خودم آمدم اصلاً چرا به زبان آوردم؟
پیش خودم فکر می کردم که او مرا با آغوش باز می پذیرد؟ ولی حداقل سبک
شدم و باری از شانه هایم خالی شد. سوفیا ایستاد.
-تو یک آدم دروغگویی چطور ممکنه به دختری که تنها یک روز از دیدنش
میگذره علاقه مند شده باشی؟ باز هم دروغ میگی نمیخوام حتی یک کلمه
دیگه بشنوم.
-من یک روز نه و یک ساله که تو رو میشناسم کتاب های زیادی در این
مدت برای دیدن تو خوندم.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۵۵

او با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

—آن مرد در کتابخانه...

دستش را گرفتم

—حرفهامو گوش بده بعد از شنیدنش تصمیم با خودت هستش یا می تونی
بمونی و در کنارم باشی یا انگشتر رو به تو بر میگرددونم و تو تمام قضیه رو به
مردم میگی و اون ها منو میکشن.

با بی میلی و از سر کنجکاوای در کنارم نشست.

—در یونان به دنیا اومدم. از خانواده ای مرفه و ثروتمند، پدرم از بزرگترین
نقاش های اونجا بود برعکس من که هیچ هنر و استعدادی از اون به ارث
نبردم. فقط خواهرم جسیکا که شباهت زیادی هم به پدرم داشت تونست راه
پدرم رو پیش بگیره و تقریباً موفق هم شده بود تمام نقاشی هامون هم تو
این خونه کار جسیکاست

غرق در خاطرات کودکی ام بودم که سوفیا گفت:

—حرف هاتو به اندازه کافی شنیدم و دیگه تمایلی به شنیدنش ندارم

دستش را گرفتم

—بشین داستان تازه شروع شده.

بیست و پنج سالم بود. شب سختی رو در پیش داشتم از تب می سوختم بدنم
زرد شده بود داخل دهنم زخم هایی ایجاد شده بود و رگ های بدنم بیرون
زده بود. پزشک امیدی برای زنده موندن ام نداشت و به مادرم گفت تا صبح
بیشتر دووم نمیارم.

مادرم تحمل از دست دادن من و این درد بزرگ رو نداشت بر روی زمین
نشست و به من نگاهی کرد .

۵۶ ■ نیلوفر حسن زاده

- قول میدم برای زنده موندنت هر کاری انجام بدم. هرگز دست روی دست نمیذارم که تنها پسر من رو از دست بدم. نمیتونم حرف های اون طیب رو بپذیرم.

او شنش را تنش کرد.

-حتماً چاره ای پیدا میکنم

و سپس مرا به خواهرم جسیکا سپرد.

ساعتی گذشت او با خانمی زیبا و جوان وارد خانه شد. آن روز نحس ترین روز زندگی من بود. آن زن سابرینا نام داشت. من کم کم شروع به گفتن هذیان کرده بودم. او با مادرم سخن می گفت.

«هر چیزی بهایی داره اگر می خوای پسرت زنده بمونه باید چند نکته رو بدونی جادوی سیاه دردسرهای زیادی به همراه خودش میاره. اون از این به بعد انسانی زنده است، هویتی نداره و اما تاوان اون، اون دارای عمری جاودان میشه»

نفس من کم کم بند آمد و شروع به سرفه های شدید کردم. مادرم حرف آن زن را قطع کرد.

-هر چی باشه قبول می کنم پسر من رو نجات بده.

او نگاهی به من کرد.

-اما تو باید به من گوش بدی این موضوع خیلی مهمیه.

-خواهش می کنم انجامش بده

-هر طور مایلی، اونو هر چپ زودتر داخل حیاط بیارید ماه وسط آسمان قرار داره و باید هر چی زودتر مراسم رو انجام بدیم.

مادرم به همراه جسیکا مرا به داخل حیاط بردند. لباسهایم را از تنم در آوردند و مرا به زیر نور ماه گذاشتند. سابرینا پارچه را از روی ارابه اش برداشت. دختر

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۵۷

چهارده ساله‌ای با دست و پای بسته داخل ارابه بود. او را به همراه خود بر روی زمین می کشاند دختر فریاد می کشید و با تمام وجود گریه می کرد. او را به درخت بلوطی بست. از مادرم درخواست جام و چاقوی از جنس نقره کرد. دور تا دور مرا شمع گذاشت و اشکالی را بر روی زمین کشید دیوانه وار دعاهایی را در زیر لب می خواند. چاقو را به بالا گرفت می خواستم از جایم بلند شوم. می خواستم جلو کشته شدن آن دخترک را بگیریم اما توانی برای ایستادن نداشتم و تنها کلماتی با صدای ضعیف از دهانم بیرون می آمد. او به طرف دختر رفت تنها صدای جیغ های آن دختر در فضا می پیچید و سکوت آن جا را در هم می شکست اما فایده ای نداشت. صدایش به هیچ کجا نمی رسید.

سابرینا گردن دختر را با دستش به بالا گرفت و با چاقویی از جنس نقره گردن آن دختر را برید. خونس را در جام ریخت. صدای خر خر کردن گلوی آن دختر باعث بالا آوردن خواهرم جسیکا شد. او تحمل دیدن این صحنه ها را نداشت و دوان دوان به داخل خانه رفت. سابرینا بدون توجه و غرق در کار کثیفش قلب دختر را از سینه اش بیرون کشید. بالای جام زیر نور ماه گرفت -این قربانی باکره را تقدیم به شیطان بزرگ کرولاین خواهم کرد باشد که مورد قبول واقع شود

خون داخل آن جام همانند کتری بر روی گاز می جوشید. او جلو آمد دو انگشتش را در آن جام کرد و بر روی قلبم ستاره ای کشید چهره کریه و زشتش را به یاد دارم او جام را نزدیک لبانم آورد و به اجبار او و مادرم، آن جام را تا انتها نوشیدم. چند ساعتی گذشت در ابتدا حال من بدتر از قبل شد. دندانهایم به هم می خورد و شروع به تشنج کردم، سپس بیهوش شدم.

آن زن مرا به درون چاله ای انداخت و خاکی بر رویم ریخت. کم کم سپیده دم شد و ابرهای سیاه جایشان را به سپیدی دادند. خودم را از زیر خروار ها خاک بیرون کشاندم. من بهبود یافته بودم مادرم مرا در آغوش گرفت. به آن دخترک بی جان می نگریستم که جانش را به خاطر من از دست داده بود. سابرینا نگاهی انداخت:

-نگران نباش بعضی ها به این دنیا میان که قربانی و فدای دیگری بشن و راه رو برای بقیه هموار کنند.
او با خنده شیطانی سوار ارابه شد. مادرم چند کیسه طلا به او هدیه کرد سپس به راه افتاد.

همچنان که می رفت رویش را به من برگرداند و گفت:
-اگه به جای تو بودم داخل خونه می رفتم. چون آفتاب دیگه هرگز روی خوشی به تو نشون نمیده.

صدای خنده هایش هنوز هم گوشم را می آزارد.
کم کم بوی خون تازه آن دختر بی جان من را از خود بی خود کرده بود به طرفش رفتم اما نور آفتاب کُل صورتم را سوزاند و نتوانستم جلوتر از آن بروم. به داخل خانه دویدم، پوستم سوخته بود اما صورتم به سرعت خوب شد و من به طرز عجیبی گرسنه بودم.

آن زن هرگز نگفت که برای نجات جانم قرار است تبدیل به دراکولا بشم. این هرگز انتخاب من نبود که همجنس شیطان بشوم.

سالهای زیادی گذشت تا توانستم خودم را وقف بدهم و با این واقعیت کنار بیایم. کارهای خیلی زشتی در گذشته انجام دادم که فقط خدا می داند و می تواند آن ها را ببخشد.
دستان سوفیا را گرفتم.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۵۹

-اما من الان عوض شدم می توانم تمايلاتم به خونخواری رو کنترل کنم. خون هيچ آدميزادی رو نمی خورم و به حيوانات رجوع کردم. سوفیا از ترس دست و پاهایش می لرزيد و نفسش بند آمده بود. صورتش را با دو دستانم گرفتم.

-نیازی به ترسیدن نیست من کسی ام که عاشق توام. سوفیا با لحنی گنگ گفت:

انگشتر، تمام اینها به انگشتر چه ربطی داشت؟

مدتی گذشت و شبها برای شکار به بیرون می رفتم. انسان های زیادی را به قتل رساندم. شبی وارد خانه غریبه ای شدم و به طور اتفاقی دریافتم که صاحب آن خانه سابرينا است. آنقدر از دست او عصبانی بودم که می خواستم او را تیکه تیکه کنم به طرفش رفتم تا او را یکبار برای همیشه از زمین محو کنم. اما او در آخرین لحظه وعده ای به من داد و جان خودش را باری دیگر نجات داد او گفت انگشتری دارد که می توانم زیر نور خورشید با آن راه بروم و در عوض من از جانش بگذرم.

در آن زمان این بهترین چیزی بود که می توانستم داشته باشم. قبول کردم و انگشتر را گرفتم. چند سالی انگشتر را به همراه خود داشتم. روحیه جدیدی یافته بودم و فکر می کردم میتوانم همانند سابق باشم. اما چندی نگذشت که خواهرم جسیکا آن را از من ربود و من تا مدتها در پی انگشتر بودم اما او را تا به امروز نیافتم.

سوفیا حرفم را قطع کرد:

-انگشتر رو می توانی پیش خودت برای همیشه نگه داری، من میرم و این راز رو تا گور به همراه خودم نگه میدارم.

۶۰ ■ نیلوفر حسن زاده

دوان دوان از پله ها بالا رفت می توانستم ترس را درونش ببینم او حق داشت افسانه های که در کودکی و کتاب هایش خوانده بود اکنون واقعیت یافته بودند گویی به قلبم خنجری فرو کرده اند. به داخل تابوت رفتم و درب آن را بستم به گذشته ام فکر می کردم. من برای دراکولا بودن تاوان زیادی را پس می دادم و حال سوفیا را هم از دست داده بودم درست می گویند یک چیز هایی را هرگز نمی شود تغییر داد، مثل گذشته هرچه تلاش برای فرار از گذشته خود کنی او هم با همان سرعت به دنبالت خواهد آمد و روزی کسی پیدا می شود تا گذشته ات را به تو یادآوری کند و در آن لحظه تمامی خاطرات را بر سرت آوار کند.

فصل سوم

۶۲ ■ نیلوفر حسن زاده

پس از چند لحظه صدای جیغ سوفیا از بیرون آمد. آنتونیو با شنیدن صدای سوفیا از تابوت به بیرون پرید و با عجله به سمت حیاط رفت. او با تعجب به حیاط نگاه می کرد و چیزی را که با چشم می دید باور نمی کرد. فیونا سطل آبی و قیچی بزرگی که با آن گل ها را هرس می کرد در کنارش بود. اما قیچی آغشته به خون فیونا بود. کسی فیونا را کشته بود. سوفیا در کنار قبر مادرش نشسته بود او دیوانه وار گریه می کرد و به قبر خالی مادرش می نگرست. او دیگر در آنجا نبود به سرعت به سمت فیونا رفت. او را تکان میداد اما فایده ای نداشت. فیونا مُرده بود. سپس نگاهی خشمگینانه به آنتونیو انداخت:

-آنتونیو تو زود مادر منو خاک کردی اون هنوز زنده بود.
آنتونیو به قبر خالی نگاهی کرد و در ذهنش روز گذشته را مرور می کرد. نه امکان ندارد. در تمام راه که بر روی شانه اش بود نبض او را نمی شنید و بدنش سرد و سنگین بود. حتماً روحی آن را تسخیر کرده بود به غیر از این هیچ چیز ممکن نبود.

آنتونیو با خونسردی رو به سوفیا کرد:

-اون دیگه مادر تو نیست به گمونم روحی مادرت رو تسخیر کرده است. ما باید هر چه زودتر بفهمیم که چه کسی بدن مادرت رو دزدیده بی شک روحی پلید از دنیای زیرین فرار کرده.
سوفیا عادت به این چیزها نداشت.

-دنیای زیرین دیگه چیه

-دنیایی مُردگان یعنی تا به حال نشنیدی؟

آنتونیو به کنار سوفیا رفت و سوفیا را به آغوش گرفت.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۶۳

-باور کن در این دنیا چیزهایی وجود داره که روح ت هم خبردار نیست در کنار من باش من ازت مواظبت می کنم. حالا باید کسی رو ببینیم اون میتونه کمک بزرگی در این رابطه به ما بکنه.

آنتونیو فیونا را به داخل قبر خالی مادر سوفیا گذاشت و با بیل بر روی او خاک ریخت و چند شاخه گل بر روی آن گذاشت.

-اون زن مهربان و ساده ای بود روحش در آرامش.

آنها به طرف شهر روانه شدند و به بازار رفتند این بار سوفیا حس متمایز بودن داشت. احساس می کرد که انسانها به خاطر نحوه پوشش و لباسش به او احترام می گذارند. به راستی همین طور است. قدرت، جایگاه و احترام می آورد. همانند زمانی که پدرش زنده بود

در بازار نزدیک به یک مغازه کوچک و قدیمی شدند زنگوله ای بر سر در بود و در روی در نوشته شده بود (ورود هر گونه حیوان مطلقاً ممنوع) آنتونیو دست سوفیا را رها کرد.

-تو این جا بمون و نزدیک نیا، اینجوری بهتره.

او به داخل مغازه رفت. پیرمردی در آنجا بود او سرش پایین بود و با دقت جوهری را بر روی صفحه ای خالی می ریخت. پس از چند لحظه در آن صفحه نقشه ای پدیدار گشت. آنتونیو به اطراف می نگریست تا پیرمرد کارش تمام شود. از آخرین بار که جورج را دیده بود او پیرتر و فرسوده تر شده بود. صورتش لاغرتر و استخوانی تر بود. اینبار تمام موهایش سپید شده بودند اما هنوز هم بلند قامت بود و کمرش را ذره ای خم نکرده بود.

-چی میخوای مرد جوان؟

-به کمک نیاز دارم

او سرش را به بالا آورد و متوجه حضور آنتونیو شد.

۴۶ ■ نیلوفر حسن زاده

-اوه آنتونیو خوشحالم که می بینمت. جورج از جایش برخاست و از پشت میز بیرون آمد و آنتونیو را بغل کرد.
-دلنتگت بودم دیگه خبری از من نمی گیری، بیا بشین تا چایی گرم برات بریزم.

او صندلی چوبی کهنه ای را آورد و به کنار آنتونیو گذاشت. آنتونیو دست جورج را گرفت:

-نه خواهش می کنم من عجله دارم اتفاق وحشتناکی افتاده و الان بیشتر از هر زمان دیگه ای به کمکت نیاز دارم.

آنتونیو تمام اتفاقات پیش آمده را برای جورج شرح داد. جورج دستش را بر ریش های بلند و سفیدش کشید. آنقدر ریش هایش بلند بود که دستش کامل در آنها فرو رفته بود.

-اون دختر رو بیار داخل به چند چیز نیاز داریم که باید اون ها را تهیه کنی. آنتونیو به بیرون از مغازه رفت تا سوفیا را به داخل بیاورد اما او دیگر آنجا نبود. او کنترل خود را از دست داده بود و دست هایش شروع به لرزش کرده بودند. در چشمانش اشک حلقه زده بود و چشمانش به رنگ خون در آمده بود. جورج هم از مغازه بیرون آمد اما برای اینکه بتواند از در خارج شود سرش را کمی خم کرد قد او بلند تر از آن بود که بتواند از این در چوبی کهنه به راحتی عبور کند. اما باز هم سرش به زنگوله بالای در خورد و سرش را با دستش گرفت. -این چه در مزخرفی که ساختن مطمئنم سازنده اش قد کوتاهی داشته و این در آشغال به درد خودش میخوره اون زنگوله ام که همچی رو تکمیل می کنه او غرغرکنان به طرف آنتونیو آمد و متوجه حال بد آنتونیو شد و با نگرانی پرسید:

-بگو ببینم چی شده اون دختر کجاست؟

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۶۵

-اون... اون دیگه نیست فک کنم اون روح پلید دزدیدش.
آنتونیو به همراه جورج چند کوچه را گشتند. آنها از مردم سوفیا را جويا می شدند.

جورج نزدیک به دختری شد که بر روی زمین نشسته بود و گدایی می کرد دخترک لباس هایی مندرس به تن داشت و سر و صورتش سیاه بود. او چند کلمه ای با جورج سخن گفت. جورج چند سکه به دخترک داد. آنتونیو به جلو آمد دخترک به سکه ها نگاهی انداخت لبخندی بر لبش آمد و گفت:
-دختری رو دیدم که لباس مشکی زیبایی تنش بود که مثل اون رو جایی ندیده بودم، چشمشش همانند اون لباس میدرخشید و با شخصی که اونو مادر صدا میزد به طرف جنگل می رفتند. البته اینم بگم که اون زن برای مادر بودن یکم ترسناک بود. فقط همین ها رو میدونم حالا تنهام بذارید او بلند شد و با پای لنگان از آنها دور شد.
-اون کی بود؟

-من در سطح شهر چشم و گوش هایی برای خودم دارم.
آنتونیو و جورج به سمت جنگل راهی شدند. ساعتی مشغول گشتن دنبال سوفیا بودند اما هر دفه به مکان اول باز می گشتند گویی آن ها دور خودشان چرخ می زدند. آنتونیو خسته و عصبی بود:
-امکان نداره. من این جنگل را به خوبی میشناسم. حتماً تله ای در کاره او بر روی زمین نشست و دو دستش را بر روی سرش گذاشت و با خود زمزمه می کرد:

-هرگز نباید اونو تنها رها می کردم
جورج جلو آمد دستش را بر روی شانه آنتونیو گذاشت.
-آیا از اون چیزی همراه خودت داری؟

۶۶ ■ نیلوفر حسن زاده

آنتونیو اشاره به انگشتر دستش کرد. جورج با چشمانی گشاد به او نگاه کرد.
-این همان انگشتر روشنایی نیست؟ خدای من امکان نداره، این چجوری به دست اون دختر افتاده ؟

-این همون سؤالی که جوابش رو من هم نمیدونم.

جورج دستش را به طرف آنتونیو دراز کرد.

-انگشتر رو به من بده من میتونم با اون انگشتر دختر رو پیدا کنم. آنتونیو زیر سایه درختی به دور از نور پناه برد. جورج کاسه ای کوچک را از جیبش در آورد به کنار رودخانه رفت و مقداری آب درون کاسه ریخت. او کاسه را در جلوی قرار داد و نخى را به انگشتر بست و انگشتر را با دستش به دور آن کاسه میچرخاند و وردهایی را به زبان می آورد. چهره سوفیا در آب پدیدار گشت. سوفیا از سرما می لرزید و دست و پاهایش به صندلی بسته شده بود.
گویی در کنار سوفیا قرار داشت که آرام آرام روح سوفیا را به درون خود می کشید ناگهان مادر سوفیا به جلو آمد و بلند بلند خندید و با دستش عدد یک را به جورج نشان داد و تمام تصاویر در آب ناپدید گشت. جورج به طرف آنتونیو دوید و انگشتر را به آنتونیو داد:

-سوفیا تو یک غار در اون طرف رودخانه اسیر شده . باید هرچی سریع تر حرکت کنیم.

آنتونیو از حرکت ایستاد.

-اما غارهای زیادی در اون طرف وجود داره که روزها برای پیدا کردن زمان می بره.

جورج ایستاد و کمی فکر کرد و با خود زمزمه می کرد:

-باید نشانه ای باشه فکر کن زود باش جورج تو میتونی.

دوباره تصاویر را در ذهنش مرور کرد. بلند بلند زمزمه می کرد:

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۶۷

-در پشت سر سوفیا قندیل های بزرگ یخ وجود داشت که از میون اون ها آبی سبز رنگی می گذشت.

-کمک بزرگی کردی اون روح واقعاً میدونه که چیکار داره می کنه. در اونجا دروازه ای میان دنیای زیرین و دنیای واقعی وجود داره که میتونه راه فراری برای اون باشه. اونجا رو به خوبی میشناسم.

آنها به ابتدای غار رسیدند مادر سوفیا خود در راه آنان سبز شد. او از زمان مرگش واقعاً ترسناک شده بود. انگار روحی پلید او را تسخیر کرده بود. تمام بدنش پوشیده از خاک بود و بوی تعفن میداد.
آنتونیو با خشم به او گفت:

-از جون سوفیا چی می خوای اونو بزرگردون.
زن دستش را بر روی شانه آنتونیو گذاشت و در کنارش ایستاد.
_اوه نه اون دخترک لاغر نحیف برای خودت. من به دنبال چیز دیگه ای هستم و می دونم که اون از سالها قبل دست تو افتاده.
آنتونیو کمی به عقب رفت.

-نمی دونم از چی حرف میزنی؟
-عصای مرگ.

آنتونیو اینبار خشمگین تر از قبل شد. -نه امکان ندارد اونو به تو بدم.
-غروب اینجا بیا و عصا رو هم با خودت بیار سوفیا رو تحویل می دم. یادت باشه بدون عصای مرگ سوفیایی هم در کار نیست.

آنتونیو آن زن را به عقب حل داد تا بتواند به داخل غار برود. اما نیرویی آنتونیو را به سمت عقب پرتاب کرد و اجازه ورود آنتونیو به غار را نداد جورج به جلو آمد تا بتواند راه را باز کند دستانش را به بالا آورد اما جادویش اثر نکرد.

۶۸ ■ نیلوفر حسن زاده

آن زن خنده ای سر داد.

—جادوت در این محدوده اثر نمی کنه پیرمرد.

و به سرعت ناپدید شد. جورج رو به آنتونیو کرد و گفت:

—میدونی که اگر عصای مرگ دستش بیوفته چه کارهای وحشتناکی می تونه انجام بده؟ با قابلیت تصمیم نگیر با دادن عصای مرگ به اون جون افراد زیادی رو به خطر میندازی.

اما آنتونیو دلباخته تر از آن بود که جورج فکرش را می کرد حاضر بود تمام دنیا را هم برای نجات جان سوفیا بدهد. او کمی فکر کرد.

—اون هرگز عصای مرگ رو به دست نمیاره.

نقشه ای دارم با من بیا باید بفهمیم که این موجود چجوری سر از دنیای زنده ها در آورده. تو باید با پادشاهان دنیای زیرین ارتباط برقرار کنی. جورج کمی به عقب رفت.

—من سال های زیادیه که چنین کاری نکردم. احضار اونها به اینجا می تونه خطرناک باشه و منو به کشتن بده.

—خواهش می کنم این تنها راه نجات سوفیاست.

جورج با تردید گفت

—برام قوچ سیاهی بیار برای ارتباط با ستریکوها^۱ قربانی لازم داریم.

آنها به مغازه جورج بازگشتند. در راه آنتونیو به بازار رفت و قوچی سیاهی خریداری کرد.

جورج قوچ سیاه را بر روی میزش گذاشت و با خواندن جادویی او را به خواب برد.

۱- «پادشاهان دنیای مُردگان»

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۶۹

-هرگز نمی توانم اون ها رو در بیداری بکشم، او چاقویی را آغشته به موادی کرد که همانند عسل چسبناک بودند آنگاه چهار جام را بر روی میز گذاشت و گردن قوچ را زد و خون قوچ را درون چهار جام ریخت و ستریکوها را فرا خواند.

آنتونیو با دیدن خون قوچ کمی وسوسه شد و به جلو رفت. اما سال ها سختی به او صبور بودن را آموخته بود و خیلی زود به عقب بازگشت. کمی بعد سایه ها یکی پس از دیگری می آمدند از خون قربانی می نوشیدند. آن ها یکی یکی به کناری ایستادند یکی از آنها جلو آمد شل سیاه بلندی بر تن داشت که تنها انگشتانش از بین آن شل مشخص بودند. _چه کسی جرئت بر هم زدن خواب ستریکوها را پیدا کرده است؟ آنتونیو پاسخ داد:

-از شما تقاضای کمک دارم زنی رو به خاک سپردم اما بعد از یک روز توسط یک روح پلید از دنیای شما تسخیر شده و اکنون او عصای مرگ رو از من طلب کرده اون چه کسی هسا و با عصای مرگ چه کاری دارد؟ -چرا باید به تو در این باره کمک کنم؟ جورج آنتونیو را به عقب کشید

-چون حضور یک روح در دنیای زندگان به هیچ عنوان نشونه خوبی نیست. شاید با دوستن حقیقت بتونیم کمک بزرگی بکنیم. او به عقب رفت و پس از مدتی مشورت با ستریکوهای دیگر گفت: -چند وقتیست دنیای زیرین آشفته است و مُردگان از این سخن می گوید که پمتریک ها^۲ دست به یکی کرده اند و قصد دارند مرز بین دنیای زیرین و زنده

^۲ - «ارواح پلیدی که وارد بدن مُردگان می شوند و از بدن مُردگان سوء استفاده می کنند»

۷۰ ■ نیلوفر حسن زاده

ها را از هم بشکنند. ما زمانی که این موضوع را فهمیدیم پمتریک ها را احضار کردیم و آنها را منع از اقدام کردیم. اما دیگر دیر شده بود. آنها با پیدا کردن انگشتر سلیمان تاج و تخت دنیای زیرین را از آن خود کردند و حال به دنبال شکستن مرز دو دنیا هستند. البته جمعی از مُردگان حاضر به ترک دنیای زیرین نیستند و دوست ندارند آرامشان بر هم بخورد. همین امر باعث دوگانگی آنجا شده است. عده ای که برای انتقام می خواهند به دنیای زنده ها برگردند و کسانی که حاضر به ترک آنجا نیستند.

آنتونیو حرفش را قطع کرد و گفت:

-یعنی اگر انگشتر سلیمان رو از اون ها بگیریم همه چیز به حالت اول بر می گرده؟

-به این آسانی ها هم که می گویی نیست. آنها انگشتر را به سه قسمت کردند و اگر بخواهید انگشتر را پیدا کنید باید هر سه آنها را بگیری و اکنون فقط یکی از آنها به این دنیا آمده است.

- وقت ما دیگر تمام شده است ما باید برویم.

-اما دو نفر دیگه؟

-امشب ماه کامل است و مراسم انجام می شود به دنیای زیرین بیا آنها را پیدا خواهی کرد، شاید بتوانی جلوی آنها را بگیری.

-کم کم ناپدید شدند

جورج رو به آنتونیو کرد و گفت:

-از خیر اون دختر بگذر اونها بدون داشتن عصای مرگ قادر به انجام هیچ کاری نیستند.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۷۱

جورج از همان ابتدا میدانست که نجات دادن سوفیا کاری بیهوده است زیرا روح آن دخترک اسیر شده است و آنتونیو فقط می تواند جسم آن دختر را داشته باشد اما نمی توانست او را ناامید کند.

آنتونیو مشغول واریسی وسایل جورج بود و دستش را چنان بر روی میز کوبید که وسایل میز به بالا پریدند و جا به جا شدند.

— برای نجات سوفیا هر کاری لازم باشه می کنم من اون رو به این گرفتاری انداختم اگر اون به دنیای من نمیومد و اونو به خونه خودم نمیآوردم الان این اتفاقا نمیوفتاد. حالا باید دنبال عصای مرگ بریم.

آن ها به سمت جنگل راهی شدند. او عصای مرگ را سالها پیش در داخل درختی تنورمند مخفی کرده بود.

به ابتدای جنگل رسیدند و از نگهبان جنگل اجازه ورود گرفتند. آنتونیو با صدای بلند نام خرتامیش را به زبان می آورد. هر درختی را در مسیر را واریسی می کرد تا خرتامیش را پیدا کند. اما تمامی آن ها یک شکل بودند و پیدا کردن یک درخت در میان هزاران هزار درخت کار بسیار سخت و دشواری بود.

— زمانی که عصای مرگ رو داخل درختی گذاشتم شب بود. در اون زمان خود من هم اصراری بو دانستن اینکه تو کدوم درخت مخفی کردم نداشتم و می خواستم برای همیشه در اونجا مخفی بمونه و حتی خود من هم جاش رو ندونم و الان تنها نام درخت رو به یاد دارم کسی در تاریکی نام اون رو به من گفت.

او دوباره شروع به فریاد نام خرتامیش کرد. ناگهان درختی از دور شروع به لرزش کرد و با ریختن برگهایش توجه آن ها را به خود جلب کرد. آنتونیو و جورج دوان دوان به سمت درخت حرکت کردند.

۷۲ ■ نیلوفر حسن زاده

درخت چشم و دهان چوبی اش را که گویی سال های طولانی است باز نکرده است به سختی گشود. به آنتونیو و جورج سلامی کرد.

آنتونیو دهانش باز مانده بود او تا کنون چیزهای زیادی دیده بود اما حال با دیدن چشم های چوبی درخت غافلگیر شده بود.

-تو می تونی حرف بزنی؟

-پس فکر می کنی اون شب چه کسی نام من را به تو گفت؟ اینجا چه می کنی؟

درخت آهسته سخن می گفت و بین هر کلمه مکثی کوتاه می کرد. حرف زدن با دهانی چوبی و غیر منعطف برای او به مراتب سخت تر بود.

آنتونیو نزدیک تر شد:

-اومدم امانتی که سالها پیش به تو سپردم رو برای مدت کوتاهی پس بگیرم. خرتامیش اعتراض کنان گفت:

-اما زمانی که این را نزد من سپردی همزمان زمزمه کردی که دیگر نباید این عصا به دست هیچکس بیوفتد و من با خیال اینکه دیگر بر نمی گردی آن عصا را به اعماق ریشه هایم فرستادم، بیرون آوردن آن کاری دشوار است و موجب مرگ من خواهد شد این کار غیر ممکن است.

گورج به جلو آمد:

-من میتونم در این مورد کمک بکنم. وردی رو میشناسم که میتونه عصا رو بیرون بکشه. اما ریشه هات دیگه جایی در خاک ندارن و تو دیگه جای ثابتی هم نخواهی داشت. اما توانایی که به تو می ده شگفت انگیزه. ریشه های تو مثل پا به حرکت در میان و تو می تونی هر کجا که می خواهی بری.

درخت گفت:

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۷۳

-متاسفم من سالهای زیادی در اینجا مانده ام و در این خاک ریشه دوانده ام. هرگز دنیای بیرون از اینجا را نمی توانم تصور کنم. اکنون برای این تغییر بزرگ کمی دیر است.

جورج دستش را بر روی درخت گذاشت.

درخت بلندی بود شاخه های سبتر و قوی هیکلش بر روی تنه آویزان بود و برگهای سبز درشتی درخت را پوشانده بود. درخت ظاهری قوی داشت و حال جورج مطمئن بود که درخت از این جادو جان سالم به در می برد.

-اگر تو اینو بخوای امکان پذیره و مگه این آرزوی تو نبود؟

خرتامیش به آرامی تنه اش را به سمت عقب و جلو حرکت می داد، تکه های چوب خشک و ترد درخت از تنه کنده می شدند و بر روی زمین می افتادند گویی او با اینکار تمرکزش را جمع می کرد.

او به آرامی گفت:

-قبول می کنم

جورج با اجازه خرتامیش شاخه ای از او را جدا کرد و دور تا دورش را دایره ای کشید. شروع به خواندن وردش کرد دور تا دور دایره آتشی ایجاد شد.

آنتونیو به کنار جورج آمد تا جلوی جورج را بگیرد اما او آنتونیو را به عقب راند. جورج میدانست که جادوی او آنقدر قدرت ندارد و به تنهایی بر درخت تاثیر نمی گذارد. باید کاری می کرد تا خود درخت هم به او کمکی کند غریزه و ترس درختان از آتش باعث می شد خرتامیش از جایش برخیزد. شاخه های او یکی پس از دیگری می سوختند. خرتامیش ناله های آرام و سوزناکی می کشید.

آنتونیو با ریختن خاک بر روی آتش سعی بر کم شدن زبانه های آتش داشت.

-داری یکار میکنی جورج؟ تو داری اونو میسوزونی

۷۴ ■ نیلوفر حسن زاده

اکنون خرتامیش می دانست که اگر کاری نکند در آتش خواهد سوخت. او به آرامی از جایش بلند می شد ریشه هایش یکی پس از دیگری سر از خاک بیرون آوردند. شعله های آتش کم و کم تر می شد و عصا از لابه لای ریشه ها نمایان شد. برق خوشحالی در چشمان آنتونیو نمایان شد.

جورج شعله های آتش را در یک چشم برهم زدن خاموش کرد. خرتامیش با عصبانیت به سمت جورج حمله ور شد.

-تو قصد جان من را کردی

-نه من با ترس و ایجاد شرایط بد برای تو، تورو بیدار کردم و از این وضعیت نجات دادم تو الان دیگه رها و آزاد هستی چیزی که هر درختی برای خودش آرزو می کنه.

-رها؟ آزاد؟ تو تمام شاخه های مرا سوزاندی و اگر من از جایم بلند نمی شدم اکنون جانم را از دست داده بودم.

جورج کم کم عصبانی شد. اما او کنترل عجیبی بر روی خودش داشت.

-من تو رو اجبار به درخواستن کردم، تمام شاخه های تو سوخت. تو دیگه اون ها رو نداری. اما سالیان زیادی فرصت برای رشد خودت پیدا میکنی. و مطمئنم روزی میرسه که پیش من میای و برای تمام این مسائل از من تشکر میکنی. آنتونیو عصا را از روی زمین برداشت. خاک هایش را با دستش پاک کرد. عصایی بسیار کوچک، از جنس طلا که قسمت انتهایی آن سنگ کوچکی قرار داشت و بالای آن از دو سر شیر تشکیل شده بود.

آنتونیو در مقابل درخت تعظیم کرد.

-تو کار بزرگی در حق من کردی هر زمان به کمک من نیاز داشتی من حاضرم.

جورج نگاهی به آسمان کرد.

-غروب نزدیکه بهتره عجله کنیم

آن ها به سمت غار حرکت کردند اینبار آن روح پلید در جلوی غار نبود و آن ها می توانستند بدون هیچ مشکلی وارد غار بشوند. تمام غار را قندیل های یخی پوشانده بود آب سبز رنگی که در وسط غار جاری بود را دنبال کردند و به آبشار بلندی رسیدند که رنگ آب آن آبشار هم سبز بود.

آنتونیو سوفیا را دید دست و پاهایش بسته بود و همانند عروسک بی جان به رو به رو خیره بود، پمتریک به جلو آمد:

-عصا رو نشونم بده.

آنتونیو با عصبانیتش سرش فریاد زد:

-اول دستهای اون دختر رو باز کن نمی خوام دیگه اون آسیبی ببینه.

پمتریک لبخندی زد:

-در موقعیتی نیستی که به من دستور بدی

-تا زمانیکه دست های اونو باز نکنی سنگ رو نمی بینی.

پمتریک به طرف سوفیا رفت و چاقو را به سمت بالا برد آنتونیو هیچ وقت اینگونه نترسیده بود. آن پمتریک هر لحظه امکان داشت تا گردن سوفیا را بزند. آنتونیو چهره خودش را مصمم و جدی نشان میداد. پمتریک چاقو را به سمت طناب دور دست سوفیا برد و طناب را پاره کرد. آنتونیو نفسی از سر آسودگی کشید اما هنوز هم سوفیا به رو به رو خیره بود. او حتی پلک هم نمیزد و مثل یک مجسمه سرجایش خشکش زده بود.

پمتریک به طرف آنتونیو آمد:

-حالا عصا رو به من بده

آنتونیو عصا را به طرفش گرفت و خیره به چشمهای پمتریک شد.

-این دختر رو آزاد کن و انگشتر سلیمان رو از دستت در بیار و بده به من.

پمتریک یادش رفته بود که در داخل بدن انسان است و آنتونیو می تواند او را مجبور به انجام هر کاری کند. او انگشتر را از دستش خارج کرد و به آنتونیو داد آنتونیو به طرف سوفیا دوید و او را در آغوش گرفت. اما او همانند یک مُرده بی جان بود و نمی توانست بر روی پاهایش بایستد. پس از چند لحظه پمتریک به خودش آمد. او مجبور به ترک بدن مادر سوفیا شده بود. به طرف آبشار سبز رنگ حرکت کرد و فریاد کشید.

-از این کارت پشیمون میشی باور کن. تو از حالا به بعد نیمی از اون دخترک رو خواهی داشت. می دونستم که نمیتونم روی حرفت حساب کنم. برای همون روح دخترک را از اون جدا کردم. حالا برای معامله به دنیای زیرین بیا و مطمئن شو که این بار هیچ کلکی در کار نیست. یادت باشه برای نجات جونس فرصت کمی داری تا قبل از نیمه شب اون برای همیشه میمیره. آنتونیو سوفیا را رها کرد و به طرف پمتریک دوید آبشار از وسط به دو نیم شد و او در یک چشم برهم زدن به داخل آن دريچه رفت و دريچه دوباره بسته شد.

آنتونیو بر روی دو پای خود نشست و به سوفیا نگاهی کرد. این بار سوفیا غمگین تر از همیشه بود. گویی هیچ کس را نمی دید و هیچ حرفی را نمی شنید، همچون عروسکی بی جان. او را بغل کرد و به همراه جورج به طرف خانه راهی شدند. جورج رو به آنتونیو کرد و گفت:

-حالا می خواهی چیکار کنی؟

آنتونو با قطعیت پاسخ داد:

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۷۷

— به دنیای زیرین می‌ریم. انگشتر سلیمان رو از اونها می‌گیریم و روح سوفیا رو با خودمون میاریم. اونا تقاص کاری که کردند رو پس میدن اینو بهت قول میدم.

— میدونی که حضور یک زنده در دنیای مُردگان چه معنی داره؟ اونا متوجه حضورت میشن و ما شکست میخوریم.

— من موجودی مُرده به حساب میام. نکنه فراموش کردی که من یک دراکولام. در ضمن اونا خودشان ما رو به دنیای زیرین دعوت کردند.

جورج دو دل شده بود نمیدانست که باید حقیقت را به آنتونیو می‌گفت یا نه. آنها به خانه رسیدند. سوفیا را بر روی تخت گذاشتند. آنتونیو پیشانی سوفیا را بوسید اشکی از چشم آنتونیو بر روی صورت سوفیا ریخت.

— یا به اونجا میریم و روح تو رو برمی‌گردونم یا منم برای همیشه در دنیای زیرین همراه تو خواهم بود. اینو به تو قول می‌دم.

آنتونیو از اتاق خارج شد و در را به آرامی بست آنگاه همراه جورج به داخل زیر زمین رفتند. جورج چند شمع به دور آنتونیو روشن کرد.

اشکال و نشانه‌هایی را دور تا دور آنتونیو کشید و زیر لب چیزهایی می‌خواند. به دست آنتونیو طنابی داد و خود به کنار آنتونیو دراز کشید. دست هم را گرفتند جورج گفت:

— هرگز این طناب رو رها نکن. این مسیر بازگشت ما به خونه است بدون این طناب راه برگشتی وجود نداره. حالا چشمهات رو ببند.

جورج شروع کرد به خواندن دعاها و وردهای مخصوص به خودش، او دست آنتونیو را فشار داد.

— می‌تونی چشمهات رو باز کنی.

هر دو در میان انبوهی از برف بودند. رو به رویشان قلعه ای با دیوارهای بلند و فرو ریخته بود. ارواح آشفته و پریشان به سرعت به داخل قلعه می‌رفتند. چند کرکس بر فراز آسمان می‌چرخیدند اینجا نه خبری از آرامش ابدی بود و نه بوی از بهشت می‌داد. آنتونیو و جورج به همراه ارواح داخل شدند. همه ای بر پا بود همه از عصای مرگ حرف می‌زدند. اینکه چگونه پرده بین این دنیا و آن دنیا برداشته خواهد شد. عده ای شایعه گم شدن یک قسمت از سه تکه انگشتر پمتریک را می‌دادند. کودکان هم در آن شب سرنوشت ساز در آنجا بودند و به کلی بازی و خرابکاری را فراموش کرده بودند.

زنگ ناقوس به صدا در آمد. رفته رفته سکوتی برقرار شد. همه در پایین قلعه ایستاده بودند و بالا را می‌نگریستند. سرنوشت این دنیا و آن دنیا بستگی به حرف های آن پمتریک داشت نفس ها در سینه حبس شده بود و آبی از گلی هیچکس پایین نمی‌رفت. شخصی از روی تراس قلعه به بیرون آمد: -شاه پمتریک تشریف فرما می‌شود.

آنتونیو از دور سعی داشت که چهره آن پمتریک را ببیند. سخنرانی شروع شد:

-دوستان من می‌دانم که مسلماً برای رهایی و آزادی خویش به اینجا آمده اید. امشب شب موعود است. ماه کامل و تمامی تدارکات برای سفری دوباره به دنیای زندگان فراهم شده است. از امشب هیچ مرزی بین این دنیا و آن دنیا وجود نخواهد داشت و شما می‌توانید از هرکس که می‌خواهید آزادانه در دنیا انتقام بگیرید و به سوی کسانی بروید که عاشقانه آنها را دوست داشته اید.

صدایش در میان آن همه همه محو شد.

یکی از میان جمعیت فریاد زد:

- درود بر شاه پمتریک

دیگری بر سر او افتاد و تا جایی که می توانست او را کتک زد. نیمی از جمعیت هیاهو کنان فریاد می زدند. آرامش اینجا را خواهانیم و به هیچ عنوان راضی به ادغام این دو دنیا نیستیم. و عده ای از فرط خوشحالی به آن پمتریک درود می فرستادند. جنگی بر پا شده بود همه بر سر یکدیگر ریخته بودند و هم را با مشت و لگد میزدند. عده ای به بالای قلعه و به سمت پمتریک سنگ پرتاب می کردند.

جورج رو به آنتونیو کرد و گفت

- نقشه ات چیه؟

آنتونیو مضطرب تر از همیشه بود او از افکارش بیرون آمد و گفت:
-اون ابله ها از عصای مرگ اینو می دونن که می تونن روحی رو آزاد کنن. اما اینو نمی دونن که سنگی در عصا وجود داره که می تونه روحی رو به درون خودش تا ابد گرفتار کنه و در اونجا زندانی بشه. تا امشب صبر می کنیم و می گذاریم مراسم جوری که اونا میخوان پیش بره
جورج در حالیکه چشم از جمعیت بر نمی داشت گفت:

-من اینجا کارهایی برای انجام دادن دارم همراهم بیا.

در داخل قصر هم همانند بیرون اضطراب و ترس موج میزد.
-فردریک تو قطعاً عقلت را از دست دادی. مگر دراکولا قلبی داره که بخواد عاشق بشه. تو به اون پیشنهاد روح دخترک بی ارزش رو در مقابل عصای مرگ دادی؟ می دونستم که نباید کار رو به تو بسپارم. حالا باید بشینیم و منتظر بمونیم که شاید دراکولا عقلش رو از دست داده باشه و عاشق شده باشه وگرنه من عملاً پیش این مردم هیچ جایگاهی ندارم.

۸۰ ■ نیلوفر حسن زاده

فردریک به سمت شیشه شراب خوری رفت و آن را برداشت. ذره ای از آن را برای خود در جام ریخت:

-به من اعتماد کن من چشمای یک عاشق رو به خوبی می‌شناسم یکم استراحت کن امشب تاریخچه دنیا عوض میشه.

او به سمت پنجره قلعه رفت او مردم را می دید که بر سر هیچ باهم به جنگ و نزاع می پرداختند و خنده ای بلند سر داد.

-عجله کن آنتونیو وگرنه زمان رو از دست میدیم.

آن ها روبروی در قلعه ایستادند.

-شما که هستید؟

-من، کنت آنتونیو خوزه دراکولا هستم. می خوام فردریک پمتریک رو ببینم اونو خبر کنید و بگید من به همراه خودم عصای مرگ رو آوردم.

آن سرباز با تعجب نگاهی به دست آنتونیو انداخت و لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

-دیر کردید اونا به جنگل افرا رفتن و مراسم رو شروع کردن. دیگه هیچ کس به جز من در قلعه نیست. آنتونیو گفت:

-اونا بدون من نمیتونن مراسم رو شروع کنن، جنگل افرا کجاست؟

-به انتهای قلعه برید و رود خون رو دنبال کنید به جنگل افرا می رسید.

دوباره همان همه‌ها و فریادهای صبح فضا را پر کرده بود آشوبی بر پا بود جمعیت آنتونیو و جورج را دیدند و به یکباره ساکت شدند. آنها از جمعیت گذشتند در آن میان زنی به پای آنتونیو افتاد و گریه کنان از او درخواست کرد به هر قیمتی شده عصا را به پمتریک ها ندهند. آن ها باعث برهم زدن تعادل دو دنیا خواهند شد.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۸۱

پمتریک به جلو آمد و به سربازان دستور دستگیری آن زن را داد. با دیدن آنتونیو لبخندی زد و دستش را بر روی شانه آنتونیو گذاشت:
- آنتونیو می‌دونستم که میای، تو دلباخته اون دخترک شدی
سپس به سمت دو پمتریک دیگر رفتند. آنتونیو درخواست کرد که سوفیا را ببیند.

آنگاه پمتریک گوی را به طرف آنتونیو گرفت. روح سوفیا را درون یک گوی اسیر کرده بود.

- می‌تونی این عصا رو به من بدی و این دختر رو نجات بدی یا هم که این گویی رو درون آتش میندازم و دیگه اونو حتی در دنیای مُردگان هم ملاقات نخواهی کرد.

او گوی را به طرف آتش گرفت. آنتونیو فریاد زد:

- قبول می‌کنم. عصای مرگ برای تو و گوی برای من.

جمعیت خوشحال کنان آواز شادی سر می‌دادند در آن میان کسی فریاد کشید گفت:

- ماه در وسط آسمان قرار داره. اکنون زمانش فرا رسیده است مراسم رو آغاز کنین.

فردریک گوی را به داخل خورجینی که به اسب آویزان بود، گذاشت.

- بیا این مراسم رو تموم کنیم اینجوری تو هم می‌تونی چیزی رو که می‌خوای داشته باشی.

آنگاه رو به سرباز کرد و گفت:

- جادوگر رو بیارید.

آن سه پمتریک بر روی دو زانوی خود نشستند. دستهایشان را به زمین وصل کردم و عصای مرگ را در وسط خود قرار دادند و در زمین فرو کردند.

همه با هم کلماتی نامفهوم را به زبان می آوردند. آسمان شکافته شد و نور ماه بر هر سه آن ها تابید. آنها همانند ماه درخشان شده بودند سنگ انتهای عصای مرگ به رنگ آبی درخشان در آمد. کسی فریاد زد:
-داره کار می کنه.

نفس ها در سینه حبس شده بود هر سه پمتریک غرغرنان نور گرم ماه را زمزمه می کردند. یکی از آنها طاقت نیاورد و گفت:
-من دارم می سوزم این نور خیلی گرم و سوزاننده است.
همه پریشان شده بودند. حال نوبت جورج بود تا نقشه را عملی کند. نزدیک تر آمد و دست جادوگر پمتریک را گرفت.

سنگ درون عصا یکی یکی پمتریک ها را به درون خود می کشید یکی از آن ها متوجه اوضاع شد او به سختی از جایش برخاست اما دیگر دیر شده بود و سنگ درون عصا او را به درون خود بلعید. جمعیت حیران و سرگردان به جادوگر و جورج نگاه می کردند. آسمان دوباره بسته شد.

جورج پس از خاموش شدن نور درخشان سنگ عصا آن را برداشت و فوری عصا را درون جعبه ای بزرگ کرد و درب آن را بست. سپس رو به جمعیت کرد و دستان جادوگر را بالا آورد.

-من و این جادوگر برادر هستیم. سالها پیش اونو از دست دادم و امروز اینجا پیداش کردم. هیچ زمانی قرار بر باز شدن پرده بین دو دنیا و هرج و مرج نبود. ما نقشه داشتیم تا این سه روح پلید رو به درون سنگ عصا زندانی کنیم و دوباره تعادل رو برقرار کنیم

کم کم جمعیت پراکنده شد. آنتونیو به طرف خورجین آن اسب رفت و گوی را برداشت و رو به جورج کرد و گفت:

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۸۳

-وقت خداحافظی با برادرت شده. ستريکوها(پادشاهان دنيای زيرين) به جلو آمدند و از آنتونیو و جورج تشکر کردند.

-شما لطف بزرگی به ما کرده اید اکنون آن سه پمتریک به همراه انگشتر سلیمان تا ابد در داخل سنگ عصا اسیر شدند و دیگر هیچ چیز دنيای زيرين را تهدید نمی کند.

جورج دستش را بر روی شانه ستريکو گذاشت و با تمسخر گفت:
-آخرین بار هم که برای نجات دنيای زيرين اومدم همین رو گفתי اینکه
دیگه خطری اینجا رو تهدید نمی کنه. هنوز هم درس عبرت نگرفتی تو چشم
و گوش این دنیا هستی و باید کمی بیشتر مراقب باشی.

همانطور که جورج سخن می گفت یکی از ستريکوها دستان آنتونیو را گرفت.
- ما ارواح زودتر از هر کسی از آینده باخبر می شویم. دستهایت خبر از اتفاق
شوم می دهد. آن دخترک را تنها نگذار من برای تشکر هدیه ای به تو خواهم
داد که بعدها به کارت خواهد آمد. آنگاه نقشه ای را به آنتونیو داد:
-هر زمان آن دختر را گم کردی، یاس و ناامیدی تو را فرا گرفت، اندوه قلبت
را در دست داشت و اشک از چشمانت سرازیر شد. این نقشه جای دختر را به
تو نشان خواهد داد.

آنتونیو از ستريکو تشکر کرد او از حرف های ستريکو سر در نیاورده بود. اما
ادب حکم می کرد تا برای آن نقشه تشکر کند. آنگاه به گوی در دستش
نگاهی انداخت گوی قبل تر از این ها به رنگ آبی می درخشید. اما حال کم
فروغ شده بود و کم کم نورهای ضعیفی از آن می تابید. او با صدای بلند و
عصبی جورج را صدا کرد.

-جورج عجله کن ما داریم زمان رو از دست میدیم.

جورج به گوی که در دستان آنتونیو بود. نگاهی کرد و به خودش آمد اگر ذره ای امید برای نجات جان سوفیا بود. با سر بر آوردن خورشید و طلوع آن سوفیا برای همیشه از دست میرفت. او سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاهی کرد حال فقط چند دقیقه تا نجات جان سوفیا باقی مانده بود، ستريكو سوتی را از گردنش در آورد صدای آن سوت همانند شیپور بلند بود او رویش را به طرف جورج و آنتونیو کرد و گفت:

-نگران نباشید ما شما را خیلی زود به ابتدای قلعه می‌رسانیم.
ناگهان صدایی از میان ابرها بلند شد. شاهینی به بزرگی اژدها و سفیدی قو از میان آسمان به زمین آمد صدای جیغش نهیب و ترسناک بود گویی او را از جهنم آورده بودند. او بر جلوی آنها نشست و بال‌های عظیمش را بست ستريكو به آنتونیو و جورج نگاهی انداخت آنها هنوز هم به شاهینی می‌نگریستند.

-بهتر است عجله کنید تا طلوع خورشید فرصتی نمانده است
جورج پرسید:

-قراره سوار این شاهین بشیم؟

جورج و آنتونیو با تردید سوار بر شاهین شدند ستريكو به جلو آمد.
-بهتر است مراقب باشید و سفت او را بچسبید سرعت او بسیار زیاد است.
شاهین بالهایش را شروع به تکان دادن کرد. او کم کم از زمین فاصله گرفت. برادر جورج و ستريكوها به علامت خداحافظی دستانش را تکان می‌دادند. جورج بر پشت آنتونیو نشسته بود و او را محکم بغل کرده بود شاهین شروع به اوج گرفتن کرد. آنتونیو چشمهایش را بسته بود شاهین با سرعت زیادی در حرکت بود او از لا به لای شاخه‌ها و برگ‌های درختان جنگل می‌گذشت آن‌ها بر فراز جنگل افرا در حرکت بودند. جورج زمزمه می‌کرد:

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۸۵

-دیگه نمی تونم تحمل کنم از ارتفاع می ترسم و هر لحظه ممکن قلبم از جاش کنده بشه این دیگه چه فکری بود.

در همان لحظه سرعت شاهین ثابت ماند آنتونیو نفسی از سر آسودگی کشید و چشمانش را باز کرد اکنون در میان انبوهی از ابر های سرخ بودند و می توانستند برج های قلعه را از میان ابرها مشاهده کنند. اینبار شاهین به آرامی فرود آمد گویی حرفهای جورج را شنیده بود به ابتدای قلعه رسیدند. آنتونیو ذهنش حرفهای آن ستریکو را مرور می کرد به نقشه نگاهی انداخت. آن ستریکو تنها کاغذی خالی به او داده بود و هیچ چیزی در آن نبود او کاغذ را داخل جیبش انداخت. آنتونیو و جورج نگاهی به هم انداختند سر طناب را با دو دستشان گرفتند. جورج ظرف آبی را از جیبش در آورد درب آن را باز کرد و دور تا دورشان را از آن آب ریخت. آنگاه آن دو بر روی زمین دراز کشیدند. جورج دوباره شروع به خواندن دعاهايش کرد. چشمهایشان را بستند و به خانه برگشتند. دوان دوان از زیر زمین به اتاق سوفیا رفتند.

او هنوز هم خیره به پنجره بود و هیچ واکنشی نداشت به تخت سوفیا نزدیک شدند. جورج گوی را نزدیک سوفیا گرفت و زیر لب چیزی خواند. سوفیا بی حرکت و همانند قبل بود.

آنتونیو به تخت سوفیا نزدیک شد.

-سوفیا صدامو می شنوی؟

او همچنان به رو به رو خیره بود. آنتونیو به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد اکنون خورشید در شرقی ترین جای آسمان قرار داشت.

جورج رویش را به طرف آنتونیو کرد و گفت:

-متاسفم نمیتونم کاری کنم

او گوی را به کنار تخت گذاشت. آنتونیو دست جورج را گرفت:

- چرا سوفیا تغییر نمی‌کنه؟ مگه روح رو وارد بدنش نکردی؟
جورج در گفتن آنچه بر زبان می‌آورد دودل بود و با شرمندگی پاسخ داد:
- باید زودتر از این‌ها واقعیت رو به تو می‌گفتم نمیخواستم نا امیدت کنم
آنتونیو رگهای گردنش بیرون زده بود هیچگاه در زندگی اش اینگونه
خشمگین نبود یقه جورج را با دو دستش گرفت.

- چه چیزی رو باید می‌گفتی؟ زودتر حرفت رو به من بگو
- زمانی که سوفیا رو به وسیله انگشتر ردیابی کردم همون موقع فهمیدم که
اون روح سوفیا رو اسیر کرده اما هم من امیدوار به بازگشت اون بودم و هم تو
در موقعیت پذیرفتن چنین چیزی نبود. حالا مدتی زمان می‌بره که اون به
حالت قبل برگرده. شاید چند روز شاید چند ماه و شاید هرگز.
این بار آنتونیو خود را مقصر می‌دانست، چهره اش در هم رفته بود آن گوی را
به طرف پنجره پرتاب کرد. صدای شکستن پنجره سکوت خانه را شکست، او
بر دیوار مشتم می‌کوبید. از دستانش خون سرازیر شد و همچنان فریاد می
کشید.

- اصلاً نباید این دختر رو به اینجا می‌آوردم اگر اون اینجا نبود این اتفاقات
نمی‌افتاد.

جورج در اتاق را بست و آنتونیو را با آن دختر تنها گذاشت.
حال یک هفته از ماجرا می‌گذشت. سوفیا هنوز خیره به پنجره بود و هیچ
عکس‌العملی نداشت. آنتونیو روزها مشغول درد و دل کردن با سوفیا بود و
شب‌ها به تماشایش می‌نشست. یک هفته از آن ماجرای تلخ می‌گذشت و
آنتونیو هنوز در آن اتاق خود را حبس کرده بود. او بیش از اندازه ژولیده و
پریشان بود. لباسهایش در تنش بو گرفته بود و لحظه‌ای چشم برهم نگذاشته
بود به کنار پنجره رفت و گفت:

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۸۷

به گمونم تو این یک هفته تمام سرگذشتت رو برات گفتم اما هنوز هم ماجرای مونده غمی بزرگ که سالهاست روی قلبم سنگینی می کنه. میدونی سوفیا قبل از اینکه سابرینا منو تبدیل به موجودی رقت انگیز بکنه بیست سال داشتم اون موقع ها عاشق و دلباخته دختری بودم. اونن دختر موهای بلند شرابی داشت. فر موهاش زیباییش رو دو چندان کرده بود چشمای سبز رنگ اون حتی آرامش جنگل رو به هم میزد. اگر می تونستم جونم رو هم به اون هدیه میدادم دیوانه وار عاشق اونن دختر بودم اسمش رز بود.

در نزدیکی خونه ما تپه سبزی وجود داشت. همیشه به اونجا می رفتیم و سر اسم بچه هامون با هم بحث می کردیم. اون مهربون ترین زنی بود که می شناختم محبتی که مادرم از من در زمان کودکی دریغ کرده بود رو از اون می گرفتم.

روزهای خوشی رو با هم داشتیم کم کم رابطه پنهانی ما آشکار شد و خانواده ام از این قضیه خبر دار شدن، اما اون از خانواده فقیری بود و مادرم هرگز اجازه ازدواج با اونو به من نداد. چند ماهی گذشت و خبر ازدواجش به من رسید. خانواده اش بخاطر پیشنهاد پول و زمین اونو مجبور به ازدواج با مردی پولدار و پیر کرده بودند که شش تا بچه داشت.

چند باری بعد از ازدواج اونو در بازار دیدم. اون همیشه زخمی بود و زیر چشمهاش کبود بود دیگه نشاط و شادی قبل رو نداشت و هر وقت منو میدید روش رو برمی گردوند و صورتش رو قایم می کرد. کم کم به اون پیرمرد شک کردم، یک روز رز رو تا خونه اش دنبال کردم و شک من به یقین تبدیل شد، اون پیرمرد خبیث رز رو تا سر حد مرگ کتک میزد. چند روزی جلوی در خونه اونا کشیک میدادم و سرک می کشیدم که متوجه شدم اون پیرمرد صبح ها از خونه بیرون می رفت و تا اواسط روز برنمیگشت. یک روز تصمیم

گرفتم با رز صحبت کنم من جلوی خونه منتظر موندم تا اون پیرمرد از خونه بیرون بره و من پیش رز برم، به اون التماس کردم با من از این شهر فرار کنه. ابتدا رز مخالفت کرد و اصرار داشت که از خونه اش بیرون برم اما یکم بعد طاقت نیاورد و زیر گریه زد و از آزار و اذیت های اون مرد گفت. من که لحظه ای تحمل شنیدن داستان های زجر آور اونو نداشتم پایین پاش نشستم و ازش عاجزانه درخواست کردم که همراهم بیاد. سرانجام رز قبول کرد و گفت: فردا همین موقع به کنار تپه میام منتظرم بمون.

روز قرار فرا رسید. من ساعت ها بر روی تپه به انتظارش نشستم کم کم هوا شد اما اون نیومد. چند روز بعد خبر کشته شدنش به گوشم رسید. پسر کوچکش هنگامی که من و رز صحبت می کردیم فال گوش ایستاده بود و اون پیرمرد از فرار رز مطلع شده بود. اونقدر اونو با شلاق زده بود که اون زیر کتک ها جون داده بود.

البته من بعدها انتقام رز رو به بدترین شکل از اون پیرمرد گرفتم. اما دیگه عاشق هیچ زنی نشدم تا اینکه تو رو دیدم. تو منو یاد او می اندازی زیبا، معصوم و لجباز.

آنتونیو شروع به اشک ریختن کرد. سوفیا رو به آنتونیو کرد و گفت:

-دیگه هرگز جلوی من از اون دختر تعریف نکن.

آنتونیو سرش را بالا آورد و از کنار پنجره به سمت تخت روانه شد و سوفیا را در آغوش گرفت.

-باورم نمیشه تو برگشتی تو تنها ستاره امید منی. دیگه هرگز نمیذارم لحظه ای از جلوی چشمم دور بشی.

-آنتونیو من در این مدت تمام حرفهات می شنیدم، تمام سرگذشتت، تمام احساسات نسبت به من و اینو میدونم که هیچ کلکی تو کارت نیست تو منو

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۸۹

خالصانه دوست داری و الان فکر می کنم که جای من در کنار توه. من اینجا در کنار تو به آرامش می رسم.

آنتونیو سرش را به جلو آورد و پیشانی سوفیا را بوسید. آنها تا صبح بر روی تخت دراز کشیدند و مشغول حرف زدن شدند و بلند بلند می خندیدند. سوفیا از زینفر حرف می زد که چگونه به یادگیری نوشتن علاقمند بود و بر حسب حسادت سوفیا را دزد خواند.

آنتونیو با حرص گفت:

—عجب دختر بد ذاتی دیگه دوست ندارم از اون حرف بزنی اون روزا تموم شده الان می تونی در کنار من با آرامش زندگی کنی بذار من رازی بهت بگم البته قبل ترها هم به تو گفته بودم که برای دیدنت به کتابخانه می آمدم سوفیا لبخندی زد و از جایش برخاست:

—نه تمامش رو بگو لطفاً، چرا نمی خواستی من چهره ات رو ببینم؟ من در تمام مدتی که در اونجا مشغول کار بودم تو رو در انتهای سالن نگاه می کردم. اما هیچوقت نتونستم صورتت رو ببینم.

آنتونیو خندید و گفت:

—منتظر موقعیت مناسبی بودم تا بتونم خودم رو به تو نشان بدم. هیچوقت نمی خواستم متوجه حضورم در اونجا بشی چون من تو نشون دادن عشقم نسبت به تو ناتوانم. البته تو هم یکم خنگ بازی در آوردی صاحب کتاب خونه متوجه من شده بود.

یک روز تو کتابخونه کنارم اومد و بهم گفت:

—هی پسرجون فکر نکن متوجه نشدم تو چند وقتی که اون دختر رو زیر نظر داری زود بگو با اون دختر چیکار داری و چرا جاسوسیش می کنی؟

آنتونیو گفت:

۹۰ ■ نیلوفر حسن زاده

-می خوام بقیه اش رو بدونی؟

سوفیا با اشتیاق سر تکان داد:

-از کتابخونه فوراً بیرون اومدم و منتظر بسته شدن اونجا شدم زمانی که کتابدار بیرون اومد در جایی خلوت اونو گیر انداختم سوفیا حرفش را قطع کرد. -با چشم هات به اون خیره شدی و اونو مجبور به فراموش کردن این موضوع کردی.

آنتونیو لبخندی زد و گفت:

-آره درسته.

آنتونیو از روزهای کتاب خانه برایش حرف زد و اینکه چگونه برای دیدن او مجبور به خواندن چند صد کتاب شده است. او اشتیاق سوفیا را تحسین می کرد و از روزهایی می گفت که سوفیا برای کودکان و افراد بی سواد کتاب می خواند و هیچ چیز در آن روزها برای آنتونیو دلنشین تر از صدای سوفیا نبود دم دم های صبح هر دو به خواب رفتند.

لذن بخش است، پیدا کردن کسی که سال ها منتظرش بودی. صحبت کردن با کسی که بیشترین درک را از تو دارد آنگاه که جایی از تاریخ به هم گره می خورد و آن گره آنقدر عمیق و کور می شود که نه تلخی نحس روزگار و نه فرسنگ ها دوری می تواند این گره عشق را از هم بگشاید. اما امان از روزی که نیمه ات تو را رها کند تو میمانی و گره کوری که در اعماق قلبت تا سالیان طولانی می ماند.

فصل چہارم

۹۲ ■ نیلوفر حسن زاده

آنتونیو زودتر از خواب برخاست و نامه‌ای برای سوفیا گذاشت.

-سوفیای قشنگم من تا غروب برمی گردم منتظرم بمون.

سوفیا از خواب برخاست و از تخت خواب بلند شد و به بیرون از پنجره نگاهی انداخت.

-آفتاب امروز زیباتر از همیشه میتابه.

نامه آنتونیو را خواند و از تختخواب بیرون آمد. مشغول به کارهای خانه و آماده کردن میز برای شام شد. او جای خالی فیونا را در خانه احساس می کرد و به شدت دلتنگ مادرش بود قهوه ای در فنجان ریخت و بر روی صندلی نشست. اکنون تنها می توانست با فکر کردن به آنتونیو آرامش یابد و حواسش را برای جای خالی مادرش پرت کند. هر چند عشق آنتونیو برای پُر کردن آن جای خالی کافی نبود. حال بیشتر از هر زمانی در درون اش فریادهای خاموشی بیداد می کرد که می توانست تا ابد ادامه داشته باشد. هر شخصی در زندگی آدمی جای مخصوص به خود را دارد و هنگامی که او را برای همیشه از دست بدهد هیچکس ذره ای نمی تواند جای او را بگیرد. زنگ در به صدا در آمد. سوفیا از افکارش بیرون آمد به قهوه اش نگاهی کرد مدت طولانی در فکر فرو رفته بود و قهوه اش سرد شده بود دوباره صدای زنگ خانه آمد با بی حوصلگی از جایش بلند شد و به سمت در خانه رفت

-کی هستی؟

-منم آنتونیو درو باز کن

در مقابلش آنتونیو و مردی میانسال با قدی کوتاه، لاغر اندام با صورتی استخوانی شکل بود در صورتش چین و چروک های فراوانی پیدا می شد و لبخندی بر لب داشت، او به همراه آنتونیو وارد خانه شدند. سوفیا به مرد سلامی کرد. مرد دستش را جلو آورد و با همان لبخند بر لبش گفت:

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۹۳

— ویلیام هستم، فیلسوف و ستاره شناس، راه درازی را از یونان طی کردم و اکنون برای یادگیری هر آنچه نیاز هست به شما حاضرم.

سوفیا که هنوز گیج بود به آنتونیو نگاهی کرد و گفت:

— متوجه نشدم؟ برای یادگیری به من؟

ویلیام دستش را بر روی شانه سوفیا زد و با لبخند از او و آنتونیو دور شد.

آنتونیو که به چهره گیج سوفیا نگاه می کرد و تصور می کرد که سوفیا چندان از این کار خوشش نیامده بود گفت:

— من لین مرد رو به خاطر تو به اینجا آوردم، من علاقه و ذوق تو رو برای یادگیری دیدم و الان یکی از بهترین معلم های دنیا رو برات آوردم امیدوارم ناراحت نکرده باشم اگر بخوای همین حالا می تونم به اون بگم بره.

سوفیا از فرط خوشحالی جیغی کشید و به بغل آنتونیو رفت و سرش را بر روی سینه اش گذاشت.

— به اون بگی بره؟ این بهترین هدیه ای بود که تا الان گرفتم، از تو ممنونم نمی دونم چجوری تشکر کنم تو زیادی خوب و مهربونی.

سوفیا به ویلیام نگاهی انداخت و سپس آرام در گوش آنتونیو گفت

— ولی دوست ندارم که اون به اجبار اینجا اومده باشه

آنتونیو با لبخند نگاهی به او کرد

— اون کاملاً به میل خودش اومده من پول زیادی رو بهش پیشنهاد کردم

سوفیا، ویلیام و آنتونیو را به میز شام دعوت کرد. ویلیام سر میز از سفرهایش به سرتاسر جهان سخن می گفت:

— می دونید فکر می کنم تا زمانی که آدمیزاد زنده است باید سفر کنه سفر خیلی چیزها به انسان یاد میده. زمانی که از سفری بر می گردم یقین دارم که من انسان قبلی نیستم و تغییرات بزرگی کردم. انسان های متفاوت، زبان های

گوناگون، لباس‌های رنگی جور واجور و غذاهای متنوع منو وادار می‌کنه که لحظه ای رو متوقف نشم. الان میدونم که که زندگی، زیستن در یک نقطه نیست و بزرگترین درسی که زندگی از این سفرها به من آموخته این که هیچ چیز پایدار مطلق نیست. زندگی سفری بی پایان به مقصدی نامعلوم هستش. سوفیا با علاقه به حرف‌های آن مرد گوش می‌داد. آنتونیو خیره به سوفیا و چشمان پُر از شوق او بود. او همانند کودکی بود که در چشمانش امید و آرزو موج می‌زد آنتونیو دست سوفیا را گرفت و گفت:

دوست داری باهم سفر بریم؟

-آنتونیو این آرزوی من که بتونم برای چند روزی ترنسیلوانیا رو ترک کنم. -خوشحالم که می‌تونم آرزوت رو برآورده کنم ما به سفر میریم و تا زمانی که تو بخوای برنمی‌گردیم.

ویلیام وسط حرفش پرید و گفت:

-مرد جوان من رو فراموش کردی من برای این دختر به اینجا اومدم. -ویلیام راست میگه یادگرفتن چیزی که نمیدونم برام از هر چیزی بیشتر اهمیت داره.

آنتونیو کمی فکر کرد و به سوفیا گفت:

-حداقل فردا می‌تونیم به جنگل بریم من جایی رو می‌شناسم که می‌تونیم در اونجا شنا کنیم.

و رو به ویلیام کرد و گفت:

-تو ام از راه درازی اومدی فردا رو میتونی کمی استراحت کنی.

ویلیام لبخندی زد با دستمال دهانش را تمیز کرد و از جایش برخاست او مؤدب‌ترین انسانی بود که سوفیا در تمام طول عمرش دیده بود.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۹۵

او به سمت اتاق خود روانه شد. آنگاه با وسیله ای که شبیه به یک تکه چوب استوانه ای شکل که بر روی پایه ای سوار بود به کنار سوفیا آمد و پرسید:

— آیا علاقه ای به ستاره ها داری؟

سوفیا با ذوق جواب داد:

— بله

ویلیام رو به آنتونیو کرد و گفت:

— ما به پشت بام خونه میریم می خوام قسمتی از نادیده ترین زیبایی های جهان رو به این دختر نشان بدم.

سوفیا و آنتونیو از میز شام بلند شدند آنتونیو برای نشان دادن راه جلوتر از آنها میرفت آن ها از پله های خانه بالا رفتند. از اتاق ها گذشتند و سپس به درب انتهای سالن رسیدند. آنتونیو در را باز کرد دوباره در روبه رویشان پله های مارپیچ باریکی قرار داشت. آنتونیو شمعی در دستش گرفت و با نور شمع پله ها را روشن کرد هر سه از پله ها بالا رفتند در موقع رفتن دو در در پله ها وجود داشت که توجه سوفیا را به خود جلب کرد به پشت بام خانه رسیدند فضای زیادی در آنجا وجود نداشت زیرا سقف خانه شیروانی بود آنتونیو به پایین رفت و تنها سوفیا و ویلیام در آنجا ماندند.

ویلیام آن وسیله را به زمین گذاشت. سوفیا بر روی سقف نشست باد خنک بهاری بر سر و صورتش می خورد و وجودش را زنده می کرد. آواز جیرجیرکها سکوت را می شکست و زیبایی شب بیشتر از همیشه خود نمایی می کرد.

ویلیام از سوفیا درخواست کرد بلند شود و سپس گفت:

— این اولین درس من به توست اگر مایل به رشد فردی خودت هستی باید زیبایی های جهان رو ببینی و با تمام وجودت درک کنی. زیبایی ها روزی بخشی از خود تو خواهند بود و هیچ یک از ناملایمات نمی تونه بر وجود

زیبای تو تاثیری بذاره با این وسیله تو می تونی فراتر از چیزی که با چشم خودت در آسمان می بینی رو مشاهده کنی.

سوفیا شگفت زده شده بود، او گمان نمی برد که در آسمان این همه زیبایی های نهفته وجود داشته باشد در همان لحظه شهاب سنگی از جلوی چشمانش گذشت ویلیام با همان لبخند همیشگی اش به سوفیا گفت:

-در یونان می گویند شهاب سنگ ها آرزویت را برآورده می سازند و هر زمان از برابرت بگذرند تو به عمیق ترین خواسته خود خواهی رسید شاید این نشانه ای برای تو باشد.

ویلیام خمیازه ای کشید و کم کم وسایلش را جمع کرد از راهرو پایین رفتن. دوباره آن دو در، در مقابل سوفیا بودند و سوال های زیادی ذهن سوفیا را به خود مشغول کرده بود چرا باید دو در مخفی در این راهرو وجود داشته باشد؟ چه چیزی در آن ها مخفی شده بود؟ به زودی می فهمید از ویلیام خداحافظی کرد و برای خواب به سمت اتاقش رفت. سوفیا آهسته خودش را بر روی تخت انداخت تا آنتونیو را بیدار نکند امشب دنیای جدیدی را با چشمانش نظاره کرده بود به راستی در گستره عظیم آسمانی موجوداتی وجود داشت؟ او اکنون خود را در میان جهان هستی کوچک یافته بود بسیار کوچک، به راستی این همه جنگ و جدال بر سر چه بود؟ همانند گنجشکانی که بر روی شاخه ای از درخت جیک جیک کنان سعی بر اثبات وجودی خود دارند، انسان ها هم با گفتن (من، من، من) به خود بزرگی، شکوه و جلال می بخشد همانند طبلی تو خالی. تاسف بار است از آسمان نگاه کردن به انسان هایی که روز به روز در منجلاب آرزوهایشان بیشتر غرق خواهند شد، سوفیا کم کم به خواب رفت.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۹۷

صبح شد آنتونیو پرده را کنار زد سوفیا غر غرکنان از شدت نور از خواب برخاست. به راستی که بهترین شب عمرش را پشت سر گذاشته بود. خمیازه ای کشید با چشمانی گشاد به آنتونیو نگاهی کرد. این بار او را با تیپ متفاوتی می دید او پیرهنی کرم رنگ به تن داشت یقه پیراهنش تا بالای ناف باز بود. بدنش از همیشه بیشتر خودنمایی می کرد. آستین های پیراهن به بازوهای قوی و بزرگش چسبیده بود. آنتونیو متوجه چشم چرانی سوفیا شد خنده ای کرد و با طعنه گفت:

-خوشت میاد؟

سوفیا خجالت کشید سرش را به زیر پتو برد. آنتونیو به بالای سر سوفیا نشست پتو را کنار زد و گونه سوفیا را بوسید. سوفیا به او لبخندی زد:

-چاله های گونه ات به راستی که زیباست.

-من روی صورتم چال دارم؟

آنتونیو با تعجب پرسید:

-نمیدونستی؟

سوفیا اخمی کرد:

-یعنی این زشته؟

-در افسانه ها میگن چال ها بوسه های فرشتگان هستن البته تو خودت یک فرشته ای. لباست بیوش تو رو به سفر یک روز می برم جلوی در منتظرت هستم.

او برای سوفیا لباسی آماده کرده بود. شلواری چسب و پیراهنی کرم رنگ همانند پیرهن خودش. سوفیا به فکر فرو رفت-آنتونیو این لباسهای قشنگ رو از کجا میاره؟

او موهایش را به دو طرف بافت و لباسهایش را تنش کرد. به طبقه پایین رفت. سبدی را از آشپزخانه برداشت و درون آن را نان، میوه و کمی خوراکی گذاشت سپس به سمت حیاط رفت. آنتونیو ارابه و اسبی سیاه را آماده کرده بود.

-تا اونجا راه زیادی مونده پیاده روی طولانی در پیش داریم به گمونم خسته میشی برات این اسب آوردم تا...

-حرفشم زنن ما پیاده به اونجا میریم. می خوام از تمام لحظات با تو بودن استفاده کنم.

آنتونیو دیگر به لجبازی های سوفیا عادت کرده بود و حتی از لج کردن او لذت می برد. سبد را از دست سوفیا گرفت آن ها به راه افتادند. سوفیا دست آنتونیو را گرفت و با خودش فکر می کرد در کنار آنتونیو زیبایی جنگل دو چندان شده است. سپیداران حاشیه رود رقص هماهنگ شاخه ها را به همراه باد سر می دادند. خنکای نسیم و قطرات شبنم بر روی صورت سوفیا او را به واقعیت و یقین رویای این عشق ابدی نزدیک تر می کرد. بوی شکوفه و گل های بهاری آدم را سر مست می کرد و صدای بلبل ها و پرندگان آرامش زیادی را به همراه داشت. سوفیا در رو به روی آنتونیو ایستاد و برعکس حرکت می کرد.

-میدونی آنتونیو تا ماه پیش دنیا برام کسل کننده و روزهاش تکراری بود. هر روز مجبور به کارهایی بودم که تمایلی برای انجام دادنش نداشتم سالهای زیادی گذشت که بعضی روزها واقعاً تحملش برام طاقت فرسا بود ولی از زمانی که تو وارد زندگیم شدی همه چیز متفاوت پیش می رود. امیدوارم هیچ وقت منو تنها نذاری.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۹۹

-فقط مرگ می‌تونه ما رو از هم جدا کنه نه هیچ چیز دیگه ای اینو به تو قول میدم. میدونی سوفیا عاشق شدن خیلی آسون ولی عاشق موندن سخته و نگهداری از اون عشق سخت تر. الانم اینجوری عقب عقب راه نرو ممکن پات به سنگ گیر کنه و آسیب ببینی.

سوفیا بلند خندید

-نگران نباش هیچی نمیشه

آن‌ها به راه ادامه دادند و به ابتدای جنگل هوپا رسیدند. آنتونیو از سوفیا درخواست کرد که به محافظان جنگل احترام بگذارد و برای حضور در آنجا اجازه بگیرد چشم‌هایش را بست و دعایی را خواند. (سلام بر پادشاهان و ارواح جنگل هوپا، من با ورود به حریم شما حرمت آن را نگاه داشته، باشد که نگهدار ما باشید) سوفیا بدون اعتنا به حرف او وارد جنگل شد. آنتونیو چشمانش را باز کرد و خود را به سوفیا رساند و با حرص گفت:

-واقعا که دختر لجبازی هستی.

سوفیا به شوخی به او گفت:

-با من باش من از تو محافظت خواهم کرد.

سپس خنده شیطنت آمیزی کرد. درختانی بلند و در هم تنیده در جنگل وجود داشت که مانع رسیدن نور به پایین می شدند جنگل کمی ترسناک به نظر میرسید، حال سوفیا کمی ترسیده بود و در کنار آنتونیو راه میرفت از لا به لای درختی گذشتند که در پشت آن چشمه ای پُر از آب قرار داشت. در بالای آن کوهی بزرگ و پوشیده از خزه بود. سوفیا لباس‌هایش را درآورد و خود را به درون آب انداخت. انوار خورشید از لا به لای برگ درختان بدنش را گرم نگه می داشت. آنتونیو هم به داخل آب آمد و کمی شنا کرد. حال هر دو خود را شناور بر روی آب کردند و دستان هم را گرفتند و به آسمان خیره شدیم.

۱۰۰ ■ نیلوفر حسن زاده

-به راستی روز قشنگیه

_در کنار تو زیبا تر هم میشه.

سوفیا به یاد آن اتاق ها در راهرو افتاد و سریع پرسید:

-اون اتاق ها در اونجا چه چیزی رو مخفی کردی؟

آنتونیو جا خورد.

-درباره کدوم اتاق حرف میزنی؟

-همون راهرویی که به پشت بام متصل بود.

آنتونیو لبخندی زد:

-خواست به همه چیز هست چیزی برای مخفی کردن وجود نداره من در

اونجا وسایل قدیمی رو نگه داری می کنم و چیزهایی که در این چند وقت

پیدا کردم.

-مثلا چی؟

در همان لحظه صدایی از بین درختان آمد هر دو دست پاچه از روی آب به

داخلش فرو رفتند. سرهایشان را بیرون آوردند آنتونیو به سرعت از آب بیرون

آمد چاقویی را از جیبش درآورد و به پشت درختان رفت و از سوفیا خواست به

بیرون بیاید و لباسهایش را تنش کند. سپس فریاد زد:

-چیزی نیست ناهار امروزمونه، یک بچه آهو.

لباسهای سوفیا خیس شده بود و به تنش چسبیده بود. آنتونیو آتشی برپا کرد

و سوفیا خود را با آتش گرم کرد. آنتونیو پوست آهو را کند و سرش را جدا

کرد. آن را با چوبی بست و داخل آتش گذاشت.

-وای چه بویی داره این کباب آهو بوش منو مست کرده.

-مثل چشمهای تو که همیشه منو از خود بیخود می کنه.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۰۱

میدونی در افسانه ها میگن چشمهای قهوه‌ای تیکه ای از خورشید رو در چشم هاشون داشتن و مثل خورشید می درخشیدن و آدم رو مسحور میکردن برای اینکه این افسون رو از بقیه مخفی کنن اون ها را با عسل رودخونه بهشت رنگ کردن برای همونه که چشمای تو مثل خورشید می درخشه.

او دست سوفیا را بوسید و برخاست.

—من میرم دستامو بشورم.

سوفیا خیره به آتش شد و مشغول فکر کردن به این که آیا آنتونیو تمام حقیقت را درباره آن اتاق به او گفته بود یا نه؟ سرش را به بالا آورد احساس کرد شخصی از لای درختان او را نگاه می کند. سوفیا به آرامی گفت:

—آنتونیو این بار مطمئنم که شخصی با یک چشم منو از لای درختا نگاه می کنه. او نامش را صدا زد: سوفیا

فریاد سوفیا بیشتر شد. آنتونیو نزدیک شد. سوفیا بلند شد او به آرامی عقب عقب میرفت تا بتواند فرار کند اما آن موجود عجیب غریب یک چشم خود را بر روی سوفیا انداخت. وزنی بیشتر از ۳ تن داشت و بوی متعفی میداد. رنگ بدنش سبز بود و آبی که از دهانش آویزان بود را بر روی صورت سوفیا می ریخت. دندان هایش به قدری تیز بودند که می توانست کله سوفیا را در آنی از جایش بکند.

آنتونیو دوان دوان خودش را به سوفیا رساند و سنگی به طرف آن یک چشم پرتاب کرد. یک چشم سرش را بالا آورد و با خشم به آنتونیو نگاهی انداخت و به طرف آنتونیو حمله کرد. او آنتونیو را به زمین پرتاب کرد و فریاد زد:

—من محافظ این جنگل هستم شما بدون اجازه وارد حریم من شده اید و از حیوانات من شکار کردید. حرمت جنگل را زیر پا گذاشتید شما مستحق بدترین و فجیع ترین مرگ هستید.

۱۰۲ ■ نیلوفر حسن زاده

او کم کم صورتش را به آنتونیو نزدیک کرد. سوفیا چشمش به چاقوی در کنار آتش افتاد که آنتونیو با آن آهو را پوست کنده بود. چاقو را برداشت به سمت یک چشمه حمله ور شد و چاقو را از پشت داخل سرش فرو کرد. آنتونیو از این موقعیت استفاده کرد. دستش را به داخل چشم او کرد. هیولا فریاد کشید و سوفیا را با دو دستش پرتاب کرد او به زمین افتاد.

سوفیا ناله کنان گفت:

—اون مُرده؟

آنتونیو گیج و گنگ از جایش برخاست و خودش را تکان داد:

—به گمونم همینطوره. باید هر چی زودتر از اینجا بریم هر لحظه ممکنه بقیه شون از راه برسن. تو حالت خوبه؟

ناگهان آنتونیو چشمش به پای سوفیا افتاد.

سوفیا به خاطر ضربه به درخت دچار خونریزی شده بود. اینبار آنتونیو جور دیگری بود او هنوز در مقابل خون انسان نقطه ضعف داشت. رگهای زیر چشمش بیرون زده بود و دو دندانهای بیرون آمده بودند. او دیوانه وار فریاد می زد.

—از من دور شو

او در یک چشم به هم زدن غیبش زد. سوفیا مات و مبهوت به آنتونیو نگاه می کرد نمیدانست چه اتفاقی افتاده است او باید قبول می کرد که آنتونیو دراکولاست حتی اگر بتواند جلوی تمایلاتش را بگیرد باز هم در مقابل خون دیدن ناتوان است. سوفیا گوشه‌ای از پیراهنش را پاره کرد و به دور پایش پیچید یاد حرف آنتونیو افتاد

—تا بقیه‌شون از راه نرسیدن باید بریم

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۰۳

به سرعت به سمت خانه برگشت در راه صدا های وحشتناکی در سرش می پیچید درد پایش بخاطر دویدن زیاد شده بود و خونی که از پای او میامد بیشتر و بیشتر می شد. نفس نفس زنان به خانه رسید و کشان کشان خود را از پله ها بالا می کشید درب خانه باز بود به داخل رفت.

ویلیام روی مبل نشسته بود و کتابی را مطالعه می کرد.

-اوه چه زود برگشتی

نگاهی به پای خونی سوفیا کرد و با نگرانی پرسید:

-پات چی شده؟ این زخمو باید هر چه زودتر ضد عفونی کنیم.

او به آشپزخانه رفت و مقداری الکل و پارچه ای تمیز برداشت در مقابل سوفیا نشست و الکل را بر روی پایش ریخت و آن را با پارچه ای تمیز دوباره بست و پرسید:

-آنتونیو کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

سوفیا ناخواسته زیر گریه زد و آرام بلند شد و بدون آن که کلمه ای بگوید به سمت اتاقش رفت خود را بر روی تخت انداخت و بلند بلند می گریست.

دو هفته گذشت و خبری از آنتونیو نشد. هوا کمی گرم تر شده بود درختان پوشیده از برگ و شکوفه شده بودند و هر روز عصر بارانی دلپذیر می بارید سوفیا پنجره را بست گرده های گل می توانستند به حدی او را به سرفه بیندازند که او احساس خفگی می کرد. به دو هفته قبل فکر می کرد اکنون بیشتر از هر زمان دیگری دلتنگ آنتونیو بود و این فکر که او شاید هرگز برنگردد او را از درون می خورد. ویلیام هر روز از صبح تا ظهر به سوفیا مطالبی را می گفت و او با علاقه زیاد به آن گوش می کرد. تنها در همان زمان بود که می توانست به آنتونیو فکر نکند و دوری او را تحمل کند. او در زمان نبود آنتونیو چند باری به اتاق های مخفی در راه رو رفت. آنتونیو راست

۱۰۴ ■ نیلوفر حسن زاده

گفته بود در آن جا جز چند اثاثیه قدیمی و کهنه و تعداد زیادی تابلو نقاشی چیزی نبود اما باز هم سوفیا نمی توانست باور کند. اگر اینطور بود چرا باید این اتاق از نظر ها مخفی باشد؟

از اتاق بیرون آمد و از پله ها پایین رفت و یلیام هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود تکه نانی برداشت. بر روی مبل نشست و مشغول خوردن شد.

در همان لحظه زنگ در به صدا در آمد سوفیا لبخندی بر لبش آمد به گمانش آنتونیو پشت در بود با خوشحالی به سمت در رفت و در را باز کرد. او بی آنکه چیزی بگوید سرجایش خشکش زد. زنی جوان و زیبا رو برویش بود موهایش طلایی و بلند بود و دماغ کوفته ای داشت. لباسی کوتاه و قرمز رنگ بر تن داشت و کت چرمی را بر روی شانه هایش انداخته بود. سوفیا به او خیره شد آن زن دستش را بر سینه سوفیا گذاشت و او را پس زد و به داخل آمد کت خیشش را بر روی مبل پرت کرد. دست به سینه ایستاد و سپس نگاهی به سر تا پای سوفیا کرد و گفت:

-تو دیگه کی هستی؟ چرا لباسهای منو تنت کردی؟

سوفیا بالاخره فهمیده بود که آن همه لباس رنگارنگ از کجا می آید. سرش را بالا آورد دیگر به هیچ کس اجازه نمی داد که او را برنجاند. دستش را جلو آورد:

-سوفیا هستم دوست دختر آنتونیو و اگه میدونستم که این لباسها برای تو هستن هیچوقت تنم نمی کردم.

آن دختر مو زرد به دور سوفیا می چرخید و با موهایش بازی می کرد بلند بلند خندید و گفت:

-فکر نمی کردم به جز من زن دیگه ای هم داخل زندگی آنتونیو باشه.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۰۵

سوفیا از این حرف او یکه خورد یعنی آنتونیو زن داشت و این همه مدت به او دروغ گفته بود.

ویلیام از اتاق بیرون آمد:

-عجب بارون شدیدی میاد

او به نشانه سرما دستهایش را بهم می مالید سرش را بالا آورد و متوجه دختر مو زرد شد. دختر به طرفش رفت.

-بوی خوبی میدی

ویلیام لبخندی زد و گفت:

-متشکرم. میتونم بپرسم اسم شما چیه؟

آن زن با قیافه شیطان اش رو به او کرد و گفت:

-جسیکا هستم

سوفیا دوان دوان به اتاقش رفت و با خود می گفت: باید وسایلم رو جمع کنم.

اینجا دیگه جایی برای من نیست تمام حرفهای آنتونیو دروغ بود.

بر روی تخت افتاد و آرام آرام اشک ریخت.

پس از گذشت نیم ساعت صدای شکستن چیزی از پایین می آمد. او صدای

ویلیام را می شنید که فریاد میزد:

-نه خواهش می کنم.

سوفیا از اتاق بیرون آمد به روی پله ها رسید آن زن شیطانی بر روی ویلیام

افتاده بود دندانهایش را در گردنش فرو کرده بود. سوفیا گلدان را از کنار پله

برداشت و به طرفش پرتاب کرد. سپس به سمتش رفت و او را به طرفی دیگر

هول داد. دستهای ویلیام را گرفت، او هنوز زنده بود و آرام می گفت:

-فرار کن سوفیا.

۶۰۱ ■ نیلوفر حسن زاده

آن زن دوباره به سمت سوفیا آمد. آرام آرام به او نزدیک شد. فریادهای سوفیا بیشتر شد. نفسهای آن زن را بر روی گردن خود حس می کرد. او سرش را پایین آورد و نگاهی به شکم سوفیا کرد. آنتونیو از راه رسید آن دختر را هل داد و سرش فریاد کشید با خشم گفت:

—جدی میگم جسیکا با این دختر کاری نداشته باش

او دستش را به گوشه لبش که خونی بود آورد و خونها را پاک کرد.

—آروم باش آنتونیو من با زنهای حامله کاری ندارم.

آنتونیو چشمهایش را گرد کرد و با تعجب به سوفیا نگاهی کرد. سوفیا آنقدر ترسیده بود و شوکه شده بود که در آن لحظه نمی فهمید آنها چه می گویند. سوفیا خودش را به ویلیام رساند. آنتونیو او را بغل کرد و به اتاق برد و روی تخت گذاشت. با چشمهایش به ویلیام نگاه کرد و گفت:

—تو فقط مریض شدی و هیچ چیز دیگه ای یادت نیامد.

آنگاه به سوفیا نگاهی کرد:

—فقط باید یکم استراحت کنه.

سوفیا رویش را از آنتونیو برگرداند آن دختر هنوز به کناری ایستاده بود و او را با تعجب نگاه می کرد. ناگهان سوفیا یاد حرفش افتاد.

—من با زنهای حامله کاری ندارم.

به آنتونیو نگاهی کرد او هم به سوفیا خیره شده بود و به جسیکا گفت:

—چطور من متوجه نشدم.

جسیکا با خنده گفت:

—تو دیگه برای فهمیدن این چیزها زیادی پیر شدی.

آنتونیو بیشتر عصبانی شد

—چرا به اینجا اومدی؟ من هرگز نمی خوام اینجا ببینمت.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۰۷

جسیکا بر روی صندلی نشست:

-من هم تمایلی به دیدنت ندارم توی دردرس افتادم و باید چند وقتی اینجا بمونم در ضمن تو نمی تونی یک زن حامله رو تنها بذاری. میدونی که اجنه و شیاطین علاقه زیادی به زناي حامله دارن تو به کمک من نیاز پیدا می کنی. الانم می خوام استراحت کنم به اتاق میرم امیدوارم هنوز به همون شکل باشه. البته مطمئنم که لباسهام سر جاش نیست.

او همانطور که میرفت بر روی پله ها ایستاد:

-راستی یک نکته دیگه مزاحمم نشین.

من با چشمان پر از اشک به حیاط دویدم. آنتونیو پشت سرم آمد.

-سوفیا منو ببخش

-تو منو وسط جنگل رها کردی.

-من زمانی که فهمیدم هنوز هم نمیتونم جلوی تمایلاتم بگیرم اون هم در مقابل کسی که بیشتر از هر چیزی تو این دنیا دوستش دارم. من ترسیدم که به تو آسیبی برسونم.

او سوفیا از پشت بغل کرد سوفیا دو دستش را پس زد.

-اگه همان موقع که منو ترک کردی نگهبانای دیگه جنگل میرسیدن چی؟

اون موقع باز هم آسیب میدیدم

-نه من مطمئن شدم که تو سالم به خونه رسیدی و ویلیام زخم رو مداوا کرد.

سوفیا کم کم نرم شده بود اما به یاد جسیکا افتاد.

-اون زن کیه؟ تو هرگز راجب زنی در زندگیت با من حرف نزدی

آنتونیو حرفش را قطع کرد.

۱۰۸ ■ نیلوفر حسن زاده

اون دختر شیطان صفت چه دروغی بهت گفته؟ باور کن یک روزی اونو میکشمش. اون خواهر منه، جسیکا درباره اون به تو زیاد گفتم. سوفیا یک لحظه به خودش آمد. چطور نام جسیکا را فراموش کرده بود. او از خودش بخاطر این حرف خجالت کشید که چرا گول حرفهای نامفهوم آن زن را خورده بود.

جسیکا سرش را از پنجره بیرون آورد
-اگر دعوهاتون تموم شد برین داخل خونه و انقدر برای من مزاحمت ایجاد نکنین با این سرو صدا ها نه میتونم بخوابم و نه میتونم تمرکزی داشته باشم آنتونیو سرش را بالا برد.

-نکنه فراموش کردی کسی که مزاحم شده تویی
جسیکا دهنش را کج کرد و پنجره را بست.
سوفیا و آنتونیو به اتفاق رفتند و روی تخت دراز کشیدند. او باورش نمی شد که از آنتونیو بچه ای دارد در سرش هزاران سوال ایجاد شده بود آیا یک بچه معمولی است؟ یا او هم تبدیل به دراکولا می شود. او همچنان ساکت مانده بود.

آنتونیو طاقت نیاورد و گفت:

-نمی خوام چیزی بگی؟

-نگران نباش من تورو بخشیدم اما...

-اما چی؟

سوفیا به او نگاهی کرد:

-یک چیزی ذهنم رو به خودش مشغول کرده

سپس مکثی کرد و گفت

-جسیکا...اون چجوری تبدیل شد؟

-یک بوس بده تا بهت بگم

-اذیتم نکن دیگه

آنتونیو نگاه پر مهری تحویل سوفیا داد

-یک سال از جریان سابرینا می‌گذشت من به خاطر کشتن انسان‌های بی‌گناه زیادی که می‌شناختم خودمو داخل خونه حبس کرده بودم. ابتدای تبدیل شدنم آدم متفاوتی بودم هیچ‌بویی از انسانیت نمی‌دادم و به بقیه آدم‌ها به چشم طعمه و غذا نگاه می‌کردم. خون تازه اونا از هر چیزی بیشتر برام ارزش داشت. از هر فرصتی برای کشتن و خوردن خون انسان استفاده می‌کردم. کم‌کم از اینکار لذت می‌بردم و ترجیح میدادم قبل کشتنشون اونا رو به بازی بگیرم و ترس بیشتری در اونا ایجاد کنم. آدرنالین خونشون نیرویی تازه به من می‌بخشید تا اینکه به خودم اومدم و دیدم تمام دوستانم و کسانی که روزی جونم رو براشون می‌دادم رو کشته بودم. انگار از خواب عمیقی بلند شده بودم و تمام کابوس‌هام تبدیل به واقعیت شده بود.

روز و شب خودم رو سرزنش می‌کردم. جسیکا همیشه به من می‌گفت ای کاش من جای تو بودم اون وقت تا ابد زنده و جوون می‌موندم. منم با عصبانیت و به طعنه بهش می‌گفتم که هنوز هم دیر نشده میتونی سابرینا رو پیدا کنی و اونم تورو تبدیل به هیولا کنه.

اما نمی‌دونستم حرف من جرقه‌ای رو در ذهنش بیدار می‌کنه. بعد از اون جسیکا چند ماهی دنبال سابرینا گشت. زمانی که اونو پیدا کرده بود اون گفته بود که دیگه این کارو برای هیچ‌کس نمی‌کنه. چون عواقب بدی رو برای او به دنبال داره ولی اون موجود پلید راه دیگری رو به جسیکا نشون داده بود.

یک شب تو اتاق بودم و با صدای بلند فریاد می‌کشیدم و به در و دیوار مشت می‌کوبیدم. جسیکا به اتاقم اومد و روبروم نشست و گفت که سابرینا را پیدا

۱۱۰ ■ نیلوفر حسن زاده

کرده و می دونه که چجوری منو از این وضعیت نجات بده. من که چاره‌ای جز اعتماد کردن بهش نداشتم خودم رو به دست جسیکا سپردم اون دستام رو به صندلی بست و میخی رو درون دستهایم فرو کرد.

دستای من شروع به خونریزی کردن. جسیکا کاسه‌ای زیر دستام گذاشت و گفت باید خون بدنت تا انتها خالی بشه. زمانی که کاسه پُر شد کاسه رو برداشت و تا انتها خورد من با تعجب به اون نگاه می‌کردم

-منو ببخش آنتونیو

اون یک چاقو برداشت و گلوی خودش رو برید. با فریادهای من مادرم از راه رسید و خواهرم رو در اون وضعیت پیدا کرد. اون گریه می‌کرد، جیغ می‌کشید و من رو مقصر می‌دونست. مادرم به من اجازه حرف زدن نمی‌داد و منو باور نکرد. اون بهم گفت هیچوقت منو نمیبخشه چاقو رو از دست خون آلود جسیکا گرفت و درون قلبش فرو کرد. من دستهام رو به سختی باز کردم و به سمت جسد مادر و خواهرم رفتم شوک بزرگی به من وارد شده بود و نمیتوستم جوابی برای این کار جسیکا پیدا کنم.

کمی قبل از نیمه شب بود. برای هر دو قبری کندم و هر دو رو خاک کردم. به خونه اومدم چند ساعتی گذشت بر روی کاناپه نشسته بودم و سعی بر خاموش نکردن احساسات خود می‌کردم که کسی از پشت بر روی شانه‌هایم زد. او جسیکا بود از افکار شیطانی اش به من گفت اینکه سابرینا به او راهکاری برای خون آشام شدن داده بود. اما نمفهمیده بود که مادرمون به خاطر اون خودش رو کشته بود. زمانی که این موضوع رو بهش گفتم از خونه بیرون زد و من تا مدت‌ها اونو ندیدم.

سوفیا بلند شد و به آنتونیو نگاه کرد و دستهایش را گرفت:

-می دونی هیچ کدوم از این اتفاقها تقصیر تو نیست. تو الان منو داری

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۱۱

آنتونیو لبخند زد و به شکم سوفیا نگاه کرد و گفت:

-من الان شما را دارم

و دستش را بر روی شکم سوفیا گذاشت. او در اوج ناامیدی در زمانی که حتی فکرش را هم نمی کرد امیدواری واقعی را یافته بود و از این که هرگز در زندگی اش تسلیم نشده بود خوشحال بود، هیچ مسئله ای بدون راه حل نیست و هیچ شبی پایان زندگی نخواهد بود، در ورای هر شب خورشیدی طلوع خواهد کرد.

فصل پنجم

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۱۳

صبح روز بعد از گرسنگی از خواب بیدار شدم. از زمانی که فهمیده بودم حامله هستم زود به زود گرسنه می شدم به گمانم به خود تلقین هم کرده بودم. آنتونیو زودتر برخاسته بود، به آشپزخانه رفتم میز چیده شده را دیدم همانند کسی که چند روزی چیزی نخورده است مشغول خوردن شدم.

جسیکا از اتاقش پایین آمد آنتونیو چهره اش گرفته شد به گمانم هنوز برای مرگ مادرش ناراحت بود. همه سر میز بدون گفتن کلمه ای مشغول به خوردن بودیم که آنتونیو سکوت را شکست.

-بگو بینم چجوری می تونی تو روز بیرون بری؟

جسیکا مشغول خوردن بود و حرف آنتونیو را نشنیده گرفت. او دستش را دراز کرد تا شیشه مربای توت فرنگی را بردارد اما آنتونیو دست او را گرفت و فشار داد و با خشم گفت:

-چجوری تو روز روشن بیرون میری؟

جسیکا دستش را کشید و با دست دیگرش مچش را مالشی داد.

-از مزایای زن بودن اینه که میتونی زودتر از یک مرد به خواسته هات برسی و دوباره خنده ای کرد.

من ترجیح میدادم حرفی نزنم و میان بحث خانوادگی آن ها تماشاگر باشم سپس او اشاره به نوشته بر روی دستش کرد.

-زمانی که انگشتر روشنایی رو از تو دزدیدم پس از چند وقت یک مرد پلید اونو از چنگم درآورد و از من دزدید. البته اینو هم بگم که بعدها اون مرد رو دوباره دیدم و اون حسن نیت خودشو به من نشون داد و از کارش پشیمون شده بود.

من ده سالی رو دنبال اون مرد گشتم. جادوگری نبود که من اونو برای درست کردن انگشتر روشنایی تهدید به مرگ و مجبور نکنم. اما اونا نه اسمش

۱۱۴ ■ نیلوفر حسن زاده

شنیده بودن و نه تمایلی برای همکاری با من داشتن. میدونی که اون زمان میانه جادوگران و خون آشام ها خوب نبود. با اهریمنی به اسم پازازو همبستر شدم. اون دلباخته من شد و به من گفت اگر همسر اون بشم برای همیشه می‌تونم زیر نور خورشید راه برم و اون این هدیه رو با کمال میل به من میده. در اون زمان این پیشنهاد برای من خیلی وسوسه انگیز بود و بلاخره پیشنهاد ازدواج با اونو قبول کردم.

عهدنامه مون رو روی دستم نوشت و من از اون روز به بعد در اختیار اونم و اون هر زمان که بخواد منو مجبور به انجام هر کاری می‌کنه و اگر به او نه بگم شکنجه های خارج از تصور منو می‌کنه. من چند ماهی رو با اون تو جهنم زندگی کردم.

او همچنان مشغول حرف زدن بود و دستانش با یادآوری خاطرات میلرزید. برایش قهوه ریختم و جلویش گذاشتم به آرامی قهوه را تمام کرده و دوباره به اتاقش رفت. آنتونیو دیگر به جسیکا چیزی نگفت:

–یادت باشه تو این دنیا برای هیچکس دلسوزی نکنی همه ما در گذشته انتخاباتی داشتیم و الان هر نتیجه‌ای که می‌بینیم حاصل انتخاب مصمم ما در اون موقع است.

از سر میز بلند شدم آنتونیو همچنان سرگرم خوردن صبحانه بود. کمی احساس سنگینی داشتم. خود را بر روی مبل انداختم و دوباره به خواب فرو رفتم. ناگهان حس کردم کسی دستانش را بر روی گلویم گذاشته است، نمی‌توانستم نفس بکشم و صدایی از خودم در بیاورم. در عالم رویا خود را در میان زیر زمینی تاریک میدیدم. موجودی لاغر و نحیف و دو پا در رو به رویم

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۱۵

بود. دستهای او همانند سم بود و چشمان بسیار درشتی در دو طرف سر خود داشت سعی کردم فریاد بزنم. اما نفس در گلویم خفه بود سایه هایی از دو طرف آن موجود لاغر به طرفم آمدند و سعی داشتند مرا به پایین بکشند من دست و پا میزدm تا خودم را رها کنم اما آن سایه محکم مرا در بر گرفته بود و حتی اجازه نفس کشیدن هم نمیداد. وحشت سر تا پای وجودم را فرا گرفته بود. پاهایم سخت می لرزیدند ناگهان از میان پاهایم خونی سرازیر شد و با فریاد از خواب برخواستم.

آنتونیو با عجله به طرفم آمد

-چی شده؟ تو حالت خوبه؟

نمیتوانستم حرفی بزنم آن خواب همانند واقعیت شفاف بود. زمانی که از خواب برخواستم فهمیدم که آن خون گرم بر روی پاهایم ادرار است و من به قدری در خواب ترسیده بودم که بی اراده در خواب دستشویی کرده بودم آنتونیو فوراً به آشپرخانه رفت تا برایم لیوانی آب آورد. من دوان دوان به اتاق رفتم تا او از این موضوع چیزی نفهمد لباسم را عوض کردم و دوباره بر روی مبل نشستm برای او خوابم را توضیح دادم آنتونیو گفت:

-احتمالاً اجنه بودن. هر زمان در رویا خواب اجنه می بینی یعنی اونا به تو نزدیک شدن باید برای پاکسازی کسبو بیاریم. دستش را گرفتم.

-صبر کن الان نرو منو تنها نذار صبر کن تا جسیکا بیاد.

در همان حین ویلیام گیج از اتاق بیرون آمد و دستش را بر روی سرش گذاشت:

-به گمون مریض شدم باید به شهر خودم بر گردم.

۱۱۶ ■ نیلوفر حسن زاده

من و آنتونیو نگاهی به هم کردیم و با سر علامت تاییدی نشان دادیم. من برای ویلیام غذایی مهیا کردم و در ظرفی گذاشتم. آنتونیو اسبی را برای ویلیام آماده کرد. موقع سوار شدن ویلیام بر روی آن اسب، ظرف غذا را به او دادم. -از تو ممنونم در این چند وقت چیزهای زیادی به من یاد دادی تو مرد دانایی هستی.

ویلیام خنده ای کرد و گفت:

هنوز برای دانا بودن زیادی خنگ هستم اما یادت باشه رفتن من نباید تو رو متوقف بکنه. کتابهایی برات گذاشتم اونا رو مطالعه کن امیدوارم روزی به یونان بیایی و با هم به تماشای ستارگان بشینیم.

او به راه افتاد و از ما دور شد. احساس حالت تهوع به من دست داد. به کنار درخت نشستیم تا هوایی تازه بخورم یاد آن دختر معصومی افتادم که سابرینا قلبش را از بدنش جدا کرد و آنتونیو را تبدیل به دراکولا کرد. حالم بدتر شد. پشت سر هم بالا میاوردم. آنتونیو دستم را گرفت:

-کمک لازم نداری؟

دستم را پس کشیدم و سرش داد زدم

-نه!! برو اونطرف

جسیکا گوشه ای دست به سینه ایستاده بود.

-اینها اثرات حاملگیه آنتونیو تنهاتش بذار.

دوباره یاد آن خواب اجنه افتادم

-نه وایستا تنهام نذار دستمو بگیرمیریم داخل خونه.

جسیکا کنارم نشست او مشغول به هم زدن شربتی بود که برایم درست کرده بود.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۱۷

-اینو بگیر و بخور، حالت تهوع ات رو خوب می کنه. سوفیا تو منو یاد یک نفر میندازی.

چشما و لبای تو بسیار شبیه اونه. آنتونیو حرفش را قطع کرد و گفت:

-جسیکا از خرابکاریت بگو باز خودتو تو چه دردسری انداختی؟

جسیکا می خواست که حرفی نزنند بلند شد تا به اتاقش برود اما آنتونیو گفت:

-اگر بخوای اینجا بمونی باید بدونم که با چه خطری رو به رو میشم در

ضمن این آخرین بارت باشه که سوالهای منو نادیده میگیری

جسیکا دوباره نشست.

-امیدوارم عصبانی نشی آروم باش به تو همه چیزو میگم

چند وقت پیش به محفل جادوگران رفتم و مدتی در اونجا زندگی کردم. اونا

با من خوب رفتار می کردن و از من در مقابل کارهای شیطانی پازازو محافظت

کردن. اونجا دوستای زیادی پیدا کردم کسانیکه تا آخر عمر مدیون محبت

هاشون میمونم. اما روزی ناخواسته حرفهایی به گوشم رسید. اون ها جعبه

شیشه ای داشتند که در اون ارزشمندترین گنج جهان نهفته بود. سفر در

زمان، فکرشو بکن می تونستم به عقب برگردم و همه چیزو از ابتدا درست

کنم فقط مشکلی وجود داشت هیچ کس نمی تونست درب اون جعبه رو باز

کنه و اگر اون جعبه می شکست اسید داخل محفظه طلسم مربوطه رو از بین

می برد. زمانی که این موضوع رو فهمیدم هفته ها برای دزدیدنش نقشه

کشیدم کتاب های زیادی برای چگونه باز کردن محفظه شیشه ای مطالعه

کردم، شبانه اون رو از سالن آزمایشگاه دزدیدم اما نتونستم اونو خارج کنم. اونا

با گذاشتن طلسم خبرچین از دزدیدنش مطلع شدن. نیمه شب بود و تقریباً

تمامی قلعه از دزدیده شدن محفظه شیشه ای خبر دار شده بودن دوستام با

دیدن من نمیتونستن باور کنن که من اونو دزدیدم همه بر سر در قلعه ایستاده

۱۱۸ ■ نیلوفر حسن زاده

بودن تا جلوی خروج منو بگیرن. من دو راه داشتم یا جعبه رو بشکنم و حواس اونا رو پرت کنم و راه فراری پیدا کنم. یا جعبه رو بهشون تحویل بدم و به خاطر خیانت منو زندان بندازن و تمامی دوستان منو سرزنش کنن.

آنتونیو سرش را تکان داد:

-و تو راه اول انتخاب کردی.

-بله و جعبه شکست.

-الان فکر می کنی دوستان با شکستن محفظه تو رو مقصر نمیدونن و سرزنش نمیکنن؟ امیدوارم متوجه باشی که ما رو تو چه خطر بزرگ انداختی برای من کمی این داستانها غیر واقعی به نظر می رسید. کتابی را که ویلیام برایم گذاشته بود برداشتم و شروع به خواندن کردم. آنتونیو و جسیکا هنوز هم مشغول حرف زدن بودند. چند ساعتی گذشت کم کم ابرهای سیاه خود را نشان می دادند. هوا گرم شده بود و من پنجره ها را باز کردم جسیکا رو به من کرد و گفت:

-یادت نره قبل از خواب پنجره ها رو ببندی الانم بیا آشپزخونه.

مشغول خوردن شام شدیم. دو لیوان پُر از خون که کف هایی بر روی آن بود در وسط میز قرار داشت یکی برای جسیکا و دیگری برای آنتونیو، برایم عجیب بود علاقه شدیدی به خوردن آنها داشتم مشامم قوی شده بود و بوی آنها دیوانه ام می کرد. آن لیوان خون همانند لیوانی پُر از شربت آلبالو و یخ برایم وسوسه انگیز بود. خیره به لیوان شدم آنتونیو چشמהای من را دنبال کرد و دو لیوان را از روی میز برداشت.

-معذرت می خوام سوفیا نباید این ها رو جلوی چشم و روی میز میذاشتم. احساس کردم چشמהایم چیزی به جز آنها را نمی بیند. بر روی میز خم شدم

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۱۹

و از دستان آنتونیو لیوان را گرفتم نگاهی به آن انداختم و تمام آن را خوردم. آنتونیو و جسیکا هر دو با تعجب به من خیره شدند جسیکا خندید و گفت: -الان دیگه مطمئنم که با وجود حاملگی سوفیا اصلاً حوصله ام اینجا سر نمیره.

و دوباره شروع به خوردن کرد. از قیافه آنتونیو مشخص بود کمی گیج و عصبی شده است ناگهان صدای غرشی باعث شد همه ما از صندلی بالا بپریم آنتونیو که خود همانند ما از صدای غرش آسمان ترسیده بود به کنار درب آشپزخانه رفت آن درب از حیاط پشتی خانه به بیرون راه داشت. درب را باز کرد قطرات باران درشت تر و بزرگ تر شده بودند. باد شدیدی می آمد و پنجره هایی که من در پذیرایی باز کرده بودم را باد آرام برهم می کوبید. آنتونیو درب آشپزخانه را بست و دوباره بر سر میز نشست. جسیکا رو به آنتونیو کرد و گفت:

-هنوز هم اون نقاشی ها رو داری؟

آنتونیو با سر به او جواب بله داد جسیکا با خوشحالی به طرف آنتونیو رفت و او را بغل کرد و گفت:

-از تو ممنونم، هرگز فکر نمی کردم که بعد رفتنم اونا رو نگه داری موقع اومدنم به خونه متوجه تابلوها بر روی دیوار شدم. فکر می کردم با رفتنم اونن تابلوها را دور انداختی و منو از یاد بردی، اما نمیتونی تصور کنی با دیدن اون تابلوها بر روی دیوار تا چه اندازه خوشحال شدم. با تابلوهای پدر چیکار کردی؟

آنتونیو در حالی که کیسه ای از خون بر دست داشت و آن را در جامی پایه بلند می ریخت گفت:

-در اتاق راهرو، همشو آنجا گذاشتم

۱۲۰ ■ نیلوفر حسن زاده

جسیکا پوزخندی زد و گفت:

-پس کشتارگاهت رو تبدیل به گالری هنری کرده ای

خون در گلولی آنتونیو پرید انگار او انتظار چنین حرفی از جسیکا در مقابل من را نداشت و پشت سر هم سرفه می کرد، نگاهش را از من دزدید. من فوری به جسیکا نگاه کردم و گفتم:

-کشتارگاه؟

-زمانی آنتونیو آدم ها راواز دهکده به اینجا می آورد و در آن اتاق زندانی می کرد.

نگاهی به آنتونیو کرد

-مگه به سوفیا نگفته بودی؟

آنتونیو با حرص گفت:

-نمیتونی لحظه ای مهربون باشی و دخالت نکنی مگه نه؟

صدای شکستن چیزی آمد جسیکا خنده اش محو شد و گفت:

-به گمونم جادوگرا به دنبال من اومدن.

آنتونیو فریاد کشید:

-کسی اونجاست؟

جوابی نیامد

ناگهان صدای دویدن از طبقه بالا و صدای افتادن کتاب ها یکی پس از دیگری از قفسه می آمد. شمع های سر میز یکی پس از دیگری خاموش می شدند و پرده های خانه همانند بادی که بر پرده می پیچد بالا و پایین می رفتند.

با شنیدن صدای پا از طبقه بالا به بالای سرمان نگاه کردیم. جسیکا با عجله به پذیرایی رفت. او جینی زد و گفت:

-صندلی پذیرایی تو هوا معلقه.

سپس شیر آب آشپزخانه باز شد. آنتونیو عصبی بود و فریاد زد:

-تو کی هستی خودت رو به ما نشون بده

صدای شیون و گریه بچه از حیاط خانه آمد.

من از ترس به خود می لرزیدم

-یک سایه دیدم، در بیرون یک سایه دیدم آنتونیو

آنتونیو به دنبال آن سایه به بیرون از آشپزخانه رفت. قبل از اینکه من حرکتی بکنم احساس کردم دستی از پشت سر گلویم را فشار می دهد. موجودی در حالی که میگریه و صدای خر خر میداد به زیر پایم خزید نمی توانستم فریاد بکشم آن موجود از زیر پایم به بالا آمد، بزرگ و بزرگتر می شد. دو بال سیاه بر روی شانه هایش داشت. پاهایش همانند عقاب و سرش همانند شیر بود. او با چشم های خشمگین و قرمز رنگ به من خیره شده بود. قلبم به شدت میزد راه فراری نداشتم، نمی توانستم از خود صدایی در بیاورم تقلا کنان با پاهایم صندلی کنار خود را لگدی زدم. با وحشت خودم را به عقب می کشیدم. آن موجود عجیب و غریب که چهار دست داشت، دستانش را به دور شکم و کمرم می پیچید. تمام وجودم از سرما می لرزید و وحشت بدنم را به لرزه در آورده بود، درب آشپزخانه با صدای مهیبی بسته شد.

آنتونیو و جسیکا بعد از دنبال کردن سایه ها و ناپدید شدنشان متوجه اشتباهشان شدند. آنها برای من و حواس پرتی آنها آمده بودند. خودشان را به آشپزخانه رساندند. اما در آشپزخانه بسته شده بود و گویی کسی در را از پشت سر قفل کرده بود آنتونیو به سرعت به سمت زیر زمین رفت او تبری بزرگ با خود برداشت و قفل در را شکست. آنها به داخل آمدند با دیدن آن موجود

۱۲۲ ■ نیلوفر حسن زاده

عجیب و ترسناک آنتونیو ایستاد او تا کنون موجودی به قدرت مندی او ندیده بود.

جسیکا که انگار سالهای زیادی است آن اهریمن را میشناسد در مقابلش ایستاد. گردنبندی را که مشابه با آن موجود عجیب و غریب در گردش بود در آورد و به طرف آن موجود گرفت و نام پازازو را به زبان آورد. آن موجود با شنیدن نام پازازو نگاهی ترسناک به جسیکا کرد و چشمهای قرمز و ترسناکش را به نشانه تهدید جسیکا کمی ریز کرد. او دوباره به زیر پایم خزید و با همان صدای خر خر از پنجره به بیرون رفت. جسیکا به سرعت درهای پنجره ها را بست. آنتونیو مات و مبهوت مانده بود.

-اون موجود با سوفیا چه کاری داشت؟ تو چجوری اونو می شناختی؟
جسیکا دست آنتونیو را گرفت و گفت:

-زندگی کردن تو جهنم منو با شیاطین زیادی آشنا کرده، به من اعتماد کن باید جن گیری بیاریم و خونه رو پاکسازی کنیم، بچه ای که در شکم سوفیاس بی شک موجودی استثنایی هستش و موجودات زیادی برای از بین بردن یا تصاحبش به اینجا خواهند اومد. تو به شهر برو و گابریل رو به اینجا بیار من مراقب سوفیا میمونم. آنگاه دستش را به طرف من دراز کرد. در داخل دستش گردن بند بود. موجودی که به تو حمله کرد لاماستو^۴ نام داشت. این گردنبند رو گردنت کن این نماد پازازو هستش در زمان پیوند ازدواج این رو از اون هدیه گرفتم. این گردنبند از تو در مقابل لاماستو محافظت خواهد کرد. آن گردنبند نمادی از پازازو بود با سری شبیه به سگ، بدنی انسانی و دو بال که دست راست او اشاره به بالا و دست چپ و اشاره به پایین داشت. گردنبند

۴ - «افریته ای بالدار که علاقه زیادی به خوردن خون مادر و جنین متولد نشده دارد»

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۳۱

را به گردنم انداختم آنتونیو کتش را بر تن کرد و از خانه خارج شد. جسیکا به آرامی بر روی مبل نشست و نگاهی به سر تا پای من انداخت:

– پس بچه ای که در شکم توست یک خون آشام کوچک است.

– به گمانم همینطوره زندگی همیشه آدم رو با اتفاقات غافلگیر می کند.

– باید از این به بعد بیشتر مراقب خودت باشی بچه تو معمولی نیست نیمی از اون انسان و نیم دیگرش خون آشام . امشب با ورود آن ها به این خانه موجوداتی از این قضیه خبر دار شدن که حتی فکرش رو هم نمی کنی.

دستم را بر روی شکمم گذاشتم با حرف های جسیکا کمی ترسیده بودم. جسیکا به چهره درهم گرفته ام نگاهی انداخت و نگرانی مرا دریافت و گفت:

– نگران نباش من و آنتونیو مراقب تو هستیم.

به آشپزخانه رفتم مشغول شستن ظرفها شدم تا از فکر آن همه اتفاق وحشتناک بیرون بیایم. ساعتی گذشت آنتونیو به همراه گابریل وارد خانه شد. آن مرد بارانی بلندی پوشیده بود و به هنگام آمدنش به خانه با همان چکمه های خیس و بلندش وارد شد. چمدانی دستش بود به من نگاهی کرد و سرش را به طرف آنتونیو برگرداند و گفت:

– این همان زن باردار است؟

– بله

برای او بهتر است که در زمان جن گیری در اینجا حضور نداشته باشد.

– اما تنها بودن سوفیا برای اون خطرناک تره و به نظرم بهتره اون هم در کنار ما بمونه.

– هر طور مایلید

گابریل چمدان چرم پوست ماری قهوه ای اش که همانند رنگ کفشهایش بود را در وسط خانه گذاشت در یک طرف چمدان چندین قفل باز شده، زنجیر

های متصل به هم یک کتاب کوچک که جلد آن هم چرم بود وجود داشت و در طرفی دیگر آن هم چهار چاقو که به ترتیب از کوچک به بزرگ کنار هم چیده شده بود. یک تفنگ کوچک و چند ابزاری که برایم ناشناخته بود به چشم می خورد. گابریل کتاب چرمی کوچک را برداشت و شروع به خواندن دعا از داخل کتاب کرد. پس از گذشت مدتی درب های اتاق باز و بست شدند. خودم را محکم به بازوی آنتونیو چسباندم آب دهانم را به زور قورت میدادم قلبم تند تند میزد و نمیدانستم چه چیزی در انتظارمان است. می توانستم صدای پایین آمدنش از پله ها را بشنوم با نزدیک شدن صدای پا، خراش هایی بر روی دیوار کشیده می شد گویی او را به زور از خانه خارج می کردند دست های گابریل شروع به لرزیدن کردند او کتاب دعایش را به زور در دستانش نگه داشته بود. مردمک چشمهایش سفید شده بود و بالا را نگاه می کرد. ناگهان قفل های چمدان در زیر پایش تک تک شروع به بسته شدن کردند و صدای جیغ خفیفی آمد. گابریل اکنون به حالت اول برگشته بود. بر روی چمدان خم شد به سرعت زنجیر داخل چمدان را برداشت و درب چمدان خود را بست و زنجیر را دور تا دور چمدان بست. او رو به آنتونیو کرد و با صدای سرد و خشکش گفت:

-شش جن کافر به خانه تو آمده بودند و اگر من امشب به اینجا نمی آمدم هیچ معلوم نبود که چه بلایی بر سر این زن می آمد اکنون بهتر است تا فارغ شدنش پنجره های خانه را بعد از غروب آفتاب باز نکنی. چند دعا به تو خواهم داد به درهای ورودی و اتاقش آویزان کن و اگر دوباره به مشکل خوردی فوراً من را فرا بخوان.

گابریل وسایلش را جمع کرد و به سمت در رفت آنتونیو جعبه ای چوبی را از روی میز برداشت و به گابریل داد.

-همانطور که قولش رو داده بودم.

-از تو سپاس گذارم

آنتونیو خود را به روی مبل انداخت و با کسلی و غرلند گفت:

روز خسته کننده ای در پیش داشتیم حالا می‌تونیم در آرامش به خواب بریم.
من به کنار آنتونیو نشستم. دستهایم را با حرص مشت کرده بودم و در حالی
که نگرانی در صورتم موج میزد به او گفتم:

-چجوری در آرامش به خواب برم؟ وقتی که نمیدونم در لحظه بعد چه چیزی
در انتظار منه یا وقتی هنوز نمیدونم که چرا همه به دنبال این بچه هستن
دستم را بر روی صورتم گذاشتم آنتونیو دستم را گرفت و گفت:

-نگران هیچ چیز نباش من در کنارت هستم ما دیگه یک خانواده هستیم در
هر خانواده مشکلاتی وجود داره که با در کنار همدیگه بودن و تکیه گاه
همدیگه شدن سختی ها رو پشت سر میذاریم. خانواده به هم خون بودن
نیست گاهی اوقات شخصی به زندگیت میاد که روح تو رو در خودش می بلعه
و از آن خودش می کنه از اون زمان به بعد خانواده تو نه همه چیز تو میشه.
من هرکاری برای محافظت از تو میکنم و برای دیدن لبخند تو جونم رو هم
میدم تو همه چیز من هستی.

فصل ششم

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۲۷

صبح روز بعد از خواب بیدار شدم بی حال بودم و کشان کشان به جلوی آینه رفتم تا موهایم را شانه بزنم که چهره ام در آینه مرا متعجب ساخت. لبهایم خشک شده بود و رگهای دستها و گردنم بیرون زده بود. احساس تشنگی مفرطی می کردم. زنگ خانه به صدا در آمد خودم را جمع و جور کردم ربودشامبر را از روی صندلی برداشتم و به تن کردم. به طبقه پایین رفتم تا در را باز کنم، مردی عجیب با کلاهی بلند و ردایی سیاه جلوی در ایستاده بود ناگهان احساس کردم فقط نبض گردن او را حس می کنم. چشمانم سیاهی رفت و به مرد نزدیک شدم. آنتونیو پشت سرم آمد نامه را که بیشتر شبیه به تکه چوبی از درخت بود و روی آن چیزی حکاکی شده بود از مرد گرفت از او تشکر کرد و مرا به داخل خانه برد و روی مبل نشاند. جسیکا و آنتونیو روبرویم دست به سینه ایستاده بودند و به من نگاه می کردند.

-من تشنه ام آنتونیو

جسیکا گفت:

-به گمونم این بچه باعث تبدیل شدن سوفیا شده. اون به زودی خون آشام خواهد شد مگر اینکه...

من با دلوآپسی به آنتونیو نگاه کردم

-مگر اینکه چه آنتونیو؟

آنتونیو چشمهایش را تند تند باز و بسته می کرد. این واکنش را در زمان عصبانیت داشت.

-مگر اینکه بچه رو سقط کنیم.

-نه حرفش رو هم نزن من قاتل بچه ام نمی شوم.

این بار آنتونیو در خودش فرو رفته بود و به آرامی گفت

-تصمیم با خودته.

۱۲۸ ■ نیلوفر حسن زاده

نامه را که از مرد پستیچی گرفته بود به طرف جسیکا گرفت. به گمونم جادوگران احضارت کردند. چهره‌اش غمگین تر از همیشه بود. کتش را از جالباسی چوبی کنار در برداشت و از خانه بیرون رفت. به نظر نمی‌رسید که آنتونیو آن حرف را جدی گفته باشد. جسیکا نامه را برداشت و مشغول خواندن آن شد. من از فرط تشنگی و گرسنگی نمی‌توانستم به خوبی فکر کنم. حال به خوبی می‌توانستم آنتونیو را درک کنم. درد وحشتناکی سراسر بدنم را فرا گرفته بود. عرقی سرد کرده بودم و پوست بدنم به رنگ زرد در آمده بود.

-جسیکا می‌تونی کمکم کنی؟

او نگاهی به من انداخت و متوجه بدحالی من شد. گرچه او هم به خاطر خواندن آن نامه کمی گیج شده بود و زمانی که از آشپزخانه برگشت دست او لیوانی خالی بود که به طرفم گرفته بود.

-این دیگه چیه؟

-کمی فکرم مشغوله ببخشید

دوباره به آشپزخانه برگشت و لیوانی پُر از خون برایم آورد. کمی از آن را خوردم.

- جسیکا میشه باز هم برام بیاری؟

او هنوز هم در فکر فرو رفته بود.

-نه عجله نکن این عطش تو در ابتدا طبیعی و باید جلوی اونو بگیری وگرنه عطشت سیری ناپذیر میشه و تو رو تبدیل به هیولایی خون خوار می‌کنه.

جسیکا در مقابلم نشست و با موهای طلایی رنگش بازی می‌کرد به گمانم اینگونه حواسش را متمرکز می‌کرد. من کمی در صندلی فرو رفتم و آرام آرام طوری که فقط لبهایم کمی خونی شود آن جام را به لبهایم نزدیک می‌کردم

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۲۹

هرگز دوست نداشتم به چیزی که آنتونیو دچار شده بود گرفتار شوم به جسیکا خیره شدم. نمی دانستم در نامه چیست طاقت نیاوردم.
-می تونم ببرسم در اون نامه چه چیزی داره که تو رو آنقدر گیج و سردرگم کرده؟

جسیکا در حالیکه یک سیب از روی میز برداشت و در حال گاز زدن بود گفت:
-جادوگران به علت نامشخصی نیرو و توان خودشون رو از دست دادند. اونا از من خواستن به همراه پازازو به آنجا برم چون فقط یک اهریمن می تونه نیروشون رو برگردونه. اگر این رو قبول کنم اونا از عمل زشت من صرف نظر می کنن و منو می بخشن.
-حالا می خوای چه کنی؟

-نمیدونم شاید تمام اینا رو گفتن تا من با پای خود به دام بیفتم. باید پازازو رو ببینم تا از صحت یا دروغ ماجرا خبردار بشم.
-اما جسیکا اونا نیازی به دروغ ندارن، همین الان هم می دونن تو کجایی و میتونن تو رو با خودشون ببرن.
جسیکا از جایش بلند شد و سرش را تکان داد.
-راست میگی، اما باز هم برای اطمینان باید پازازو رو ببینم اون از همه چیز رو میدونه.

جسیکا دستم را گرفت مرا از روی مبل بلند کرد و بر روی پله ها برد. اتاق او اولین اتاق در راهرو بود. داخل اتاق شدیم دور تا دور اتاق پنجره بود. پرده های مخمل بلندی به رنگ سبز داشت و روتختی هم رنگ زیبایی بر روی تختش پهن کرده بود. تمامی دیوارها گچبری و داخل آن ها نقاشی شده بود دو ستون در وسط اتاق بود که ستون ها به شکل دو فرشته ای در حال چنگ زدن بودند.

۱۳۰ ■ نیلوفر حسن زاده

-اتاق قشنگی داری

جسیکا رو به من کرد و لباسی که در دستش بود را به جلوی صورتش برد.

-این چطوره؟

لباس حریری به رنگ قرمز که مرواریدهای سرتاسر لباسش دوخته شده بود.

لباس را به روی تخت انداخت. پیراهن قرمز دیگری برداشت.

-به نظرت این یکی دیگه چجوریه؟

خودش جواب خودش را می داد

-نه به نظرم زیادی پوشیده است.

لباسهای قرمزش را یکی پس از دیگری بر می داشت و بر روی تخت می

انداخت. یکی کوتاه دیگری بلند، شلوار و بلوزهای قرمز رنگ، به گمانم هر

لباس قرمزی که در دنیا وجود داشت را خریده بود. در مدت پنج دقیقه سی تا

چهل لباس قرمز گوناگون بر روی تختش بود و او همچنان سرش را در کمد

لباس هایش فرو کرده بود و به دنبال لباس دیگری می گشت. دستش را

گرفتم و او را به کنار خود نشاند.

-می خوای پازازو رو ببینی؟

-آره چاره دیگه ای ندارم.

به او لبخندی زدم.

-به گمونم همون لباس اول از همه قشنگ تر بود.

با هم مشغول جمع کردن لباسها شدیم. چند ساعتی از رفتن آنتونیو

می گذشت.

-جسیکا می دونی چرا آنتونیو صبح اینجوری ناراحت شد و از خونه بیرون زد؟

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۳۱

-فک کنم تو دو راهی سختی قرار گرفته از طرفی عاشق اون بچه است و همچنین هرگز نمی‌خواد تو تبدیل به چیزی که خود اون هست بشی. البته آنتونیو خیلی سخت میگیره خون آشام شدن انقدرام سخت نیست.

سپس چشمکی زد. ساکت شدم. او لباس را به سختی تنش کرد.
-یکم چاق شدم.

-ولی بهت خیلی میاد

بندهای لباسش را از پشت بستم و سفت کردم. صدای در زدن آمد هر دو به پایین رفتیم. آنتونیو به همراه جورج جادوگر به داخل آمد. آنتونیو زیر بغل جورج را گرفته بود و او را به روی مبل نشاند با نگرانی به او نگاهی انداختم
-چه اتفاقی براش افتاده؟

آنتونیو در حالیکه بسیار ناراحت و غم زده بود گفت:

-برای مشورت گرفتن به مغازه اش رفتم و اونو اینجوری روی زمین بی حال پیدا کردم. من اونو از روی زمین بلند کردم روی صندلی نشستم و به من گفت چند روزی هستش که نیروی جادویی اش رو از دست داده و امروز حتی دیگه نمی‌تونست که از جاش بلند بشه.

من و جسیکا به هم نگاه کردیم.

-تو باید یک چیزی رو بدونی

جسیکا نامه را از روی میز برداشت و به آنتونیو داد.

آنتونیو پس از خواندن نامه رو به جسیکا کرد و گفت:

-میدونی که کار درست رو باید انجام بدی؟

و دستش را به نشانه تهدید بالا آورد

-هیچ کلکی در کار نیست.

۱۳۲ ■ نیلوفر حسن زاده

جسیکا سرش را به نشانه تایید تکان داد. او از من خواست تا گردنبندی که به من برای محافظت داده بود را از گردنم در بیاورم. آن گردنبند را در دستش گرفت و بر روی قلبش گذاشت. چشمانش را بست و پازازو را فرا خواند. گردباد کوچکی از جنس آتش در مقابل جسیکا ایجاد شد. می توانستم آن گرمای سوزنده را با تمام وجود احساس کنم. سپس مردی ظاهر شد برخلاف تصورم و نماد پازازو بر روی آن گردنبند. مرد خوشتیپ و بلند قد که موهایش تا جای شانه اش می آمد در رو به روی جسیکا ایستاده بود. او لباسی بر تن نداشت و تنها پارچه ای بر دور کمرش بسته بود.

— شیرین من تو بودی که مرا صدا می زدی. می دانستم که دلتنگم خواهی شد.

آن دو همدیگر را بغل کردند و مشغول بوسیدن شدند. آنگاه دستش را بر دور گردن جسیکا انداخت و رو به ما کرد و گفت:

— اینا خانواده تو هستند هیچ وقت از اون ها حرفی نزدی!

او به دقت خانه را مشاهده می کرد به طرف تابلوها رفت.

— به راستی که اگر درباره یک موضوع راست گفته باشی آن هم همین تابلوهای نقاشی است. هنرت تحسین برانگیز است. به طرف تابلو نقاشی رفت.

— شرط میبندم این تابلو را بعد آمدنت به جهنم نقاشی کردی، دروازه آتش را به خوبی شرح دادی چگونه توانستی تمام جزئیات را در ذهنت ثبت کنی؟

من دهانم باز مانده بود تمام آن موجودات در نقاشی جسیکا وجود داشتند؟

زمانی که او از جهنم حرف میزد واقعاً به جهنم رفته بود؟

پازازو به طرف من آمد و دستش را بر روی شکم من گذاشت.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۳۳

-این کودک قدرت های زیاد داره میتونم حسش کنم اما با اومدنش اتفاق شوم برایت رقم خواهد زد.

آنتونیو به جلو آمد و با حالت عصبی گفت:

-از اون فاصله بگیر، ما برای چیز دیگه ای تو رو به اینجا خوانده ایم.

پازازو نگاهی به جسیکا کرد

-برادرت هم مثل خودت عجول است.

جسیکا با عجله گفت:

-مطمئنم اون منظور بدی نداره

-من سراپاگوشم. مشکلاتان را بگوئید

-جادوگر ها نیروی خودشون رو از دست دادند و اینطور که مشخص فقط

نیروی اهریمنی می تونه اونها رو نجات بده از تو و جسیکا درخواست کمک

کردند حالا از تو درخواست میکنم که با ما به محفل جادوگران بیای.

او خشمگینانه جواب داد:

-هرگز، اونها برای مدت طولانی به من اجازه ملاقات با جسیکا رو نمی دادن

ذرّه ای بدحالی آنان برایم اهمیتی ندارد.

من به جلو رفتم:

-از تو خواهش می کنم به همراه ما بیا.

من اشاره به جورج کردم که هنوز بد حال بر روی مبل نشسته بود

-اون پیرمردی که اونجاست زمانی جان منو نجات داده و حالا هر چیزی که

خواسته باشی به تو میدم تا اونو نجات بدی.

پازازو آرام شد و هنوز با دقت تابلوها را می نگریست

-قبول، اما شرایطی دارم. بچه ای که در شکم توست.

آنتونیو به جلو آمد.

۴ ۳ ۱ ■ نیلوفر حسن زاده

با دستم او را نگه داشتم.

-من و جسیکا پدرخوانده و مادرخوانده او خواهیم بود.

آنتونیو فریاد زد:

-به هیچ عنوان.

دوباره به جورج نگاهی کردم او یک بار جان من را نجات داده بود و حال من

باید به کمکش میرفتم.

-قبول می کنم

او به طرفم آمد و بی اعتنا به آنتونیو دستم را گرفت.

-حال تو عهدی با شیطان بستی و هرگز قادر به شکستش نیستی.

جسیکا به گوشه ایستاده بود و فقط تماشا می کرد.

-به محفل میریم

سرش را تکانی داد و دوباره خیره به تابلو ها شد.

برای حاضر شدن به اتاق رفتم. آنتونیو به کنار در تکیه کرده بود

-یک شیطان رو پدرخوانده بچمون کردی

-راه دیگه ای نداشتم

-همیشه راهی پیدا میشه. اما تو به من اطمینان نکردی و حتی با شنیدن این

پیشنهاد کمی خوشحال هم شدی چون دیگه یک شیطان از بچه تو محافظت

می کند و خیال می کنی دیگه هیچ تهدیدی برات وجود نداره در حالی که

اون بزرگ ترین تهدید به حساب میاد

با بی اعتنایی از کنار آنتونیو رد شدم تا به پایین بروم با دستش بازویم را

گرفت

-هرگز ذره ای به اون اطمینان نکن و به یاد داشته باش که اون شیطان، یک

شیطان واقعی.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۳۵

چند ساعتی راه در جنگل داشتیم. با شروع شدن تابستان هوا آفتابی و کمی گرم بود. پازازو عقب تر از همه ما حرکت می کرد و جسیکا راه را نشانمان میداد. جنگل سرسبز تر از همیشه بود و هوا بوی تازه گل ها و گیاهان را می داد سرعت راه رفتن آنتونیو و جسیکا بیشتر و بیشتر می شد. دیگر توان راه رفتن نداشتیم و نفسم بند آمده بود. از آنتونیو درخواست کردم چند دقیقه ای برای خوردن آب از چشمه بایستند. با چشمانم سنجابی را که بر روی درختان راه میرفت را دنبال می کردم او فرزند و باهوش بود ناگهان شاخه خشک درختانی که سنجاب بر روی او راه میرفت توجهم را جلب کرد، چشمهایم را گرد کردم تمام آن درختان و چمن زارهایی که در پشت سرمان دیدم به یکباره خشک و زرد شدند. نگاهم به پازازو افتاد او بر درختی تکیه کرده بود و دستش را بر روی او گذاشته بود، می دیدم که چگونه شیره جان آن درختان را می گرفت و از اینکار نهایت لذت را می برد. حق با آنتونیو بود شاید برای سپردن بچه ام به او کمی زود تصمیم گرفته بودم.

با عصبانیت به طرفش رفتم:

-تو نباید این کارو بکنی فهمیدی؟ اونا روح دارن

پازازو خنده ای از سر تمسخر کرد و سپس با حالت جدی و سردی گفت:
-نمیدانم جسیکا چه چیزهایی از من به تو گفته است یا من چه رفتار خوبی با تو داشته ام یا چه مهربانی در حق تو کرده ام که این چنین تو را به اشتباه انداخته ام.

او با حالت تهدید دستش را بالا آورد:

-من شیطان هستم، بزرگ ترین شیطان جهنم، اهریمن قحطی و خشکسالی، من در هر کجا که باشم مرگ را به همراه خود دارم نه چیز دیگری.

۶ ۳ ۱ ■ نیلوفر حسن زاده

کمی از قیافه عبوس و غصبناک او ترسیدم اما نمی خواستم که او متوجه ترس من بشود با پافشاری به او گفتم:

-می تونی حداقل زمانی که با من هستی از این کارت دست بکشی.
آنتونیو با دستپاچگی از کنار چشمه به کنارم آمد:

-مشکلی پیش اومده ؟

نگاهم را از بازارو دزدیدم می دانستم که شاید بوی ترس مرا حس نکند اما به راحتی می توانست اضطراب را از چشمانم بخواند رو به آنتونیو کردم و گفتم:
-نه به گمونم حل شد.

آنتونیو دستم را گرفت و مرا از بازارو دور کرد

-هرگز به اون نزدیک نشو

دوباره به راهمان ادامه دادیم. آنتونیو مدام در راه غر میزد و بخاطر پیاده آمدن و اسب برنداشتن شکایت می کرد و جسیکا با بدخلقی به او می گفت که کسی برایش دعوتنامه نفرستاده و می توانست در خانه بماند. دعوای خواهی برادری آن دو هیچگاه تمامی نداشت.

به گمانم آنتونیو میانه خوبی با گرما نداشت و گرما او را کلافه کرده بود. شاید هم سالها دوری از آفتاب تحمل او را کم کرده بود. شاخه و برگ درختان جلوی نور خورشید را گرفته بودند کم کم جنگل تاریک و تاریک تر شد و تنها خال هایی از نور بر روی زمین دیده می شد. درختان بلند و چند صد ساله نزدیک به هم بودند و تمام فضای باز جنگل را پر کردند. به سختی می توانستیم از میان درختان بگذریم. هوا کمی گرفته شده بود و سرگیجه و حالت تهوع شدیدی گرفته بودم. به صخره ای بزرگ رسیدیم من و آنتونیو سرمان را به بالا آوردیم آن صخره پوشیده از خزه های سبز بود و به قدری بلند بود که انتهای آن مشخص نبود، جسیکا با صدای بلند آوازی عجیب می

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۳۷

خواند و با دستش حرکاتی را بر روی صخره اجرا می کرد. دوبار مشت و یکبار با کف دست بر روی سنگ می کوبید و مکثی می کرد و دوباره از نو شروع می کرد. پنج بار این کار را تکرار کرد. صخره از وسط شکافی خورد. پیرمرد عبوسی یا ریش های ژولیده و کثیف و عصایی به دستش که تنها نیمی از آن از بین شکاف دیده می شد به جلو آمد نگاهی به بازارو انداخت او در ابتدا بازارو را نشناخت اما کمی بعد با خیره شدن تته پته کنان گفت:

-آرتور هستم، نگهبان صخره چه کمکی از من ساخته است؟
جسیکا بازارو را کنار زد و خودش را نشان داد و نامه را در مقابل دیده پیرمرد گرفت.

-لطفاً بذار به داخل بیایم

پیرمرد با دیدن چهره جسیکا عصبانی شد

-به راستی که اگر به کمکت نیازی نبود همینجا تو رو به پیرزن زشتی تبدیل می کردم

جسیکا با اخم به او خیره شد

-زود باش دروازه رو باز کن.

پیرمرد دستهایش را به دو طرفش برد و ورد مخصوص به خودش را خواند گویی با زور خودش صخره را از هم می شکافت.

به داخل رفتیم. آن گذرگاه رو به خیابانی شلوغ باز شد. در دو طرف شهر کوه های بزرگی بود و تمامی خانه ها و مغازه هایشان در دل کوه هایی که کنده شده بود قرار داشت. خانه ها و مغازه هایی کوچک در دل صخره که به ترتیب از پای کوه شروع می شد و به نوک کوه که قلعه ای بزرگ در آن جا قرار داشت میرسید. با ورود آنها خیابان ساکت شد.

۱۳۸ ■ نیلوفر حسن زاده

پازازو در ابتدای ورود به کنار پیرمرد رفت و پیرمرد را با گردش از زمین بلند کرد و گفت:

-خیلی سریع از خانم معذرت خواهی کن.

جسیکا دست به سینه ایستاده بود

من با خشم به طرف پازازو هجوم بردم.

-بزارش زمین داری اونو خفه می کنی

پازاز با دست دیگرش مرا به طرفی هول داد. در چشمهایش خشم و نفرت موج میزد. پسری جوان از دور دوان دوان به جلو آمد و در نزدیکی من ایستاد در زیر لب شروع به خواندن ورد کرد.

پازازو فریاد آرامی کشید و پیرمرد را رها کرد و مچ دستش را گرفت. پیرمرد بر روی زمین افتاده بود او به سختی نفس می کشید. پازازو رو به جمعیت خیره شد.

-چه کسی جرئت کرد جلوی من را بگیرد. جوان نگاهش را از پازازو دزدید به کنار من نشست.

-حال شما خوبه خانم؟

آنتونیو دستم را گرفت و مرا از زمین بلند کرد. همه به جسیکا و پازازو خیره شدند. پسر جوان به جلو رفت.

-بابت گستاخی او عذر خواهم به دنبالم بیاید راه را به شما نشان خواهم داد از میان جمعیت عبور کردیم. می توانستم فحش و نفرین مردم آن جا را پشت سرمان بشنوم. در کوه پله هایی وجود داشت که به سمت قلعه ما را راهنمایی می کرد به ابتدای پله ها رسیدم. نگاهی به آن ها انداختم و به آنتونیو گفتم:

-من نمیتونم این همه پله رو بالا بیام من همینجا منتظرتون میمونم

پسرجوان لبخندی زد و گفت:

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۳۹

-نگران نباش اگر قرار بود من هم تمام این پله ها رو در این مدت بالا برم جانی برام نمونده بود.

او دستم را گرفت و بر روی اولین پله آورد. پله ها خود به سمت بالا به حرکت در آمدند. من شگفت زده به منظره رو به رو و شهر خیره بودم اینجا کجا بود؟ آیا ما اکنون در جهانی دیگری از جهان خود قرار داشتیم؟ جسیکا دستش را بر روی شانه ام گذاشت.

-بالاخره رسیدیم. باشکوه نیست؟

سرم را از سمت منظره به سمت قلعه برگرداندم حیرت زده به قلعه خیره شدم با شکوه بود. نه برج نگهبانی که دو تایی آن در وسط یکی در پشت که از همه بلندتر بود و شش برج دیگر که دور تا دور جلوی قلعه را محاصره کرده بودند قلعه از سنگ های صخره ای خاکستری رنگ ساخته شده بود و در آن پنجره ها و سقف ها به رنگ قرمز در آمده بود. در پشت قلعه دره ای به عمق هزار شاید هم دو هزار متر وجود داشت که امکان صعود به قلعه در آن سمت غیر ممکن بود. پسر ما را به سمت قلعه هدایت کرد. با ورود ما دروازه های قلعه را باز کردند. بر خلاف ظاهر خشن و خشک قلعه داخل آنجا بسیار زیبا بود استخر گردی در ابتدای ورودی قرار داشت و فواره داخلش که نمایی زیبا از آب را نشان میداد، درون آب چند قو مشکی با نوک قرمز بودند تمامی زن ها و مردان لباس های سفیدی بر تن داشتند. بوی گُل در فضا پیچیده بود. به درب بزرگ آهنی رسیدیم در پُر از اشکال مرموز و نشانه های بود که برایم کمی آشنا می آمد. تالار ورودی آنجا از آینه ها و موزائیک های نقاشی شده، پوشیده شده بود. لوسترهای آهنی بزرگی که کریستال های رنگی از آن آویزان بود در چهار طرف تالار به سقف بودند. با باز شدن در ورودی و بادی که از بیرون به داخل آمد. صدای بهم خوردن کریستال ها در فضا پیچید.

۱۴۰ ■ نیلوفر حسن زاده

تالار به چهار راهرو منتهی میشد. پسر ما را به سمت چپ تالار راهنمایی کرد وارد راهرویی پیچ در پیچ شدیم که بر روی دیوارهای آن گودال های عمیق وجود داشت که از آن نورهای آبی رنگی بیرون می آمد. من رو به پسرک کردم

-این نور ها چی هستن؟

پسر ایستاد و با جدیت گفت:

-به هیچ عنوان به این گودال ها نزدیک نشید اونها دروازه های عبوری هستن و اگر داخل اونها گیر بیوفتید هیچکس نمی تونه نجاتتون بده و شما در مکان و زمانی نامعلوم گیر میوفتید.

من و آنتونیو با سر علامت تایید نشان دادیم

پازازو و جسیکا به حرف های آن پسر ذره ای اهمیت ندادند و باهم مشغول گپ و گفت بودند. پس از گذشتن از آن گودال ها به اتاقی بزرگ رسیدیم درب آنجا باز بود در وسط آنجا میز بزرگی قرار داشت و مردی پشت میز نشسته بود. صندلی اش رو به دیوار اتاق، و پشتش به ما بود. نمیتوانستیم چهره آن مرد را ببینیم. کتابخانه ای بزرگ در پشت سرش قرار داشت که تا سقف می رسید، برای برداشتن کتاب های قفسه بالایی یک نردبان چوبی در کنار کتابخانه قرار داشت. چند مرد به همراه چند زن دیگر در کنار آن مرد به دور میز در انتظار ما ایستاده بودند. و با ورودمان چند دقیقه ای ساکت ماندند. پازازو با عصبانیت جلو رفت. به گمانم آن مرد با پشت کردن به او باعث ناراحتی اش شده بود.

-خب؟ این همه راه را نیامده ام که به من خیره بشوید مشکل چیست؟

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۴۱

یکی از آن زنان که به نظر با جبروت تر از بقیه میامد به جلو آمد سینه اش را صاف کرده بود کمی مسن به نظر میرسید موهایش کمی سپید شده بود و دستانش می لرزید اما اقتدار خود را از دست نداده بود.

-النور هستم. رئیس انجمن بحران های جادوگری و از اینکه به اینجا آمدید بسیار سپاسگذارم.

او دستش را جلو آورد و به من و آنتونیو دست داد و نام هایمان را پرسید. از جسیکا گذشت و نگاهی تنفر آمیز به او تحویل داد و سپس به پازازو رسید و به نشانه احترام کمی خم شد. او شروع به صحبت درباره مسائل پیش آمده کرد.

-از چند هفته پیش تمامی ما قدرتمان را کم کم از دست داده ایم و بسیار ضعیف و ناتوان شده ایم. در ابتدا نمی خواستم کسی از این ماجرا بویی ببرد چون فهمیدن ناتوانی ما برگ برنده ای برای دشمنانمان است از فرشتگان درخواست کمک کردیم اعتنایی نکردند به این ترتیب اجدادمان را فرا خواندیم. آنها گفتند تنها یک اهریمن است که می تواند به شما کمک کند به این ترتیب ما به تو پناه آوردیم. شاید بتوانی به ما بگویی که در جهنم چه خبر است و راه چاره ای برای ما بیابی.

پازازو بر روی صندلی نشست.

-چرا فکر کردید که آن کسی که می تواند کمک کند من هستم؟

همه ساکت بودند. میتوانستم ترس و اضطراب آنها را در چشمانشان ببینم

-من نمی توانم به شما کمکی بکنم. اما می دانم چه کسی نیروی شما را گرفته است. فرسیفر بزرگ «اهریمن سحر و جادو»

آن زن با دستپاچگی گفت:

حالا ما باید چیکار کنیم؟

۱۴۲ ■ نیلوفر حسن زاده

پازازو نگاهی به آن مرد که پشتش به ما بود کرد.
-می‌خواهم با این مرد گستاخ که با پشت کردن به من جرئت بی‌حرمتی کرده
است، حرف بزنم.

آن مرد سکوتش را شکست

همه به بیرون بروید و مرا با او تنها بگذارید.

با شنیدن صدای آن مرد دلم به لرزه افتاد. صدایش برایم آشنا بود. برای
پذیرایی به سمت میز ما را هدایت کردند. در ذهنم بارها و بارها صدای آن
مرد را مرور کردم. می‌دانستم که سالها با آن صدا زندگی کرده‌ام آنتونیو با
دستش به بازویم زد.

-تا حالا این همه غذای خوشمزه یک جا ندیده بودم
از فکر کردن بیرون آمدم و لبخندی به آنتونیو زدم یک ساعتی گذشت
مشغول صحبت و خوردن غذاها بودیم.

پازازو به بیرون آمد و در کنار جسیکا نشست. نگاه‌ها خیره به پازازو بود. او
دستش را دور گردن جسیکا انداخت.

-حال می‌توانیم با هم از اینجا برویم. کار ما در اینجا به اتمام رسیده است.
همه منتظر سخنان پازازو بودند. نگاهی را به من دوخت و لبخندی زد و آرام
گفت:

-کمی در اینجا بمان از رویدادهای اینجا شگفت زده خواهی شد
از چهره مرموز و خبیش مشخص بود که چیزی را از من پنهان می‌کند
او صدایش را بالا برد:

-فرسیفر اهریمن سحر و جادو از شما عصبانیست او می‌گوید چند وقتیست
که برایش قربانی نکرده‌اید و دیگر او را شکر گزاری نمی‌کنید شما او را نادیده
گرفته‌اید. فرسیفر توانایی‌های شما را گرفته است. می‌توانید او را احضار کنید

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۴۳

و با پرستش کردن، قدرتهایتان را برگردانید. این تمام چیزی است که من میدانم.

آنگاه رویش را به من کرد:

—یادت نرود که چه عهده‌ی پیش من بستی تا زمانی که این بچه در شکم توست من از تو محافظت خواهد کرد. هر زمان به کمک من نیاز پیدا کردی کافیس دست را بر روی گردنبند بگذاری و مرا صدا بزنی.

او دست جسیکا را گرفت و به پسری که راه را به او نشان داد گفت:

—به جهنم میرویم دروازه جهنم را نشانم بده.

پازازو به همراه جسیکا رفتند. می توانستم از صورت جسیکا بفهمم که هیچ تمایلی به رفتن ندارد. پس از گذشت چند دقیقه چشمانم سیاهی رفت ناگهان سرگیجه ای گرفتم صندلی ام رو به عقب رفت و محکم به زمین خوردم. چشم هایم را باز کردم همه به دور من جمع شده بودند. آنتونیو با دستش بر رویم آب میریخت پس از به هوش آمدنم. آنتونیو مرا بغل کرد و به همراه چند زن دیگر مرا به اتاقی بردند تا کمی استراحت کنم. در آن اتاق تختی وجود نداشت و تنها تشکی بر روی زمین پهن بود آنتونیو مرا بر روی آن تشک نرم گذاشت یکی از آنها با مهربانی به سمتم آمد و گفت:

—راه طولانی را در پیش داشته ای باید کمی استراحت کنی می توانی تا لحظه به دنیا آمدن نوزاد پیش ما بمانی ما از تو مراقبت می کنیم و در لحظه تولد این بچه به تو کمک خواهیم کرد.

زن دستش را بر روی سرم کشید و در همان لحظه خوابم برد. بیدار که شدم آنتونیو بالای سرم نشسته بود و به من خیره شده بود:

—بلاخره بیدار شدی؟

—چند ساعت خوابیدم؟

۱۴۴ ■ نیلوفر حسن زاده

-دو روزه که خوابی

با تعجب بهش خیره شدم

-شوخی کردم فقط سه ساعت که خوابیدی بازم استراحت کن عجله ای برای رفتن نداریم.

به کمک آنتونیو کم کم بلند شدم هنوز هم چشمانم سیاهی میرفت آن زن دوباره به داخل اتاق آمد برایم لیوانی شربت آورده بود.

-چند تا گیاه آرامش بخش داخلش ریختم که برایش خیلی خوبه

لیوان را از دستش گرفتم سرم را چرخاندم تا به اطراف نگاهی بیندازم در مقابلم تابلوی بزرگ قرار داشت. چند لحظه مکث کردم و به طرف تابلو رفتم. صدای آنتونیو برایم محو شد. هیچ چیز دیگری جز آن تابلو عکس را نمی دیدم. چشمان سراسر اشک شد. پاهایم آنقدر ضعیف و بی جان بود که رمقی برای حتی یک قدم برداشتن نداشت.

-اون مرد کیه؟

آنتونیو و زن متعجب به من نگاه می کردند، لیوان را به دیوار کوبیدم و دوباره سران زن داد زدم.

-نقاشی اون مرد روی تابلو رو میگویم او کیه؟

آن زن دستپاچه جواب داد:

-هنری. اون رئیس محفله

از تعجب سر جابم خشک شده بودم. قلبم آنقدر تند میزد که به سختی نفس می کشیدم. آنتونیو به کنارم آمد

-آروم باش سوفیا اون مرد رو می شناسی؟

دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم. آنتونیو را کنار زدم با دو دستم بازوان آن زن را گرفتم و او را با فشار تکان میدادم

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۴۵

-می خوام اونو ببینم منو پیشش ببر.

آن زن متحیر به من نگاه می کرد. حال بخاطر سر و صدای ما همه جلوی درب اتاق جمع شده بودند و خیره کنان به من نگاه می کردند و پیچ پیچ کنان چیزهایی به هم زیر لب می گفتند.

-متاسفم ولی هر کسی اجازه دیدار هنری را ندارد.

-من هرکسی نیستم چرا متوجه نمیشی

نفسی عمیق کشیدم تا کمی آرام شوم دستهای زن را ول کردم و صاف رو به رویش ایستادم

-به اون بگو دخترش به دیدارش اومده

همه با تعجب به من خیره شدند. و ناگهان صداها بالا رفت

-نه حتماً اشتباهی شده این دختر چی میگه؟

-امکان نداره من که باور نمی کنم

-چرا هنری تا حالا چیزی به ما نگفته؟

-من که از اول می گفتم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هنری هست شما باور نمی کردید

آنتونیو ساکت بود و در گوشه ای ایستاده بود. النور جمعیت را کنار زد و وارد اتاق شد و فریاد بلندی کشید همه برید سر پست هاتون خیلی سریع. جمعیت پراکنده شد.

-بیا دخترم تو رو به اتاق هنری میبرم فقط دعا کن اون پدر تو باشه وگرنه با این حجم از شایعات و گرفتاری که برایمان درست کردی نمیدونم چه کنم.

با عصبانیت و دلشکستگی به سمت اتاقش رفتم. حال خوب می دانستم که چرا آن صدا برایم آشنا بود. پدر من همان مردی بود که صدای اش را به

۶ ۴ ۱ ■ نیلوفر حسن زاده

پشت ما گذاشته بود شاید او از آمدن من به اینجا خبر دار شده بود و میدانست که با دیدنش او را میشناسم. النور جلوی در ایستاد، وارد اتاق شدم.

-خیال نمی کردم به این زودی ببینمت

و رویش را به سمت من برگرداند. باور نمی کردم که او پدر من باشد. اشکهایم سرازیر شد به او نگاه می کردم. صدایش همان صدای دلنشین کودکی هایم بود. اما حال پیرتر از زمانی بود که او را دیده بودم. موهایم سپید و زیر چشمهایم خطوط زیادی بود. آن مرد کت شلوار پوش دیگر برایم غریبه بود به کنارش نشستم و به اطراف نگاهی انداختم. به یاد مادرم افتادم او با چه مشقتی خانه های دیگران را تمیز می کرد و برای لقمه ای نان تن به هر خاری می داد. اما او با ترک کردن من و مادرم اینجا برای خود کاخی با شکوه و خانواده ای بزرگ پیدا کرده بود. آتش عصبانیت در من بیشتر شعله ور می شد.

-لحظه ای به من و مادرم فکر کردی؟ تو هرگز پیش خودت نگفتی که با ترک ما چه خطراتی رو پشت سر می داشتیم؟ چه شب هایی رو بدون غذا سپری کردیم؟

-من شما رو ترک نکردم من مجبور به رفتن شدم و با رفتنم چون شما رو حفظ کردم. از تو می خوام هر زمان بهبود پیدا کردی از اینجا بری نمی خوام موقعیت من و جون تو در اینجا به خطر بیوفته.

دیگر او را نمی شناختم. شوک زده بودم انگار سطل آب یخی را بر رویم ریخته اند. سرش فریاد بلندی کشیدم:

-چجوری میتونی آنقدر پست و خودخواه باشی تو من و مادرم رو در اوج فقر و بیچارگی رها کردی ما سالهای زیادی در رنج بودیم، تو حداقل می تونستی مخفیانه از ما سر بزنی و حالمون رو بپرسی یا الان که اینجا هست توضیحی

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۴۷

برای رفتنت بدی شاید دلگرم شدم شاید تونستم تو رو ببخشم اما بازم حرف خودت رو میزنی و میگی اینجا بودن من موقعیت تو رو به خطر میندازه؟ این بار او برخاست دستش را بر روی میز کوبید و با عصبانیت گفت:

—من هرگز چنین چیزی نمی خواستم. اون زمان رابطه خوبی میان جادوگرا و خوناشام ها نبود. اونها برای ساختن حلقه روشنایی جادوگر ها رو تهدید به مرگ و کشتن خانواده شون می کردن. اونها نمیدونستند که حلقه ساخته شدنی نیست. تنها حلقه بازمانده از افسانه بیست سرباز سفالین که از جد بزرگمون سابرینا به ارث رسیده بود به دست من افتاد. من چاره ای جز سپردن اون انگشتر به تو و ترک شما برای حفاظت از جونتون نداشتم. میدونستم که هیچکس به انگشتری که در دست یک دختر بچه است شک نمیکنه. من اونجا رو ترک کردم و برای پنهان موندن انگشتر با هیچکس جز اریک درباره تو و مادرت تا به امروز صحبت نکردم.

دوباره جملاتش را در ذهنم مرور کردم. جد بزرگمان سابرینا؟ اریک؟ او اریک را دیده بود؟

شگفت زده شده بودم آن جادوگر پلید از اجداد من بود.

—اما این قضیه اونقدر جدی بود که حتی نمی تونستی سالها خبری از من بگیری؟

او جوابی نداد و خاموش ماند:

—بعد از اون من شروع به گردآوری جادوگر ها و محفل شدم و در اینجا موندم. به او خیره شدم به راستی که خط باریک جنون آمیزی بین عشق و نفرت وجود داشت. حال نفرت در چشمان من موج می زد.

—تو اونا رو خانواده خودت کردی و دیگه ما رو فراموش کردی، تو به جسیکا پناه دادی و از اون محافظت کردی، اما من دختر خودت رو ترک کردی و

۱۴۸ ■ نیلوفر حسن زاده

برات هیچ اهمیتی نداشت که چه بلایی به سرم میاد. مهم قدرت و حفظ موقعیت در اینجا بود. ای کاش به اینجا نمی اومدم و تا ابد در ذهنم داخل دریاچه غرق شده بودی.

-من بارها درباره جادو به مادرت گفته بودم. جعبه ای رو تو خانه مخفی کرده بودم که تمام دنیا به دنبال وسائل داخل اون بودن. او همان جعبه چوبی را می گفت که سالها پیش در زیر خاک مخفی کرده بودم؟

-تو چیزی درباره اریک گفتی؟ اون الان اینجااست؟

-اون هنوز هم مثل قبل استعدادهای شگفت انگیزی داره اون پیش من اومد همه جارو دنبال تو میگرده اون می گفت باید هرچی زودتر تورو ببینه چون خطر بزرگی تورو تهدید میکنه تا چند روز قبل اینجا بود و منتظر بود که تو به اینجا بیای اما مشکلی پیش اومد و مجبور شد اینجا رو ترک بکنه.

باورم نمیشد اریک هنوز هم مرا به خاطر داشت پدرم در صندلی فرو رفت. -اون هنوز هم پیشگویی های جالبی میکنه خیلی جالب. حتی اریک می گفت زمانی که من خونه رو ترک کردم اون میدونسته که تو شیرینی که واست آوردم داروی خواب آور ریختم. اما اون هیچوقت این موضوع رو بهت نگفت چون میدونست رفتن من به صلاح همه است.

حرفهایش برایم بی اهمیت بود بدون گفتن کلمه ای از اتاق بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم. حال احساس می کردم یک تیکه از وجودم را برای همیشه از دست داده ام. همه در تالار ورودی ایستاده بودند و نگاهشان را به من دوخته بودند آنتونیو نگاهی به من کرد و دستم را گرفت از آنجا بیرون آمدیم شب شده بود و ستاره ها نورانی تر از همیشه در آسمان دیده می شدند. جوان در ابتدای باغ ایستاده بود برگشتم و دوباره نگاهی به آنجا انداختم. حال

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۴۹

مفهوم خنده مرموز و حرفهای پازازو را فهمیده بودم. او از همان ابتدا متوجه ماجرا شده بود. پسر جلوتر حرکت می کرد و راه خروج را نشانمان میداد به همراه آنتونیو آنجا را ترک کردیم. صخره باز شد.

-میدونی که هر زمان خواستی می تونی اینجا بیای اکنون تو یکی از ما هستی. سپس سنگ نورانی و سبز رنگی را از جیش بیرون آورد.
-ای کاش تا طلوع صبح در اینجا صبر می کردید. جنگل در شب خطرناک و مخوف است و موجودات عجیب زیادی در اینجااست.

آنتونیو برای دادن آن سنگ از او تشکر کرد. پسر به صخره اشاره کرد صخره در حال بسته شدن بود ابتدا من و سپس آنتونیو از بین صخره بیرون آمدیم.
اگر آن سنگ نبود حتی چهره آنتونیو را هم در این تاریکی نمی توانستم ببینم گذر زمان را در آنجا نفهمیده بودم و گمان می کردم هنوز هوا روشن است.
آنتونیو که گویی راه را گم کرده باشد با دلهره گفت:

-به نظرم بهتره که آتیشی روشن کنیم و شب رو در اینجا بمونیم و طلوع آفتاب دوباره راه بیوفتیم در این تاریکی هرگز به خونه نمیرسیم.
بر روی سنگی نشستم از زمانی که از آنجا بیرون آمده بودیم یک کلمه هم نگفته بودم بغض گلویم را پر کرده بود. با صدای بلند زیر گریه زدم. آنتونیو چوب هایی که برای آتش جمع کرده بود را به زمین ریخت و به کنارم آمد و مرا در آغوش گرفت.

-همه چیز درست میشه.

صورتم را با دستانش گرفت

-ما الان یک خانواده هستیم. هیچ چیزی نمیتونه عشق ما رو خراب کنه. میراث عشقمون در وجود توئه. الان دیگه خوب میدونم که چرا همه اونو

۱۵۰ ■ نیلوفر حسن زاده

میخوان این بچه خون آشامی قدرتمند با قدرت هایی جادویی چیزی که قبل از این اتفاق نیوفتاده است.

اشکهایم را پاک کردم

-قدرت های جادویی؟ از چه چیزی حرف میزنی؟

-تو از نوادگان سابرینایی خون تو با جادو آمیخته شد.

من با تعجب به او نگاهی کردم:

-تو از کجا سابرینا رو شنیدی؟

از مزیت های دراکولا بودن اینه که همه چیز را از ده فرسنگی می تونی بشنوی و سپس چشمکی زد.

-راستی اسم اریک رو هم شنیدم اون کیه؟ تا حالا چیزی راجبش بهم نگفته بودی.

-اون هم بازی دوران بچگی من بود تنها دوستی که داشت من بود اون زال بود و همه ازش می ترسیدن.

در همان حین صدای قدم های سنگین و محکم کسی می آمد. گامهایش زمین را به لرزه در آورده بود. گویی غولی بزرگ پاهایش را بر زمین می کوبید -آنتونیو صداس رو می شنوی؟ یک چیز عجیبی در اون طرف جنگل داره به طرفمون میاد.

صدای گامهایش نزدیک و نزدیک تر می شد بوته ها و درختان آنقدر بلند و انبوه بودند که در آن تاریکی هیچ چیز را نمی توانستیم ببینیم. ناگهان بوته ها به کنار رفتند و موجودی عجیب هراسان به بیرون آمد درختی بلند و تنورمند بود با پاهایی ریشه مانند، آنتونیو فریاد زد:

-خرتامیش تویی؟ خدا رو شکر منو ترسوندی

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۵۱

اما خرتامیش توجهی به آنتونیو نکرد با دیدن من و آنتونیو دست چوبی اش را به زمین آورد و مارا بر روی شاخه درخت انداخت. من جیغی کشیدم. خرتامیش با صدایی ضعیف گفت:

—آرام باش، آرام در خطر بزرگی هستیم. او با سرعت راه میرفت و زمین زیر پایش می لرزید.

آنتونیو گیج شده بود:

—خرتامیش چه خبرشده؟ کی داره دنبالت میکنه؟

—این موقع از شب خطرناک است. بسیار خطرناک. موجودات وحشتناکی در اینجا سکونت دارند اینجا چه می کنی؟

خرتامیش ایستاد دور تا دورش را شش الی هفت درخت محاصره کرده بودند درختان نزدیک و نزدیک تر می شدند.

یکی از آنها کاج کنار خود را از جایش کند و به سمت خرتامیش پرتاب کرد سپس یکی یکی آنها شروع به همین کار کردند.

من و آنتونیو بر روی شاخه های خرتامیش بالا پایین می رفتیم و سعی بر نجات جان خود داشتیم.

—آنتونیو حالا چیکار کنیم؟ اینا دارن با هم میجنگن؟

آنتونیو در حالیکه به زور خود را بر شاخه ای نگه داشته بود فریاد زد:

—درختان مرگبار. تا الان خیال می کردم فقط افسانه باشه.

خرتامیش یک پایش به زمین افتاد. باید چاره ای پیدا می کردم شاخه های او یکی پس از دیگری می شکستند، سنگ سبز رنگی که پسر داده بود را از جیبم در آوردم. درختان مرگبار به یکباره از حرکت ایستادند و به سنگ خیره شدند. خرتامیش با صدای ضعیف و نالانش گفت:

—خودشه، به طرفشون سنگ رو پرتاب کن

۱۵۲ ■ نیلوفر حسن زاده

آنتونیو هنوز از شاخه درخت آویزان بود سنگ را به طرف درختان پرتاب کردم سنگ به یکی از آنها خورد و درخت آتش گرفت. تمامی آنها از ترس پا به فرار گذاشتند.

آنتونیو از درخت به پایین آمد. خرتامیش بر روی زمین افتاد و ناله کنان تشکر کرد. آنتونیو سنگی بزرگی را برداشت و در نزدیکی آتش گذاشت هر دو بر روی آن سنگ نشستیم و با ناراحتی به خرتامیش خیره شدیم هیچ کاری از دستمان بر نمی آمد. او سعی بر بلند شدن می کرد به شدت آسیب دیده بود و شیره های سفید رنگی از شاخه هایش به بیرون می ریخت.

-این همون درختی که ازش صحبت می کردی؟

-آره، این درخت مدت زیادی از عصای مرگ محافظت می کرد.

خرتامیش به آرامی بر روی پاهایش ایستاد

-از زمانی که ریشه هام رو از خاک در آوردید. خیلی آسیب دیدم، خیلی باید بیشتر از اینها مواظب باشید. در این تاریکی حتی سایه خودتان را هم نمی توانید ببینید و مهم تر از آن، موجوداتی در سایه ها پنهانند، نفرت انگیز و تشنه به قطره ای خون. در این ساعت از شب اینجا چه می کنید؟
-به محفل جادوگر ها رفته بودیم اما هرگز فکر نمی کردیم که جنگل تا این اندازه تاریک شده باشه.

-برخیزید به خانه میروانم. نمیتوانم شما را اینجا رها کنم. من جانم را به این زن مديونم.

خم شد و هردویمان را بر روی یکی از شاخه های تنورمندش گذاشت دوباره به راه افتادیم. کمی بعد از آن جنگل مخوف رد شدیم گام های خرتامیش بلند اما آهسته بود. نور مهتاب مسیر را روشن کرده بود. آنتونیو نفسی از سر آسودگی کشید. تمامی نگرانی های او برای من بود.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۵۳

- بگو بینم خرتامیش خودت اینجا چیکار می کنی؟ از جنگل خودت بسیار دور شدی.

- کنجکاوی، همه بلاهایی که بر سرمان میاید از کنجکاوی مان نشات می گیرد.

سال ها می گذشت. کلاغ ها و پرندگان گوناگون بر روی شاخه هایم می نشستند و میرفتند. حیوانات بسیاری بر زیر سایه ام استراحت می کردند و انسان های معدودی در کنارم آتش برافروختند. اما همه آنها یک حرف مشترک در بین خود داشتند (جنگل هويا باچو). هرگاه یکی از آنان قصد رفتن به جنگل هويا را می کرد، هرگز بر نمی گشت. کم کم شایعاتی درباره نیرویی عظیم و سیاه در دل جنگل هويا و جمع آوری لشکرش شنیدم. میدانی که هر کجا تاریکی باشد پلیدی را به همراه خود می آورد. زمانی که توانستم راه بروم اولین مکانی که تصمیم به رفتنش گرفتم. جنگل هويا بود اما نمیدانستم که وارد شدن به حریم آن ها ممنوع است. خودتان دیدید که درختان نگهبان با من چه کردند اما از بابت یک چیز مطمئن شدم. تمامی شایعات حقیقت دارند و هرچه زودتر باید جلوی آنها گرفته شود. آنها روز به روز قوی و قوی تر می شوند.

سپس خرتامیش ساکت شد.

او چیزی را پنهان می کرد. درختان نگهبان برای وارد شدن به حریم آنها اینچنین عصبانی نمی شدند

خورشید در افق پدیدار گشت. طلوع زیبایی بود، در کودکی ام پشت پنجره به تماشای طلوع می نشستم، هنوز هم طلوع و غروب آفتاب برایم تازگی داشت به نزدیکی خانه رسیدیم.

۱۵۴ ■ نیلوفر حسن زاده

-دیگر بیشتر از این نمیتوانم جلو بیایم ممکن است کسی مرا ببیند از شما ممنونم شما جان مرا حفظ کردید.

آنتونیو لبخندی زد و گفت:

-به گمونم ماهم برای رسوندن به خونه باید از تو تشکر کنیم بی شک بدون تو راه رو گم می کردیم.

از خرتامیش خداحافظی کردیم حال چند قدم راه به خانه مانده بود.

-آنتویو فکر می کنم زمانش رسیده، می خوام به شهر برم.

آنتویو ایستاد و نگاهی به من کرد:

-زمان چی؟ به شهر؟

-من هنوز هم نمیتونم مرد کافی چی رو از ذهنم بیرون ببرم اون باید تقاص کاری که با مادرم کرد رو پس بدهد.

-با عجله تصمیم نگیر ممکن عواقب بدی برات داشته باشه.

-فکر می کنم تا الان زیادی هم صبر کردم.

آنتونیو سرش را تکان داد. دوباره چشمهایش را تند تند باز و بست می کرد. مشخص بود از تصمیم من کمی مضطرب و پریشان شده است.

-باشه، فردا با هم به شهر میریم. دندانهایم به شدت درد می کرد و تشنگی شدیدی داشتم. به خانه رسیدیم.

آنتونیو لیوانی از خون برایم آورد.

-چقدر زمان میبره تا من تبدیل بشم؟

-نمیدونم تبدیل شدن تو با ما تفاوت زیادی داره. از افراد زیادی پرس و جو کردم تا حالا چنین چیزی ندیدن.

او سرش را به پایین انداخت:

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۵۵

-ولی ای کاش هرگز این اتفاق نمی افتاد. من به اتاق میرم و کمی استراحت می کنم غروب به شهر میریم.

لباسهایم را در آوردم کمی بعد به کنارش بر روی تخت رفتم. آنتونیو به خواب عمیقی فرو رفته بود اما فکر و خیال به من اجازه خواب نمی داد. دلم می خواستم زمان به عقب بازگردد و هزاران سوال بی پاسخی که در ذهنم مانده بود را از پدرم بپرسم.

خشم من بیشتر می شد و حال فقط یک چیز برایم مانده بود، انتقام. چشمهایم را بستم در حالت خواب و بیداری مردی را در رویا دیدم. آن رویا به واقعیت بسیار نزدیک بود. او ردای بلند سفیدی بر تن داشت، هم سن و سال خودم بود. موهایش بلند و دو بال بر روی شانه هایش داشت. او اریک بود از هزار فرسنگی آن چشمهای مهربانش را می توانستم بشناسم. دوان دوان به بغلش رفتم او کمی خشک و جدی بود.

-من وقت زیاد ندارم سوفیا باید بهت اخطار بدم به اون دختر نزدیک نشو انتقام گرفتن از اون دختر کار احمقانه ای هستش دنیا در خطر بزرگی قرار داره باید از اون فاصله بگیری شنیدی چی گفتم؟ در همان زمان شمشیر بزرگی در شکم اریک فرو رفت و خون سر تا سر ردای سفیدش را پوشاند.

-دیگه وقت ندارم سوفیا باید برم.
با جیغ ضعیفی از خواب برخاستم عرق سردی بدنم را پوشانده بود آنتونیو کمی از جایش بالا پرید.

-چیزی شده سوفیا؟

-نه فقط یک خواب بد بود

۶ ۵ ۱ ■ نیلوفر حسن زاده

خیره به سقف شدم اریک برای هشدار به من در خوابم آمده بود. او چگونه
 ینیر را می شناخت؟ انتقام من از ینیر چرا دنیا را به خطر می انداخت؟ به
 گمانم از چند ساعت قبل آنقدر به اریک فکر کرده بودم که خیالاتی شده ام.

با آنتویو در شهر قدم می زدیم. او در مقابلم ایستاد. بازوانم را گرفت و سرش
 را روی پیشانیم گذاشت:

-اینطور بهتره سوفیا، خوشحالم که اون مرد کافه چی به دست تو نه و به
 دست کس دیگری کشته شد. انگار این سرنوشت توئه هم که پاک بمونی.
 آن مرد هفته ها قبل مرده بود و چیزی برای انتقام وجود نداشت. نمیدانستم
 از این موضوع خوشحال باشم یا ناراحت. حس عجیبی بود که تا کنون تجربه
 اش نکرده بودم. آنتویو لبخند مرموزی زد و گفت:

-حالا بیا بریم بازار می خوام برای پسر مون لباس بخرم.
 با تعجب به او نگاه کردم:

-تو... تو از کجا میدونی پسره؟

-ضربان قلب اونو می شنوم یکم از قلب دختر آروم تر میزنه البته مطمئن
 نیستم.

به یکباره همه چیز را فراموش کردم و تمام وجودم سراسر خوشحالی و عشق
 شد. این بهترین خبری بود که می توانستم بشنوم. به بغل آنتویو پریدم و با
 تمام وجودم او را در آغوش گرفتم.

-قول بده بعد به دنیا اومدن بچه منو بیشتر دوس داشته باشی.

چشمانم را گشاد کردم و به آنتویو نگاهی کردم و بلند بلند خندیدم.

-نه من اصلاً چنین قولی نمیدم.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۵۷

جلوتر رفتیم برایم همه چیز بوی قبل را داشت. بازار شلوغ بود و دستفروشان داد و فریاد می زدند و می خواستند از آنها چیزی بخری. زن پیر مهاجری در کنارش تنوری داشت و نان تازه می فروخت و دخترکی التماس می کرد تا عروسک های بافتنی اش را به فروش برساند. آنتونیو جلو رفت و بر روی بساط آن دخترک خم شد. عروسکی آبی را از آنجا برداشت و نشانم داد:

-این خوبه؟

سرم را تکان دادم:

-آره خیلی قشنگه

آنتونیو روحیه جدیدی گرفته بود. چشمانش پُر از شوق و امید بود و دستم را به این طرف و آن طرف برای خرید کفش و لباس برای پسرمان می کشید. کمی جلوتر رفتیم. به نجاری رسیدیم آن نجار آنتونیو را به خوبی می شناخت و به محض ورود آنتونیو چکشش را به زمین انداخت و او را در آغوش کشید. مرد مهربانی بود که در چشمانش محبت موج میزد. جلوی موهایش کم پشت بود و قسمتی از سرش مو نداشت و تماشش سپید شده بودند. دو تا سه انگشت نداشت به گمانم در نجاری آنها را از دست داده بود. او مدادی در کنار گوشش گذاشته بود که توجهم را جلب کرده بود.

-چطوری پسر، خیلی وقته که ندیدمت

-مشغول انجام دادن کاری بودم.

مرد نجار نگاهی به من کرد و با خنده گفت:

-نیازی نیست چیزی بگی. درک می کنم جوانی و هزار دردسر و عاشقی

و سپس به سمتم آمد. دستم را گرفت و بوسید.

-آنتونیو تو با داشتن این خانوم زیبا بار دیگه به من ثابت کردی که آدم خوش شانسی هستی.

۱۵۸ ■ نیلوفر حسن زاده

به او لبخندی زد:

-از شما متشکرم

-خب بگو ببینم چه چیزی تو رو به اینجا کشونده؟ میدونم که دلتنگ من نبودى

او دوباره خندید. مرد خوشحالی و شادی به نظر مى آمد.

آنتونیو اشاره ای به من کرد.

-برای فرزندم گهواره ای مى خوام.

آن مرد از خوشحالی چشمانش برقى زد:

-تو همیشه منو سوپرايز مى کنی. آنتونیو گهواره اش هدیه من به فرزندت. بیا

بیا بشین از آخرین دیدارمان چقدر میگذره؟

آن دو مشغول گپ و گفت شدند. من مشغول گشت و گذار در مغازه و دیدن

اسباب بازی های کوچک چوبی شدم. دو زن وارد مغازه شدند. اسبی را به

دست گرفته بودم و به آن نگاه مى کردم.

-آنتونیو میتونم این رو بردارم؟

مرد نجار با مهربانی گفت:

-تمام مغازه متعلق به شماست

ناگهان صدای آشنایی شنیدم. به پشت سرم نگاهی انداختم.

-خودش است، این همان دزد پلیده

ینیفر به همراه دختری در مغازه بود. او صدایش را بلند کرد و رو به نجار و

گفت:

-مراقب اون دزد باش اون تو خانه ما کار مى کرد و جواهراتم رو دزدیده بود.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۵۹

زبانم بند آمده بود، چگونه یک آدم می تواند آنقدر پست باشد؟ انگار او هیچ وقت از تهمت زدن به من دست نمی کشید. حال نگاه نجار را بر خود جور دیگری می دیدم. ینیفر به سر تا پای من نگاهی انداخت - به گمونم لباسها رو هم از کسی دزدیده.

آن اسب چوبی را به زمین گذاشتم و به بیرون دویدم. آنتونیو به دنبال من آمد من به سمت جنگل می رفتم. پایم به سنگی گیر گرد و به زمین خوردم. درد شدیدی حس می کردم. حال با تمام وجود گریه می کردم. آنتونیو مرا بغل کرد.

-هر کار تو بخوای انجام میدم. اگر تو بخوای تمام خانوادشون رو زنده زنده دفن می کنم.

نمی تونستم به درستی فکر کنم من به شدت تحقیر شده بودم. درست در زمانی که قید همچی را زده بود و گذشته ام را به دست فراموشی سپردم. آن دختر پلید خودش را نشانم داد.

-می خوام یکم تنها باشم تو به خونه برو.

آنتونیو با نگرانی نگاهی به من کرد، دستهایم را بوسید

-اگه تو اینجوری می خوای من میرم و در خونه منتظرت میمونم.

بر درخت تکیه کرده بودم و افکار احمقانه ام را از ذهنم پاک می کردم. به چیزی جز کشتن آن دخترک رزل فکر نمی کردم.

برخاستم و به سمت خانه شان روانه شدم. از بین درختان خانه شان را زیر نظر داشتم. خاطرات من و مادرم بار دیگر برایم زنده شد. سال های زیادی را در این خانه زندگی کرده بودم. ینیفر به همراه آن زنی که در مغازه همراهش بود به سمت خانه آمد. او بلند بلند می خندید.

-قیافه اش رو دیدی؟ دیدی چجوری مات و مبهوت نگام می کرد؟ حقش بود

۰ ۶ ۱ ■ نیلوفر حسن زاده

او از آن زن خداحافظی کرد و به سمت حیاط رفت. پسری در حیاط مشغول هرس کردن درختان کوچک بود. به گمانم او همان پسر باغبان بود. ینیفر چشمهای پسر را از پشت گرفت. صدای پسر می آمد:
-اوه ینیفر من دستهای کوچکت رو به خوبی می شناسم.
ینیفر او را در آغوش گرفت و مشغول بوسیدن شد. پسر با دو دستش او را پس زد.

-چیکار می کنی؟ الان مامانت میاد بیرون و مارو میبینه
-دیگه مهم نیست. ما برای همدیگه ایم بیا میخوام واست یک چیزی تعریف کنم.

آنها با هم به سمت رودخانه رفتند. اکنون می دانستم که هیچ چیز حتی مرگ دردناک تر از جدایی از معشوق خود نیست. فکری به ذهنم خطور کرد. هوا رو به تاریکی بود و نمی توانستم آنتونیو را بیشتر از این نگران بگذارم به سمت خانه راهی شدم. در خانه را زدم آنتونیو با عجله به سمت در آمد و ابراز نگرانی کرد، بغلش کردم.

-آنتونیو در اعماق قلبم غم سنگینی رو حمل می کنم اما آغوش تو انقدر امن و پُر از آرامش که نمی تونم در حضور تو عصبانی باشم.

-بیا یکم بشین برات چایی گرم میریزم

-نه، بیا کنارم، فکری تو سرم و به کمک تو نیاز دارم.

-اگر برای رضایت تو باشه و تو خوشحال بشی هرکاری می کنم

-حتی کشتن ینیفر؟

-یادت باشه انتقام نشونه ضعف آدم هاست و همونطور که قبل گفتم عواقبی همراهش هست.

به یاد خوابی که ظهر دیدم افتادم اریک برای ینیفر به من هشدار داده بود.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۶۱

-سوفیا با توام

-چی شده حواسم نبود

-میخواهی به زندگی اون دختر پایان بدی؟

-نه، مردن برای اون خیلی کمه، بهت میگم.

آنتونیو هر روز به شهر می رفت و آن پسر را دنبال می کرد. حدس من نیز درست بود ینفر بیشتر از خودش عاشق آن پسر بود و ترک آن پسر بدترین ضربه ای بود که می توانستم به او بزنم اما فکر و خیال اریک از سرم بیرون نمی آمد.

پس از گذشت یک هفته زمان موعود فرا رسید. من پیراهن زردی به تن کردم حال شکمم از همیشه بیشتر در چشم بود و حاملگی من بیشتر از همیشه مشخص بود. موهایم را به دو طرف سرم بافتم و سوار بر اسب شدم به کنار رودخانه رسیدم ینفر در زیر سایه درختی منتظر آن پسرک نشسته بود و آوازی را زیر لب می خواند. به کنارش ایستادم سنگی را درون آب انداختم.

-میدونی ینفر نگاه من هنوز هم به گذشته هاست. کسی که الان کنارم نشسته روزی تنها رفیق من بود و اکنون برام غریبه ای بیش نیست. ما روزهای زیادی کنار همین رود می نشستیم و تو برام داستان های زیادی می خوندی. هرگز نمی دونم که چرا اینجوری منو از خودت روندی و تهمت های نا به جا به من زدی.

ینفر از جایش برخاست و با خنده ای شیطانی گفت:

-قوی ها ضعیف ترها رو کنار می زنن تا خودشون برتری پیدا کنند این قانون

طبیعت. بگو ببینم اینجا چیکار می کنی؟

در همان لحظه پسرک از راه رسید. ینفر مرا به کنار زد.

-نمیخوام امروزم رو با صحبت کردن با تو خراب کنم

۶۶۲ ■ نیلوفر حسن زاده

ینیفر به طرف پسرک رفت اما او ینیفر را نادیده گرفت و به سمت من آمد. ینیفر مات و مبهوت به من نگاه کرد:

پسر مرا بوسید و دستش را بر روی شکمم گذاشت.

-دلم برای تو و پسرمون خیلی تنگ شده بود.

او مرا در آغوش گرفت. این ناب ترین لحظه عمر من بود. اما هرگز نمی دانستم که او چه کارها که از دستش ساخته است و آن انتقام فکری احمقانه بود. حق با اریک بود نباید هرگز طرف او می رفتم. من تمام دنیا را به خطر انداختم من عشق را از او گرفتم و ریشه نفرت را که در درونش نهان بود آشکار کردم.

ینیفر در پشت پسرک ایستاده بود. دستانش را مشت کرده بود و اشک از چشمانش سرازیر شده بود. من با لبخند به ینیفر نگاه می کردم. او سرش را تکان میداد گویی شوک عظیمی به او وارد شده بود.

-نه باورم نمیشه، امکان نداره

او به سمت خانه شان دوید و پشت چمنزار از دید من پنهان شد. آنتونیو از پشت درختان بیرون آمد. دست پسرک را گرفت و به آن خیره شد. «هرگز این اتفاق رو یادت نیاد و هیچ زمانی شخصی به اسم ینیفر در زندگی وجود نداشته از این شهر برو و دیگه بر نگرد» آن روز بهترین روز

زندگی من بود با تمام وجود آنتونیو را در آغوش گرفتم و از او تشکر کردم. به این ترتیب بود که آرامش فکری یافتم.

چند ماهی گذشت عشق بین من و آنتونیو این بار خالی از نفرت و خشم در من بود. دیگر یک دخترک غمگین به حساب نمی آمدم. در طول این ماه ها اوقات خوشی را با آنتونیو گذراندم.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۶۳

به بیرون از پنجره می نگریستم ماه تابان تر از همیشه می درخشید. دیگر هیچ چیز مرا نمی ترساند. من خوشحال تر از همیشه بودم. آنتونیو در کنار من بود و عشق او برای جنگیدن با تمام نفرت های درونم کافی بود. اکنون تنها چند روز تا به دنیا آمدن پسرمان مانده است و من چشم انتظار آمدنش هستم.

فصل هفتم

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۶۵

کم کم پاییز پوتین هایش را به پا کرده بود و باد سرد درختان را عریان می کرد. بوی غذایی که مادرم پخته بود در فضا پیچیده بود. دیگر هیچ رمقی برای بلند شدن نداشتم. روی تخت دراز کشیده بودم به سال های کودکی ام، آن سال های سرشار از سرخوردگی و سرکوفت های که مادرم به من می زد فکر می کردم. او همیشه مرا ابله خطاب می کرد. اما سوفیا دختری زیبا و باهوش بود او همیشه خاری در چشم و جان من بود. زمانی که فکر می کردم برای همیشه از شر او خلاص می شوم سر و کله اش پیدا شد و عشق مرا از من گرفت تاوان این کارش را با جانش خواهد پرداخت تا زمانی که آن دختر زنده است لحظه ای درنگ نخواهم کرد. حال خودم را آماده می کنم قبل آنکه دیر بشود و بچه او بدنیا بیاید.

لباس مشکی بر تن کردم و توربانی سیاه بستم. دستکش هایم را به دست کردم و به سمت نجاری به راه افتادم. در راه چارلز عشقم را دیدم او تمامی وسایلیش را جمع کرده بود و به خورجین اسبش می بست و تصمیم داشت از شهر خارج شود. به کنارش رفتم اما او انگار هرگز مرا در زندگی اش ندیده است.

-چارلز منم، ینیفر.

او همچنان که با اسبش ور میرفت نگاهی بی تفاوت به من کرد.

-ببخشید من شما رو میشناسم؟ از کجا اسم من رو میدونید؟

عقب عقب رفتم و با گریه از کنار او دوان دوان گذاشتم انگیزه من برای گرفتن جان سوفیا لحظه به لحظه بیشتر می شد. من بالاخره خواهم فهمید که چه بر سر چارلز عشق من آورده اند. در مقابل مغازه نجار ایستادم اشک هایم را پاک کردم و داخل نجاری شدم.

۶ ۶ ۱ ■ نیلوفر حسن زاده

مرد نجار بخاطر بریدن چوب‌ها و سر و صدای زیاد متوجه آمدن من نشد. صندلی را از کنار مغازه برداشتم. اما بریده‌ها و اراده‌های چوب آنقدر زیاد بود که اگر بر روی آن می‌نشستم دیگر لباس مشکی‌ام قابل استفاده نبود. در همین حین مرد نجار متوجه حضور من در آنجا شد و از سمت دیگر مغازه به طرفم آمد من مقابل مرد نجار ایستادم.

-سلام دخترم چه چیزی نیاز داری؟

-یک هفته پیش مردی به همراه زنش برای سفارش گهواره به اینجا اومده بودند یادت میاد؟

او نگاهی به سرتاپای من انداخت.

-تو همون دختری هستی که با تهمت اشک اون زن بیچاره رو در آوردی نه؟ من بلند بلند می‌گریستم.

-میدونم در حق اون خیلی بدی کردم. مادرم رو چند روز قبل از دست دادم و می‌خوام از این شهر برم. دوسدارم قبل رفتنم از اون طلب بخشش کنم شاید اون بتونه از سر تقصیرات من بگذره.

آن مرد از بشکه کثیف و چوبی اش آبی درون لیوان ریخت و به سمتم آمد او لیوان آب و دستمالی برای پاک کردن گونه‌هایم به دستم داد

-اون دختر قلب مهربونی داره مطمئن باش که تو رو می‌بخشه.

-چرا به اینجا اومدی؟ چه کمکی از دست من ساخته است؟

دماغم را فیش فیش کنان بالا کشیدم.

-من هیچ نشانی از اون ندارم.

به بیرون از مغازه آمدم و خنده‌ای از ته دل کردم. آن مرد ساده گول گریه‌هایم را خورد. هرگز فکر نمی‌کردم به دست آوردن نشانی سوفیا به این راحتی‌ها باشد. توربان را به کنار جوبی انداختم و به طرف جنگل راه افتادم.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۶۷۱

بارها و بارها سوفیا را در ذهنم کشتم به شیوه ها و مدل های گوناگون به او خنجر زدم و باز یاد آن روز نحس افتادم. انبوه درختان را پشت سر گذاشتم همانگونه که آن مرد گفته بود امتداد رود را دنبال کردم و به آنجا رسیدم پشت بوته ها مخفی شدم. در مقابلم قلعه ای بزرگ سه طبقه قرار داشت و در داخل حیاطش درختان بلند چند صد ساله. از پشت درختان یواش یواش به سمت پنجره خانه رفتم. سوفیا سرش را بر روی پاهای معشوقه اش گذاشته بود. آنها با هم حرف می زدند و بلند بلند می خندیدند. او حال خوشبخت تر از آن چیزی بود که تصورش را می کردم. آن مار از ابتدا میدانست که مهرش را چگونه در دل بقیه بگذارد و همیشه راه نجاتی برای خود پیدا می کرد. به معشوقه جادوگرش می نگریستم که چگونه با چشمان جادویی اش به چارلز خیره شد. چیزهایی به او گفت و چارلز را از من جدا کرد. اما من باید حتماً به یاد داشته باشم که به چشمان آن مرد خیره نشوم. او جادوگری خیره است. اکنون کاری از دستم برنمی آید باید فکری بکنم تا او را برای همیشه کنار بزنم.

به خانه برگشتم مادرم به همراه برادرم مشغول خوردن غذا بر روی میز نشسته بودند. آهسته سلامی کردم به سمت اتاق از پله ها بالا رفتم. مادرم صدایش را بلند کرد و گفت:

-بیا پایین و شام بخور

-گرسنه نیستم

-من یک چیز رو دوبار تکرار نمی کنم بیا و در کنار ما بشین.

با حرص دستانم را مشت کردم و به سمت میز رفتم، بر روی صندلی نشستم. برادرم با اشتیاق از اتفاقات صبح در کارگاه مجسمه سازی صحبت می کرد این که چگونه استادش مهارت و ظریف کاری او را تحسین کرده است. مادرم

۸۶۱ ■ نیلوفر حسن زاده

وانمود می کرد که به حرف های برادرم گوش میدهد اما او زیر چشمی مرا می نگریست که با بی میلی تمام با غذایم بازی می کردم و با دهانی کج مجبور به گوش دادن حرف های برادرم بودم اما هنوز در افکار خودم غرق بودم.

او کیسه ای را از زیر میز به بیرون کشید و از داخل آن کیسه مجسمه ای به شکل مادرم نشان داد و گفت:

-یک هفته ای میشه که این مجسمه رو شروع کردم ظهر امروز تونستم تمومش کنم، استادم از من مجسمه ای به شکل فرشته درخواست کرد و من تنها فرشته ای که در زندگیم دیدم تو بودی، خوش میاد؟

مادرم را تا کنون اینگونه خوشحال ندیده بودم او به شدت مغرور بود اما نتوانست در مقابل مجسمه طاقت بیاورد. او از شدت خوشحالی از پشت میز بلند شد و برادرم را در آغوش گرفت و چند قطره اشک ریخت سپس مادرم مرا صدا زد:

-نظرت چیه ینیفر؟

من نگاهی به آن مجسمه کردم و شانه هایم را بالا انداختم. به نظرم بیشتر شبیه خرس مهربان بود تا شمایل مادرم.

-باید مهمونی بزرگی بگیرم و این رو در مقابل چشمای همه بذارم تا هنر دست تو رو همه ببینن.

مادرم با دیدن چهره عبوث و گرفته من دوباره شروع به سرکوفت زدن کرد.
-پسرم تمام استعدادهای نداشته ینیفر در تو جمع شده تو باعث سرافرازی من شدی و تمام نادانی های ینیفر رو جبران میکنی من به تو افتخار میکنم.
برادرم نگاهی تمسخر آمیز به من انداخت. لیوان دستم را به میز کوبیدم و با خشم به اتاقم رفتم.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۶۹

نفرت و انتقام از سوفیا جلوی دلتنگی هایم را نسبت به چارلز می گرفت
میدانستم هرکسی در زندگی اش نقطه ضعفی دارد بالاخره به زودی به ضعف
او پی می بردم و با ناتوانی اش او را به زمین میزد.

صبح روز بعد دوباره به سمت خانه سوفیا به راه افتادم و از پشت درختان خانه
آنها را زیر نظر گرفتم. چند ساعتی زیر درخت به انتظار نشستم کم کم سرما
به استخوان هایم رسیده بود و طاقتم سر آمده بود. قصد برگشت به سمت
خانه را کردم که سرانجام صدایی شنیدم. سوفیا به بیرون از خانه آمد او پشت
سرهم بالا میاورد. بدنش می لرزید و هراسان به دنبال چیزی می گشت. آرام
به درخت خشکی در حیاط تکیه کرد و به رو به رویش خیره شد. چند دقیقه
بعد با سرعت باور نکردنی بر روی موجودی سفید رنگ و پشمالویی پرید این
بار چیزی که به چشم دیدم را باور نمی کردم او سر خرگوش را در لحظه‌ای
از تنش جدا کرد. دندان هایش را در خرگوش فرو کرد و خون آن خرگوش را
می خورد. او قلب آن خرگوش را از سینه اش در آورد. تمام این ها در لحظه
ای کوتاه اتفاق افتاد. با ترس به دور و برش نگاهی انداخت. آنتونیو با عجله
به داخل حیاط آمد و به کنار سوفیا نشست. برای بهتر شنیدن نزدیکتر شدم.
سوفیا اشاره‌ای به خرگوش کرد و گریه کنان به بغل آنتونیو رفت.
آنتونیو گفت:

«الان از هر زمانی بیشتر تمایل به خوردن خون پیدا می کنی. چاره ای نیست
این بچه تو رو هم با خودش تبدیل به دراکولا کرده ولی برای تو بهتره که به
خوردن خون این موجودات عادت کنی تا خوردن خون آدمیزاد، وگرنه وجدانت
تا آخر رهاش نمیکنه.

سوفیا به نشانه تایید سرش را تکان داد.

۱۷۰ ■ نیلوفر حسن زاده

هنگامی که به شهر بازگشتم حیرت زده بودم. میدانستم که او هم ضعف هایی دارد او عشق مرا گرفت اما من خودش را، عشقش را و بچه اش را به کام مرگ می کشانم. ابتدا با خودم فکر کردم به مادرم بگویم اما میدانستم که او هرگز حرف مرا باور نخواهد کرد هیچکس حرفم را باور نمی کند. همه می دانستند که من با آن دختر ارتباط خوبی نداشتم و فکر می کردند از سر حسادت این حرف ها را می گویم. در همان لحظه دسیسه ای خبیثانه به سرم زد. راهم را کج کردم و به کتابخانه شهر رفتم. از زمانی که مرد کتابدار سوفیا را از اینجا بیرون کرد کتابخانه تبدیل به متروکه شده بود و تنها افراد معدودی در روز به کتابخانه می آمدند.

مرد کتابدار به پشت میز کهنه و قدیمی اش نشسته بود با ورود من سرش را بالا آورد و عینکش را کمی پایین داد.
- دختر جوان از من چه می خواهی؟
کمی به قفسه های کتاب خیره شدم.

- بگو ببینم پیرمرد آیا تو تمام این کتاب ها رو خوندی؟
از لحن بی ادبانه من متاثر شد و سرش را به پایین انداخت و جوابی نداد. کیسه ای سکه از جیب کنار پیراهنم در آوردم و آن را به روی میز انداختم.
- یک بار دیگه می پرسم تمام این ها رو خوندی؟ من دنبال کتابی می گردم که در اون انسانها خون آدمیزاد می خورن. پیرمرد در نهایت حیرت به من خیره شد. کیسه را از روی میز برداشت. لبخندی زدم خوب می دانستم که پول می تواند احترام را بخرد، انسان ها در مقابل بی احترامی واکنش نشان می دهند اما تا حرف پول و سکه به میان می آید بی حرمتی ها را فراموش خواهند کرد پیرمرد لبخندی زد و گفت:

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۷۱

-افسانه های زیادی درباره اونها وجود داره. به اونها خون آشام می‌گن. قربانیان رو زخمی می‌کنن و خونشون رو تا انتها می‌مکن اونا فقط در شب از قبرها بلند میشن و تا ابد زنده میمونن و فنا ناپذیر هستن.

-از این بابت که فقط شب ها می‌تونن بیرون بیان مطمئنی؟

-این موضوع فقط افسانه است و تو افسانه ها تمام حقایق رو نمی‌گن به روی میز آن کتابدار نشستیم:

-آیا اون ها می‌تونن با چشمانشون جادو کنن؟

کتابدار کمی ترسید و به عقب رفت:

-خیر اونها فقط می‌تونن با چشمانشون هیپنوتیزم کنن و تو رو به هرکاری وادار کنند.

او از جایش برخاست و از بالاترین قفسه کتابخانه کتاب قدیمی پوسیده ای را برداشت با دستش خاک های آن را کنار زد و کتاب را به من داد.

-این رو بخوان هر آنچه که بخوای دربارشون داخل این کتاب نوشته شده. جلو رفتم تا کتاب را از او بگیرم.

-مرد دستش را به عقب کشید.

-درباره این کتاب به هیچکس چیزی نگو و بعد از خوندن کتاب رو نزد من برگردون.

دستم را بر روی دستگیره گذاشتم تا به بیرون بروم. مرد کتاب دار با صدای بلند گفت:

-این رو هم بدون اونها با هیچ چیز نخواهند مرد و تا ابد جاودانه هستن. اشاره به کتاب کردم

-راهی پیدا می‌کنم، اما تو پیرمرد بهتره مراقب زن و فرزندان باشی به گمونم چند خون آشام در نزدیکی ما زندگی می‌کنن. یکی از اون ها رو می

۱۷۲ ■ نیلوفر حسن زاده

شناسی همون دخترک مو مشکی که چند وقت پیش در اینجا کار می کرد و تو اونو بیرون کردی. اون برای انتقام پیشت میاد مواظب باش تو در حق اون خیلی بد کردی.

از آنجا خارج شدم به دهان باز و متعجب آن مرد فکر می کردم و بلند بلند می خندیدم به گمانم تا سر حد مرگ او را ترسانده باشم. به خانه رسیدم و بر روی تخت دراز کشیدم کتاب را باز کردم و سخت مشغول خواندن آن کتاب قطور شدم.

من هر روز قوی تر از دیروز می شدم دریافتم که برای گرفتن انتقام ابتدای باید ضعف وجودی ام را می کشتم. برای خود استاد شمشیر بازی گرفته بودم نام او جکسون بود. من او را جک صدا می کردم. او از ماهرترین و با تجربه ترین شمشیر بازان بود. از سرزمین های دور شرق می آمد. قد او کمی کوتاه بود اما عضله های قوی و نیرومندی داشت. چشمانش ریز و مرموز بود او تا پایان آموزشش در خانه ما میماند برای او اتاقی مخصوص مهیا کرده بودیم مادرم از این قضیه بسیار خشمگین بود و به نظرش یاد گرفتن مهارت شمشیر بازی خسته کننده بود و به درد هیچ چیز نمی خورد. روز اول یادگیری ما به کوهی نزدیک به خانه رفتیم او خشک و جدی بود، کلمه ای را بیهوده به زبان نمی آورد.

زمانی که به قله رسیدیم ده دقیقه بر روی سنگی نشست و چشمهایش را بست و کف دستانش را به سمت آسمان گرفت و سپس بلند شد.
-آمدن به کوه و آرامش اینجا تو را صبور خواهد کرد این قانون اول ماست، صبور باش هیچ کودکی خارج از زمان خود به دنیا نمی آید.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۷۳

آنگاه تکه ای چوب برداشت و ناگهان به سمتم پرتاب کرد با دستم به سرعت آن را از روی هوا گرفتم اما چوب به دماغم خورد و کمی دماغم را خراشید. او در سر جایش صاف ایستاد و گفت:

-قانون دوم، همیشه حریف تو را غافلگیر خواهد کرد از تمامی حواست استفاده کن زیرا در یک چشم برهم زدن ضربات سهمگینی به تو خواهد زد که بی شک جبران ناپذیر خواهد بود.

جک تکه ای چوب برداشت و به جلو آمد حرکاتش پیش بینی شده و آرام بود من هر ضربه اش را با چوبم می گرفتم کم کم اعتماد به نفسم بالا رفت یک ضربه به بالا و یک ضربه به پایین، ضرباتش ادامه داشت اما ناگهان او ضربه ای پهلویم زد و مرا دوباره غافلگیر کرد.

-قانون سوم، زبان بدن را بشناس آن موقع است که میتوانی با حریف ارتباط برقرار کنی. پس از شناخت حرکاتش سر نخ هایی پیدا می کنی و حرکت بعدی او را پیش بینی خواهی کرد و سپس می توانی او را به زمین بزنی.

او به عقب رفت و گارد مخصوص به خودش را گرفت. ضربات او اینبار محکم تر و شدیدتر از قبل بود من توانستم چهار ضربه او را بگیرم اما ضربه پنجم درست در وسط فرق سرم فرود آمد. من از درد به زمین افتادم و سرم را با دو دستم گرفتم. به بالای سرم آمد:

-قانون چهارم، درد چیز است که از تو آدم قوی و شکست ناپذیری می سازد شجاع باش بحران هایت را پشت سر بگذار بی شک پس از گذشت دردهایی که پشت سر گذاشتی تو دیگر انسان قبل نخواهی بود.

چند ساعتی به همان حالت تمرین می کردیم. من در ابتدا ضربات زیادی را متحمل شدم اما پس از چند ضربه دیگر حساب کار دستم آمده بود و جلوی ضرباتش را می گرفتم.

۱۷۴ ■ نیلوفر حسن زاده

جک پس از مدتی سرچایش ایستاد و گفت:

-برای امروز کافیهست. به خانه میرویم و استراحت می کنیم.

در تمام طول راه دوباره ساکت ماند. من سوال های بی پاسخ زیادی را در ذهن خود داشتم و ساکت ماندن او باعث ناراحتی و عصبی شدنم شده بود.

تصمیم به صحبت کردن گرفتم:

-من تا چند وقت دیگه آماده میشم؟

-قانون پنجم ما سکوت است. ساکت ماندن از تو انسانی خردمند می سازد.

یاوه گویی کار انسان های نادان و کم خرد است.

به خانه رسیدیم مادرم با دیدن چهره کبود و لب های خونی ام به طرفم آمد و با اخم به جک خیره شد.

-حالت خوبه؟

-میشه مثل بچه ها با هم رفتار نکنی؟ اصلاً میشه منو نادیده بگیری؟

سپس سریع تا مادرم حرفی نزنند به سمت اتاقم رفتم به رفتارش عادت کرده بودم او همیشه مرا به چشم دختر بچه ای پنج ساله و احمق می دید. خودم را بر روی تخت انداختم و مشغول خواندن کتاب شدم اما تنها دو صفحه از کتاب را توانستم بخوانم و سپس به خوابی عمیق فرو رفتم. صبح روز بعد با سرفه و بی حالی شدید از خواب برخاستم به جلوی آئینه رفتم کمی کبودی بر روی بینی ام ایجاد شده بود و پشت سرهم عطسه می کردم. به گمانم دیروز در آن کوهستان سرما خورده بودم. پتو را به دور خودم پیچاندم و به پایین رفتم برادرم و مادرم بر سر میز صبحانه نشسته بودند من با صدای گرفته و سرفه کنان گفتم:

-جک هنوز بیدار نشده؟

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۷۵

-اون یک ساعتی میشه که بیدار شده صبحانه اش رو خورد و به حیاط رفت. چرا صدات گرفته؟ سرماخوردی؟ دیروز با این مرد عجیب کجا رفتی؟ با بی اعتنایی به حرف های مادرم از کنارش گذشتم پتو را بیشتر دور خودم پیچاندم و به حیاط رفتم هوا از دیروز چند درجه سردتر شده بود اما جک لباسش را در آورده بود و در آن هوای سرد زمستانی چهار زانو بر روی زمین نشسته بود آرام آرام به کنارش رفتم سرش را بالا آورد.

-صبحتون بخیر

سرش را به علامت صبح بخیر تکان داد

-به گمانم امروز نمیتونم برای تمرین حاضر بشم یکم کسالت دارم. از جایش برخاست و بدنش را کمی کش و قوس داد و صاف ایستاد و دست هایش را به پشتش گذاشت.

-لازم است دوباره قانون چهارم را یاد آوری کنم؟ در تمام یک ماهی که من در اینجا حضور دارم خبری از استراحت و تنبلی نیست تا یک ساعت دیگر در حیاط باش امروز در حیاط تمرین می کنیم.

کشان کشان خودم را به خانه رساندم تکه نانی از روی میز برداشتم و به سمت اتاق رفتم شلوار و پیرهن بافتی به تن کردم و آرام آرام و با بی میلی نان را در دهانم گذاشتم و به طبقه پایین رفتم. مادرم در حال درست کردن سوپ هویج برای من بود بوی سوپش در فضا پیچیده بود به چوب های در حال سوختن و گرمای شومینه خیره شدم هرگز تمایلی به رفتن بیرون در آن سرما و با وجود بی حالی ام را نداشتم. اما به دست آوردن هدفی که در سر داشتم برایم از هرچیزی مهم تر بود حتی اگر مرگم را به همراه داشت جک بر روی میل به انتظارم نشسته بود.

-آماده ای؟

۶۷۱ ■ نیلوفر حسن زاده

-بله

مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و با تعجب به من و جک خیره شد
-تو با وجود مریضی و این هوای سرد می‌خوای بیرون بری؟ من اجازه چنین
چیزی رو به تو نمیدم.

-من اجازه ای از تو نخواستم

او با عصبانیت به طرف جک رفت.

-من هرگز از بودندت در اینجا خشنود نیستم و فقط بخاطر ینیفر وجودت رو در
اینجا تحمل می‌کنم امیدوارم خودت این موضوع رو درک کنی و از اینجا
بری

جک سرش را پایین انداخته بود و به بیرون رفت. من به همراه جک به حیاط
رفتم چوب را به دستم داد اینبار کمی آهسته تر ضربات را وارد می‌کرد و
خیلی زود پس از گذشت یک ساعت تمرین را پایان داد.

-برای امروز کافیه، به خانه برو و استراحت کن راستی دختر جون قانون بعدی
ما که پایه و اساس تمام قانون‌های دنیاست احترام گذاشتن هستش اگر به
دیگران احترام نگذاری متقابلاً اونا هم به تو احترام نخواهند گذاشت و اگر باز
هم بی‌احترامی از آنها دیدی سکوت کن و شخصیت محترم خودت را به رخ
آن‌ها بکش.

سپس دستش را در جیبش کرد و چیزی شبیه به نخود اما سیاه رنگ به
بیرون آورد.

-به این تخم خشخاش می‌گویند در سرزمین من برای انواع بیماری‌ها از
این دارو استفاده می‌شود این را در سوپ خود بریز برای درمان مریضی‌ات
بسیار خوب است.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۷۷

آفتاب ظهر از لا به لای ابرهای سیاه کمی نمایان بود بعد از تمرین بیشتر خسته شده بودم و دیگر توان راه رفتن هم نداشتم. پس از خوردن آن سوپ به خواب عمیقی فرو رفتم و فردای آن روز سرحال تر از همیشه از خواب برخاستم در کمال تعجب داروی معجزه آسای جک حال مرا خوب کرده بود بر روی میز کنار تختم یادداشتی بود کاغذ را برداشتم.

-امیدوارم امروز حالت بهتر از دیروز باشد. صبحانه ات را کامل بخور و به کنار رود در جنگل بیا در آن جا منتظرت خواهم ماند. (جک)

از خانه بیرون زدم و به طرف جنگل به راه افتادم. نم نم باران شروع شده بود هر چه بیشتر جلو میرفتم باران شدت بیشتری می گرفت. جک در سکوت کامل در زیر باران چهار زانو نشسته بود و دو دستش را به سوی آسمان بلند کرده بود من آرام در پشتش به انتظار ایستادم اما او خیلی سریع متوجه حضور من شد و برخاست.

-ذهنت پریشان است ینیفر خیلی پریشان، فرانسه هایت آشفته است. خودت را از این وضعیت نجات بده زیرا تاریکی هر لحظه بیشتر درونت را می گیرد و بر روشنایی هایت غلبه می کند. این را از ده فرسنگی می توانم حس کنم. سرم را تکان دادم او حقیقت را می گفت اما این را نمی دانست که تاریکی در من وجود ندارد. من خود تاریکی هستم.

آنگاه طنابی قطور و سنگینی را به دستم داد.

-امروز با شمشیر چوبی ات کاری نداریم ابتدا باید عضله هایت را تقویت کنیم.

دو هفته گذشت تقریباً توانسته بودم آن کتاب قطور را به اتمام برسانم. اما هنوز در مهارت شمشیر بازی بسیار ضعیف بودم. جک از طعنه های مادرم به

۱۷۸ ■ نیلوفر حسن زاده

ستوه آمده بود تا اینکه ظهر اولین روز از زمستان برای همیشه خانه مان را ترک کرد.

پس از یک تمرین طاقت فرسا به کمک جک به خانه رسیدیم من لنگان لنگان راه میرفتم و پایم خونریزی کرده بود. اولین ضربه را با شمشیر خورده بودم. جک مرا به روی مبل نشانده به آشپزخانه رفت تا تکه ای پارچه و مقداری الکل برای زخمم بیاورد. اما درست همان موقع مادرم با نگرانی و اضطراب ظاهر شد با چشمهای سرد و خشکش نگاهی به جک کرد. می توانستم بفهمم که که آماده است ناسازا و توهین هایش را شروع کند. من صورتم را برگرداندم و وانمود به نداشتن درد کردم اما او رو به روی جک ایستاد و شروع به سخنرانی از اینکه او دختر است و دخترها هیچ نیازی به شمشیر و رفتن به جنگ ندارند کرد. طاقت ام از حرف هایش به سر آمد.

-اما مامان...

-صبر کن تا حرفم تمام بشه.

-از امروز دیگه جک در این خانه جایی نداره لطفاً همین الان وسائلت رو جمع کن و از این خانه بیرون برو.

جک به اتاقش رفت او تنها یک کیسه کوچک از وسایل شخصی اش را به همراه خود آورده بود. من با پای لنگان به سمتش میرفتم خونریزی می کردم و درد شدیدی داشتم نمی توانستم در این شرایط به او التماس ماندن کنم. با چشمانم او را دنبال می کردم. او از درب خانه بیرون رفت ناگهان سیاهی همه جا را فرا گرفت و بر روی زمین افتادم.

کمی بعد بر روی تخت چشمانم را باز کردم. مادرم در روبه رویم نشسته بود دردم کمی کاهش یافته بود. او پایم را بسته بود به یاد جک افتادم حس تنفر

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۷۹

از مادرم سراسر وجودم را فرا گرفت. بلند بلند گریه می کردم فریاد می کشیدم.

-من صلاح تو رو می خوام

من بلند فریاد می کشیدم.

-از کجا میدونی صلاح من چیه؟

سپس از تخت بلند شدم و ایستادم

-از این کارت پشیمون میشی مطمئن باش.

از پله ها پایین آمدم و از اتاق برادرم گذشتم. او تنها در اتاقش نشسته بود و مثل همیشه مشغول ساخت مجسمه هایش بود. پالتو مشکی ام را از جالباسی برداشتم و چکمه هایم را به پا کردم و از خانه بیرون زدم. می توانستم صدای مادرم را بشنوم که خواهش می کرد در این هوای سرد بیرون نروم. آنقدر در افکارم غرق شده بودم که زمانی که به خودم آمدم از شهر خارج شده بودم و به جنگل رسیده بودم. هوا رو به تاریکی بود اما من قصد برگشت به خانه را نداشتم. هوا کم کم سرد و سرد تر میشد و سوز و صدای باد در لابه لای درختان می پیچید. در راه به کلبه چوبی و پوشیده ای رسیدم و از آن گذشتم یک ساعتی گذشت. دیگر تاریکی مطلق جنگل را فرا گرفته بود و جنگل پوشیده از برف بود. ناگهان احساس خفگی و سرگیجه ای دستم داد. پایم دوباره شروع به خونریزی کرده بود. احساس می کردم تمام درختان این جنگل شبیه بهم هستند. تنها نشانه من همان کلبه پوشیده بود تصمیم گرفتم شب را در آن کلبه بمانم صبح راحت تر میتوانستم راهم را پیدا کنم و یا شاید کسی به من کمک می کرد. تنها ماندن من در این جنگل و خونریزی پایم و بوی خون باعث جلب توجه حیوانات وحشی می شد. پس از دور زدن دست کم سه بار به دور کلبه وارد آن شدم، چوب های کف کلبه پوشیده بود و انواع

حشرات داخلش لانه کرده بودند. گوشه گوشه کلبه تار عنکبوت بسته بود گویی از تاریخ انقضایش صدها سال است می گذرد. کلبه دارای اجاقی کهنه و دسته ای چوب چیده شده در کنارش بود. به زحمت خودم را به چوب ها رساندم و آتشی برای خود مهیا ساختم و بر روی زمین در کنار آتش نشستم چه خیال می کردم؟ گمان می کردم می توانم بیرون از خانه دوام بیاورم. اما حال تنها چند ساعت از رفتن من می گذرد و من با مرگ دست و پنجه نرم می کنم. این جنگل به هزار تویی می ماند که پیدا کردن راه برگشت غیر ممکن به نظر می رسد. پارچه دور پایم را باز کردم کمی از پوست بدنم به پارچه چسبیده بود. چاقوی کوچک و تیزی که چندی پیش جک به من هدیه کرد را بر روی آتش داغ کردم و بر روی زخمم گذاشتم و بازویم را از درد گاز محکمی گرفتم تا مبادا صدای جیغ و فریادم را کسی از بیرون بشنود. دستانم می لرزید و عرق می کردم. دوباره پارچه را به دور پایم بستم و کنار آتش دراز کشیدم به سقف سوراخ کلبه که از آن کمی برف به داخل می آمد خیره شدم. ناگهان احساس کردم موجودی پشمالو از پنجره بیرون مرا نگاه می کند سریع از جایم بلند شدم چاقویم را از زمین برداشتم و به بیرون رفتم چیزی که در رو به رویم می دیدم برایم غیر قابل باور بود، تعداد آن ها بی شمار بود هزار یا شاید هم ده هزار نفر، همه آن ها کوتاه قد صورتشان همانند خوک و دماغی خورطوم مانند داشتند بیشتر شبیه یک لشکر سرباز بودند. لباسهای یک رنگ قرمز دستکش های سفید و شمشیری که از قد خودشان بلندتر بود و نوک آن به زمین میرسید دو شاخ کوچک بر روی سرشان بود و موهای فر مشکی کوتاهی داشتند به گمانم برای همان در نظرم آن موجود پشت پنجره پشمالو آمده بود. فقط یکی از آن ها لباس مشکی بر تن داشت و به ظاهر فرمانده آن

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۸۱

ها می آمد. او با خرطومش صدای شیپوری از خود در آورد و با زبان نامفهومی گفت: اوتا هانت گینی. (او را بگیرد)

همه آن ها به سمت من هجوم آوردند با ضربات چاقو چند تای آن ها را زخمی کردم اما تعداد آن ها آنقدر زیاد بود که در عرض چند دقیقه مرا به زمین انداختند و دست و پاهایم را با طنابی از جنس سیم محکم بستند. آنها چند تایی مرا بر روی صندلی گذاشتند و طنابی دیگر بر دور گردن و به صندلی وصل کردند. مشعل هایشان را روشن کردند و به راه افتادند. گریه می کردم اما نمیتوانستم با وجود پارچه بو گندویی که بر دور دهانم بود حرفی بزنم یا فریادی بکشم همه آن ها یک صدا فریاد می زدند:

-روها تولین کونینگال ترله(درود بر ملکه آتش)

و ضربه ای با شمشیر هایشان بر زمین می کوبیدند. پس از مدتی همه آنها ساکت شدند و در سکوت کامل به راهشان ادامه دادند. من هم که دیگر از دست و پا زدن خسته شده بودم و این کار را بیهوده می دیدم آرام بر روی صندلی ماندم کمی جلوتر میتوانستم شخصی را ببینم که او را هم همانند من بر روی چوبی بسته بودند. اما من حداقل بر روی صندلی نرم و پشیمی نشسته بودم اما او از چوب آویزان بود و برای فریاد کشیدن تقلا می کرد به راستی او در این موقع از شب در جنگل چه میکرد. اما این چیز ها مهم نبود هر دو تا طلوع آفتاب خواهیم مُرد. کم کم چشمهایم سنگین شد و خوابم برد. اما طولی نکشید که با صدای شیپور آن موجود عجیب از خواب پریدم. در رو به رویم انبوهی از درختان تو در تو و پیچ در پیچ بود. فرمانده آن ها جلوتر رفت و با صدای بلند رو به جمعیت گفت:

-ساوویمه(ما رسیدیم)

۱۸۲ ■ نیلوفر حسن زاده

همه آن‌ها از فرط خوشحالی فریاد کشیدند و با سرعت بیشتری حرکت کردند درختان نزدیک به هم بودند و راه رفتن به مراتب در بین آن همه درخت سخت تر بود. در بین راه چند نفرشان افتادند اما آنها با بی توجهی در زیر دست و پا لهشان می کردند و به راه ادامه میدادند. سر انجام به فضای بازی رسیدم آنها مرا به زمین گذاشتند و آن پسر دست و پا بسته را به کنارم پرت کردند و خنده ای شیطانی سر دادند. آن پارچه های بو گندو را از دور دهانمان باز کردند و به گوشه دیگر جمع شدند. پسرک چشمان سیاه و زیبایی داشت و پوستش همانند ماه می درخشید اما می توانستم ترس و اضطراب را در چشمانش ببینم.

-به نظرت اونا چه موجوداتی هستن؟ تا حالا چنین چیزی ندیدم. به نظرم زبان مخصوص به خودشون رو دارن چون حتی یک کلمه از حرفهاشون رو نمی فهمم.

پسر با تعجب به من نگاه می کرد اما با نگاه کردن من به او نگاهی را دزدید و رویش را به طرف دیگری برگرداند.

-اونا کنجوها هستن و می خوان ما رو قربانی درخت کنن. میتونیم الان که حواسشون پرته از اینجا فرار کنیم.

-چقدر فکر کردی آقای نابغه؟ اما فک کنم یک نکته رو یادت رفته که دست و پای هر دو مون بسته است. به نظرم توام زحمت نکش چون ما تا صبح بیشتر دووم نمیاریم.

-هرکاری کردن نزدیک اون درخت نشو باشه؟ اصن بزار اول من برم جلو اون موقع دست و پاهای تورو هم باز کردن و تو میتونی فرار کنی.

-اگر حتی بتونم فرار هم بکنم بازم گیر حیوون های وحشی میوفتم و اونا تیکه پاره ام میکنن.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۸۳

پسر خیلی آرام گفت:

-راس میگن خیلی لجبازی

-چی؟

-هیچی بابا هیچی فقط کاری که بهت میگم رو انجام بده نزدیک اون درخت نشو.

-کدوم درخت؟ در مورد چی حرف میزنی

-ببین من میتونم جادو کنم به شرطی که تو این گردنبند محکمی که دور گردنم بستن رو باز کنی، اونوقت هم تو و هم من نجات پیدا می کنیم. فقط کاری که بهت میگم رو انجام بده باشه؟

او یک جادوگر بود؟ با تعجب به او نگاه کردم

-بیا پشتم طوری که اونا متوجه نشن و خیلی آروم گردن بند رو از گردن ام باز کن فقط حواست باشه اگر از قضیه بو بیرن منو میکشن.

خودم را آرام بر روی زمین می کشیدم و کم کم نزدیک آن پسر شدم اما همین که دستم را بر دور گردن پسر بردم یکی از آن ها با سرعت به جلو آمد به سمت من تعظیم کرد و سپس دوباره همان جمله را گفت: روها تولین کونینگال ترله (درود بر ملکه آتش)

من با دهان باز به او خیره شده بودم و سپس نگاهی به آن پسر کردم. تمام صورتش عرق کرده بود و ترس تمام وجودش را گرفته بود او ناگهان فریاد کشید:

من، من رو به جای اون ببرید خواهش می کنم. اون دختر رو قربانی نکنین چند کنجو از سمت دیگر به سمت پسر دویدند و با تمام قدرت او را میزدند. یکی از آن ها با صدای بلند نعره می کشید طوری که تف هاش از لب و لوجه اش آویزان شد و مدام این کلمه را به زبان می آورد:

-والهدلیا(دروغگو)

آن کنجو سیاه پوش به سمتم آمد و طناب دور دست و پاهایم را باز کرد و مرا به سمت پشت سرم هدایت کرد. زمانی که به عقب برگشتم در رو به رویم درختی تنورمند وجود داشت که درون آن خالی بود و از وسط آن شعله های آتش بیرون می آمد کمی ایستادم و به درخت خیره شدم.

پسرک در حالی که هنوز از دست کنجوها کتک می خورد فریاد می کشید:

-نه به اون درخت خیره نشو تو نباید اینکارو بکنی ینیفر

او نام مرا از کجا میدانست؟ برایم مهم نبود قدم هایم را آهسته تر برمیداشتم گویی آن درخت مرا مجذوب خودش کرده بود به دایره سفید که دور تا دور درخت کشیده بودند نزدیک شدم. صدای پسر هنوز هم می آمد.

-بهتون التماس می کنم این کار رو نکنین شما با این کار دنیا رو نابود میکنین.

قدم بعدی ام را برداشتم اکنون من به تنهایی وارد حصار درخت شدم.

صدای ناله آن پسر مرا از هیپنوتیزم درخت در آورد به پشت سرم نگاهی کردم شمشیر بلند کنجو در سینه اش فرو رفته بود و خون از دهانش بیرون می آمد. می خواستم دوباره به سمت آن پسر بروم اما صدایی از درخت دوباره مرا مجذوب خود کرد. مردی بلند قامت با شنل بلند مشکی و کلاهی که کل صورتش را پوشانده بود از بین آتش های درخت بیرون آمد و با صدای بم و گرفته ای گفت:

-آن پسر دارد تو را فریب می دهد. این درخت زقوم نام دارد از لحظه ای که تو پا به جنگل گذاشتی درخت تو را برگزیده است. مدت طولانی برایت صبر کرده ایم. تو قربانی ما نیستی تو زین پس فرمانروای جنگل هويا ملکه آتش و جهنم هستی. درخت قدرت های خارق العاده ای به تو برای حفظ جنگل

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۸۵

هویا، جهنم و موجودات آن خواهد داد. این طور که معلوم است تو از برگزیده ترین شیاطین جهنم و درنده ترین دیوهای ما هم شجاعت بیشتری داری چرا که زقوم تمامی آنها را رد کرده است و در تعجبم که چرا تو انتخاب او هستی. کنجوها به دور دایره جمع شده بودند. حال می توانستم زبان و مفهوم حرف هایشان را بفهمم:

-درد بر ملکه آتش

چیزی صدایم می کرد سیاهی چشمانم بالا رفت. چشمانم به رنگ سفید در آمد به درخت خیره شدم. شعله های آتش وجودم را در برگرفت کمی از زمین بالا آمدم می توانستم تمامی جهنم را از بالا مشاهده کنم.

زمین های خشک و بایری که در آن مردانی بر روی زمین بودند و تخته سنگ های به بزرگی یک تپه بر روی سینه هایشان قرار داشت. باتلاق های خونابه و نجاستی که در آن زن ها بارها و بارها در آن فرو می رفتند و غرق می شدند.

عده ای که به چوب هایی عمودی شکلی بسته شده بودند و کلاغ هایی بر روی سرشان نوک می زدند و از مغزشان می خوردند. و بدن بعضی دیگر از آنها را با میخ بر روی چوب فرو می کردند.

عجیب ترین چیزی که در آنجا می دیدم کودکانی بودند که با بال های عظیم بر سر مردان سنگ های آتشین می انداختند. در پس تمامی این وقایع درختی بزرگ وجود داشت که بلندای آن به آسمان می رسید، ناگهان تمامم را به درون خود کشید.

-من تو را با آتش جهنم تطهیر خواهم کرد تو زین پس ملکه جنگل هویا و شیطان آتش خواهی بود باشد که گناهکار شوی.

سرتا سر وجودم به یکبار خالی شد. اسرار خلقت از ابتدا برایم آشکار شد. پوچی و سیاهی تمام وجودم را از آن خود کرد. آرام از بالا به پایین آمدم و چشم هایم را باز و بسته کردم. حال تاج سیاه بلندی بر روی سر داشتم و دو بال سیاه بر پشتم بود. موجودات عجیبی در رو به رویم تعظیم می کردند که گویی هزار سال است آنها را می شناسم گویی از آغاز خلقت جهان وجود داشتم و سیاهی شب را من به دنیا هدیه کرده ام. بدون توجه به آنها راهم را ادامه دادم. تمامیشان راه را برایم باز کردند. دو بالم را گشودم و در آسمان پرواز کردم. دیگر نه درد را احساس می کردم و نه احساساتی در من وجود داشت. کاملاً خاموش بودم. آن درخت روحم را در قبال قدرت از من گرفته بود. می توانستم کمی کارهای جنگل را به عقب بیندازم. انتقام از سوفیا برایم مهم تر از همه چیز بود به بالای شهر رسیدم و پایین آمدم بالهایم را در شانه هایم مخفی کردم تاجم را از سرم در آوردم و به گوشه ای انداختم. در جلوی خانه مرد کتابدار ایستادم و لبخندی زد.

خبر کشته شدن دو فرزند و همسر آن مرد کتابدار در همه جا پیچید. بر روی تخت در اتاقم نشسته بودم. چشمانم را بستم. اکنون می توانستم در همه جا حضور داشته باشم. صدای مردم را می شنیدم که در کوچه و بازار از مرد کتابدار حرف می زدند.

—آن مرد از مردن بچه هاش دیوانه شده. اون میگه کار خون آشامهاست. زنی در کنارش ایستاده بود و صدایش را بلند کرد و گفت:

—آره اوه میگه اونها به ترنسیلوانیا برگشتند تا جان همه ما رو بگیرند. مرد سبزی فروش به میان حرفشان آمد.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۸۷

-اون راست میگه من جسد بی جان زن و بچه اش رو دیدم و باور دارم که مرد کتابدار حقیقت رو میگه. جای دندان های نیش اونا بر روی گلوی زن اون مونده بود.

زن پیری بر روی زمین نشسته بود و لباسهای پاره ای به تن داشت و آرام گفت:

-اما من میگم که اون از بس کتاب ها و داستان های افسانه ای خونده که دیوانه شده.

-آره این پیرزن راس میگه.

-منم حرف این پیری رو بیشتر قبول دارم.

به گمانم اشتباه کرده بودم. حال فقط مردم گمان می برند آن مردک دیوانه شده است. البته فکر کشتن آن زن با فرو کردن سوزن بر گردنش ایده خوبی بود، اما این را می دانم که این بار باید فردی ثروتمند از خانواده قدرتمند را انتخاب کنم.

برادرم در بازار مشغول فروختن مجسمه هایش بود. ما از اصیل ترین خانواده های ترنسیلوانیا بودیم و بالاخره هر چه زودتر باید برادرم را کنار می زدیم. فکری به سرم زد. برادرم را می دیدم که به سمت کارگاهش روانه شد و مادرم آخرین بوسه اش را به او هدیه کرد.

ناگهان صدای مهیبی در سرم پیچید سرم را با دو دستم گرفتم.

-همین حالا به جنگل بیا جای تو دیگر کنار مردم و در خانه نیست شیاطین برای دیدارت به اینجا آمده اند کار بزرگی در پیش داریم.

به سمت جنگل به پرواز در آمدم. من دیگر در خیر و شر تفاوتی نمی دیدم. نه خوبی نجات دهنده انسان است و نه بدی حقیقت وجودی دارد. از ابتدای خلقت تنها افکار آدمی خواهان جدا کردن این دو کلمه از یکدیگر بوده و

هست. اما حقیقت ماجرا چیز دیگریست. آدمی کاری که به ضررش باشد را شر و چیزی که به نفعش باشد را خیر می گوید. حتی اگر به معنای جا به جا کردن معنای دو کلمه با یکدیگر باشد. اما خیر و شر بهم آمیخته است. ما نوادگان هابیل و قابیل هستیم خون آن ها در رگهایمان جاریست. داستان های هابیل و قابیل در واقع بازتابی از ابتدایی نماد جنگ بر سر خیر و شر است. اما چه کسی خیر و شر را تعیین می کند؟ هابیل هم به همان اندازه در کشتن خود مقصر است. درست همانند کسی که در جنگ شمشیری را از روی حقانیتی که در ذهنش ایجاد کرده می کشد ولی در آنسوی جنگ آن شمشیر ظالمانه خواهد بود.

فصل هشتم

۱۹۰ ■ نیلوفر حسن زاده

سوفیا در کنار آنتونیو در جنگل قدم می زد. آنها به تماشای منظره عریان درختان را خیره شده بودند. اجتماع پرندگان در اواخر یک روز زمستانی بر روی درختان و آواز خوش آنها سوفیا را آرام و آرام تر می کرد. به کنار چشمه رسیدند آنتونیو دست سوفیا را گرفت و بر روی زمین نشست. او حلقه ای همانند حلقه روشنایی را در دست داشت.

-میدونی سوفیا عشق مثل یک بطری شرابیه که باید درش رو ببندی و بزاری چند وقتی بمونه هرچی بیشتر بمونه بهتر میشه، چند سالی که میگذره تازه اون موقع است که متوجه میشی چه چیز نابی ساختی و خودت خبر نداری، روز به روز که میگذره بیشتر مست و معتادت می کنه دیگه روزی یکبار سراغش رو گرفتن کافی نیست. هر لحظه، هر ثانیه اخه روحت، خونت و وجودت بهش وابسته است. چشمت همون جام شرابیه که تموم نشدنییه. دوس داری تا ابد در کنارم بمونی و این عشق رو تا ابد پایدار نگه داری؟ سوفیا از هیجان بالا و پایین می پرید. حلقه را از دست آنتونیو گرفت و در دستش کرد. او را در آغوش گرفت و بوسید.

-تو نقطه امن آرامش منی، تا ابد در کنارت میمونم. آنتونیو اشک از گونه اش لغزید.

-منو ببخش نتونستم جشنی بر پا کنم گرفتن جشن باعث جلب توجه و نگاه دیگران بر ما میشه.

-میتونیم امشب جشن دو نفره ای بگیریم

آنتونیو لبخندی زد و آنها دوباره شروع به قدم زدن کردند.

-البته چیز دیگه ای هم هست که چند وقتی ذهن منو مشغول کرده.

سوفیا دستش را به جلوی صورتش برد و به انگشتر خیره شد.

-من خانه ای در یونان دارم دوست دارم بعد از تولد فرزندمون به یونان بریم

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۹۱

دیگه در این شهر احساس امنیت نمی کنم و فکر می کنم اینجا موندنمون خطرناک باشه البته اگر تو موافق باشی.

سوفیا نگاهی به آنتونیو کرد و گفت:

—مگه میشه کاری که تو مایل به انجامش هستی رو دوست نداشته باشم.

آن دو به سمت خانه رفتند. سوفیا دوباره با تردید به انگشتر نگاهی کرد.

—این انگشتر مشابه انگشتر روشنایی چجوری این رو به دست آوردی؟

آنتونیو می خواست چیزی بگوید اما صدایی از دور آمد و نام آنتونیو را فریاد می زد. آن صدا نزدیک تر شد او جسیکا بود که با قیافه پریشان و آشفته به سمت آنها می آمد.

او نزدیک شد و نفس نفس میزد.

آنتونیو با نگرانی به طرفش رفت.

—آروم باش نفس عمیقی بکش و بعد ماجرا رو تعریف کن.

جسیکا نفسی تازه کرد.

—چی شده که اینجوری آشفته و پریشان شدی؟

—اتفاق وحشتناکی در محفل افتاده شیطنانی نو ظهور در جنگل هویا به سمت محفل در حرکت. تا قبل از رسیدن اون دیوها، صخره رو از بین میبرن و مرز بین شهر جادوگران و جنگل هویا برای همیشه خواهد شکست. اون موجودات شهر رو از آن خودشون میدونن و برای باز پس گرفتن اون شهر اقدام به کشتن تمامی جادوگرا میکنند.

—چی جنگل هویا؟

سوفیا به سمت آنتونیو برگشت.

—این همون چیزی نبود که خرتامیش ازش صحبت می کرد؟

جسیکا تعجب کرد.

۱۹۲ ■ نیلوفر حسن زاده

- شما چیزی درباره اون جنگل می دونید؟ خرتامیش دیگه کیه؟

آنتونیو ساکت بود و سپس گفت:

- چرا ما باید به اون جادوگرهای احمق کمک کنیم؟ هزار بمیرن اونا قبلاً برای کشتن ما هرکاری کردن.

جسیکا دست آنتونیو را گرفت.

- تو متوجه نیستی اگر اونا بتونن شهر رو تصاحب کنن قدرتمند میشن تعدادشون روز به روز بیشتر میشه و دنیا به سوی تاریکی مطلق میره همین حالا هم تمامی موجودات دنیای تاریکی و دیوهای غول پیکر از سراسر زمین به سمت اون جا به راه افتادند. اونا گرفتن شهر رو کاری تمام شده میدونن بعد از اون شروع به جمع آوری لشکر شیاطین میکنن.

ناگهان در دل سوفیا لرزه ای افتاد. پدر او هم در آنجا بود. او هر چقدر هم که در حقش بدی کرده بود. سزاوارش مرگ نبود. اصلاً چگونه یک دختر می تواند از پدرش دلسرد شود؟

جسیکا دست آنتونیو را گرفت و به سمت خود کشاند.

- ما باید هر چه سریعتر به اونجا بریم.

آنتونیو دستش را کشید و نگاهی به سوفیا کرد:

- سوفیا، به زودی بچه مون به دنیا میاد. نمی تونم اونو تنها بذارم دنبال شخص دیگه ای بگرد.

- اما آنتونیو من به اندازه تو افراد مورد اطمینان و قدرتمند نمی شناسم اگر ما دست به دست هم ندیم و کمکی نکنیم به زودی اونا همه ما رو نابود میکنن و دیگه نه تنها خودت بلکه سوفیا و بچه رو هم از دست میدی. ازت خواهش می کنم کاری که از تو انتظار میره رو انجام بدی.

آنتونیو مضطرب و پریشان به من می نگریست. جسیکا دوباره شروع کرد

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۱۹۳

-آنتونیو تو تنها به محفل برو من همراه سوفیا در قلعه می مونیم. من از اون محافظت میکنم.

سوفیا به سمت آنتونیو رفت و بوسه بر لبانش زد و در گوشش آرام گفت:
-زمانی که بیایی پسرمن رو در آغوش می گیری. الان برو به کمکت نیاز دارن.

آنتونیو به سوفیا نگاه کرد و چند قطره اشک ریخت.
-می خوام تصویر زیبات رو در ذهنم ثبت کنم تا مدام جلوی چشمم تصویرت
کنم و هر چی رو که دیدم تو در اونجا باشی، مراقب خودت باش تو نبض
زندگی منی، هر چند که به هیچ عنوان دوست ندارم در چنین شرایطی تو رو
تنها بذارم.

-اگر تاریکی زمین رو فرا بگیره موندن تو در اینجا بی معنیه.
آن ها به خانه رسیدند. آنتونیو وسایلش را جمع کرد. او نقشه ای را که ستریکو
در دنیای زیرین به او هدیه کرده بود را در جیبش گذاشت. هر چند که آن
نقشه بیشتر شبیه به کاغذ خالی بود و هیچ طرح و نقشی بر روی آن نبود اما
باعث دلگرمی آنتونیو میشد. سپس به سرعت حرکت کرد و به سمت محفل
روانه شد.

همه سیاه پوش در خانه ینیفر جمع بودند. مادرش فریاد می کشید و آواز
شیون سر می داد. زنانی به پایین پایش نشسته بودند و او را دلداری می دادند.
ینیفر خیره به گلدانی بود که دیشب با خون برادرش آن را آبیاری کرده بود.
تمام گریه ها و احساسات دیگران برایش بی اهمیت بود. نبرد سایه ها در راه
بود. نباید این خونریزی را بیهوده می گذاشت او باید هرچه سریع تر کار سوفیا

۱۹۴ ■ نیلوفر حسن زاده

را تمام می کرد و به سمت جنگل راه می افتاد و خانه را برای همیشه ترک می کرد.

از صندلی برخاست و روی میز رفت تمام توجه ها به سمت ینیفر آمد او اکنون می توانست به خوبی همه را بر علیه سوفیا تحریک کند. یک شیطان می تواند در یک شب صد سال عبادت یک مرد صالح را باطل کند.

-چندی پیش همسر و فرزندان کتابدار رو خون آشام ها کشتند و همه اون مرد رو دیوانه خواندند حالا اونا جرئت پیدا کردن و برادرم رو به قتل رسوندن. جای دندان های اونا هنوز بر روی گردن برادرم هست. الان زمان جنگه اگر عقب بکشیم طعمه بعدی اونها خود ما و خانواده ما خواهند بود. من اون زن رو می شناسم اون شیطان، یک شیطان واقعی، شیطانی در جلد یک آدم.

و بعد پوزخندی زد

یکی از آنها فریاد کشید:

-لعنت بر شیطان آنها شرور هستند.

دیگری برخواست و گفت:

-چگونه یک شیطان رو به قتل برسونیم؟

مرد کتابدار به داخل خانه آمد

- اونا فقط دو نفر هستند

سپس شمشیرش را به بیرون کشید.

-ما یک دهکده هستیم. اون زن عجوزه از من بخاطر بیرون کردن از کتابخانه

و از این زن بخاطر بیرون کردنش از خانه انتقام گرفته و به زودی نوبت شما هم میرسه.

-باید یک کاری بکنیم

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۹۵

-امشب به قلعه او خواهیم رفت و آنجا را به آتش خواهیم کشید. اگر جان خود و فرزندان تو برای شما مهم است همراه ما بیایید دوستان و آشنایان را صدا بزنید و از شهر محافظت کنید.

ینیفر چشم هایش را بسته بود و در حالیکه صداهایی که در سرش میپیچید را تحمل میکرد فریاد بلندی کشید
-حال به خانه هایتان بروید. سلاح های تان را بردارید و حاضر بشوید غروب به راه خواهیم افتاد.

چند روزی از رفتن آنتونیو می گذشت جسیکا بر روی صندلی نشسته بود و سوفیا در حال شانه کردن موهایش بود. سوفیا زخمی بر روی کمر جسیکا دید.

-این زخم برای چیه؟

جسیکا سرش را به پایین انداخت.

-این کار پازازو، به گمونم نباید قول پدر خوانده شدن بچه رو به اون می دادی. اون بی رحم ترین فردی که در زندگیم دیدم.
زنگ خانه به صدا در آمد. جسیکا با تعجب به سوفیا نگاه کرد.

-یعنی کی میتونه باشه؟

آن دو با هم به طرف در رفتند. زنی میانسال جلوی در خانه ظاهر شده بود. پالتوی پوستی به شکل بیر بر تن داشت صورتش استخوانی شکل بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بود.

سوفیا جلو رفت و سلام کرد.

-در جنگل بودم و راهم رو گم کرده ام. هوا رو به تاریکیست آیا می توام شب رو اینجا سپری کنم؟

۶ ۹ ۱ ■ نیلوفر حسن زاده

جسیکا نگاهی به سوفیا کرد، می خواست جواب رد به آن زن بدهد. اما سوفیا نگاهی به آسمان کرد هوا ابری بود و هر لحظه امکان بارش برف وجود داشت آن زن پاهایش از سرما می لرزید اگر او را به داخل راه نمیداد سرما جانش را می گرفت. سوفیا با خوش آمد گویی آن زن را به داخل راهنمایی کرد. به آشپزخانه رفت تا چایی گرم برای آن زن مهیا کند. جسیکا پشت سر سوفیا به داخل آشپزخانه آمد و شروع به غر زدن کرد:

-ما هرگز نباید شخصی غریبه رو در زمانی که آنتونیو نیست به خونه دعوت کنیم.

-پس چی باید می گذاشتیم تو این سرما بیرون بمونه؟
ناگهان سوفیا درد شدیدی را در زیر دلش احساس کرد و به پایین خم شد. شلوارش خیس شده بود جسیکا با نگرانی پرسید:
-حالت خوبه؟ نمی خواستم ناراحت کنم
-به گمونم زمانش رسیده.

جسیکا با تعجب و نگرانی به سوفیا خیره شد.
-باید به شهر بریم. باید هر چی زودتر تورو به شهر برسونیم.
درد سوفیا لحظه به لحظه بیشتر می شد. او ناله های آرامی می کرد و صورتش پوشیده از عرق شده بود.

-نمیتونم تا شهر بیام حتی یک قدم هم نمی تونم بردارم.
جسیکا وحشت کرده بود و به شدت می ترسید.
-حالا چیکار کنیم؟ من تا به حال زایمان یک زن رو ندیدم و نمیدونم که چجوری این کار رو انجام بدم.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۹۷

تحمل درد برای سوفیا طاقت فرسا بود درد شدیدی در کمر و زیر شکمش احساس میکرد او شروع به فریاد کشیدن کرد و بر زمین نشست و سپس فریاد زد

- میتونی چند لحظه ساکت باشی؟ بیشتر داری عصبانیم می کنی.
زن غریبه از گریه ها و جیغ های سوفیا به سرعت به داخل آشپزخانه آمد و خودش را به سوفیا رساند به پایین پای او نشست و به جسیکا گفت:
- پارچه ای تمیز و آب گرم بریم بیار. من تا حدودی به این کار آشنا هستم.
جسیکا کمی شک کرد اما چاره ای نداشت باید به آن زن اعتماد میکرد او به طرف کمد آشپزخانه رفت و چند پارچه برداشت او از عجله چند باری آب ها را بر روی زمین ریخت. به این ور و آن ور می رفت به دنبال قیچی می گشت. آن زن از حرکات جسیکا عصبانی شد.
- بهتر نیست به جای دستپاچه شدن بشینی و برای این زن و بچه اش دعا بخونی.

جسیکا نمی دانست چه کند او به آنتونیو قول داده بود که از سوفیا و بچه به خوبی مراقبت کند. او آرام بر روی زمین نشست و به سوفیا خیره شد از سر و صورت سوفیا عرق می ریخت. دندان هایش را به هم فشار میداد صورتش سرخ شده بود و درد به استخوان هایش رسیده بود. او تصور می کرد هر لحظه از هوش برود. آن زن مدام فریاد میزد:

- باید فشار بیشتری به خودت بیاری وگرنه هم خودت و هم بچه میمیرن
سوفیا دستهایش را به هم مشت کرده بود و میلزید. زن تکه ای پارچه بر دهانش گذاشت

- با دندونات این پارچه رو گاز بگیر دردت رو کاهش میده و باعث میشه دندونات نشکنن

۱۹۸ ■ نیلوفر حسن زاده

سوفیا دست خودش نبود و به آن زن فحش و ناسزا می گفت. ناگهان زن با صدای بلندی فریاد زد:

– بچه، بچه داره میاد میتونم سرش رو ببینم.

سوفیا و جسیکا با هم گفتند:

– چی؟ بچه؟

او با لبخند گفت: بله

جسیکا پایین پای سوفیا نشست و از خوشحالی با صدای بلند می خندید و اشک می ریخت. سوفیا باورش نمی شد دستش را بر روی شکمش کشید دیگر اثری از آن نبود. تمام دردهایش به یکباره از بین رفته بود انگار نه انگار که تا کمی قبل تصور می کرد زیر آن همه درد جان می دهد.

آن زن بچه را در لا به لای پارچه ای سفید گذاشت.

– می‌خوام بغلش کنم لطفاً بدش به من.

زن بچه را در آغوش گرفته بود.

– این بچه شگفت انگیزه.

سوفیا دوباره تکرار کرد

– می‌خوام بچه ام رو ببینم

این بار صدای آن زن تغییر کرده بود و زیر چشمهایش به یکباره کبود و سیاه شدند.

– یادت باشه دختر جوان به هر کسی نباید اجازه ورود به خونه رو بدی

او خنده دیوانه وار سر داد.

جسیکا با چهره غضبناک گفت:

تو چی میگی؟ این حرف ها چه معنی میدن؟

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۱۹۹

از بیرون قلعه صدای همه‌مه و فریاد می‌آمد و توجه هر سه آن‌ها به بیرون جلب شد.

جسیکا متوجه حواس پرتی آن زن شد و بچه را از بغل او گرفت. آن زن چهره اش تغییر کرد.

— می‌دونید چند وقت که منتظر به دنیا اومدن این بچه‌ام؟
سوفیا بی‌جان بر روی زمین افتاده بود و با صدای آرامی گفت:

— تو کی هستی؟ از جون ما چی می‌خوای؟
او رویش را به طرف سوفیا برگرداند:

— نام من لیلیث است. من با گرفتن این بچه می‌تونم دوباره جهنم رو به دست بگیرم.

جسیکا با شنیدن نام لیلیث ترسید و در همین حین از درب حیاط آشپزخانه با بچه فرار کرد. تنها چیزی که به ذهنش آمد نجات دادن بچه از دست آن عجزوزه پیر بود.

صدای همه‌مه‌ها و فریادها بیشتر شد. لیلیث چشم‌هایش را بست. او به طرز عجیبی آرام شده بود. سپس رو به سوفیا کرد و گفت:
— به گمونم این مردم برای تو به اینجا جمع شدند.

سوفیا خودش را جمع و جور کرد و کشان کشان به طبقه بالا رفت. از پنجره اتاق به بیرون خیره شد. او در عین ناباوری ینیفر را در رو به رویش دید. تمامی مردم شهر با مشعل‌های روشن به سوی قلعه می‌آمدند و مرگ سوفیا را سر می‌دادند. او هیچگاه از شر آن دخترک پلید راحت نمی‌شد. لیلیث همه چیز حتی آن بچه را از یاد برده بود. گویی با دیدن چهره پلید ینیفر او هم زخم‌هایش سر باز داده بودند. دستش را بر روی شانه سوفیا گذاشت و لب‌خندی زد.

۲۰۰ ■ نیلوفر حسن زاده

ینیفر به همراه مردم شهر به جنگل رسیده بود. مردم در جلوی قلعه مشعل به دست گرد هم جمع شده بودند و همه دیوانه وار فریاد می‌زدند:

-اون باید به بدترین شکل ممکن بمیره.

-آره درسته، به خداوند سوگند که خودم قلب اون خون آشام پلید رو تیکه تیکه می‌کنم.

ینیفر جلو رفت این بار بیشتر از همیشه احساس قدرت می‌کرد. سوفیا از پنجره طبقه بالا به ینیفر نگاه میکرد مرد کتابدار فریاد زد:

-تقاص کارت رو پس خواهی داد. تو امشب به بدترین شکل ممکن مجازات میشی. فریادها دوباره شروع شد. مرد کتابدار به همراه ینیفر جلو رفتند و مشعل‌ها را به زمین انداختند. همه در پشت سرشان مشعل‌ها را به سمت قلعه پرتاب کردند. دور تا دور قلعه را آتش فرا گرفته بود. مردان مست بطری‌های شرابشان را به سمت شعله‌ها پرتاب می‌کردند. آتش با شتاب و شدت بیشتری شعله‌ور می‌شد. دود تمام اطراف را پر کرده بود. ینیفر دستهایش را در جیبش فرو برد و با لبخند به قلعه نگاه می‌کرد. بخشی از سقف قلعه آرام آرام فرو ریخت، پنجره‌ها به پایین می‌افتادند و پس از گذشت نیم ساعت آن قلعه تبدیل به مخروطه شد. صدا‌های که در سر ینیفر می‌آمد صبر او را لبریز کرده بود

-تو باید هرچه سریعتر به جنگل هويا بیای مراسم داره شروع میشه زن‌ها مردان و بچه‌ها آماده انهمه در انتظار تویم.

ینیفر آخرین نگاهش را به خانه دوخت

آرزوی او کشتن سوفیا بود و دیگر هیچ چیز نمیخواست.

آنتونیو سرش را پایین انداخته بود و آهسته و ناامید در جنگل به سمت قلعه می‌آمد. صدای نفس نفس زدن و دویدن کسی توجه اش را به خود جلب کرد

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۰۱

آن زن نزدیک و نزدیک تر شد او جسیکا بود که به همراه نوزاد پا به فرار گذاشته بود و در جنگل حیران و سرگردان میدوید. آنتونیو با دیدن جسیکا ساکش را از دستش رها و به سمت او دوید.

-سوفیا اون کجاست؟ چرا اونو تنها گذاشتی؟ چه اتفاقی افتاده؟

جسیکا نفس نفس زنان و بریده بریده نام لیلیث را بر زبان آورد.

-اون اونجا بود می خواست بچه رو بگیره من بچه رو برداشتم و فرار کردم

مطمئن بودم که فقط بچه رو میخواد و کاری به سوفیا نداره اما بعدش...

جسیکا شروع به گریه کردن کرد. آنتونیو گوشه‌هایش سرخ شده بود. او از عصبانیت حتی به نوزاد نگاه هم نکرد.

-بعدش چی؟ بهم بگو بعدش چی شد؟

-وقتی اومدم بیرون متوجه شدم کل مردم شهر جلوی قلعه واستادن و میخوان سوفیا رو بکشن اون دختره ام اونجا بود، همون که سوفیا ازش بدش میاد مطمئنم کار خودشه.

چشم و گوشه‌های آنتونیو بسته شده بودند. صدای جسیکا را نمی فهمید او به سمت قلعه می‌دوید. جسیکا بچه را به زمین گذاشت و پشت سر آنتونیو دوان دوان می رفت.

-صبر کن اونا تو رو هم میگیرن تعدادشون خیلی زیاده. جسیکا پیراهن آنتونیو را از پشت گرفت و اجازه رفتن آنتونیو به قلعه را نمی داد.

دیگر دیر شده بود. آنتونیو و جسیکا پشت درخت ایستادند. قلعه در خرمنی از آتش اسیر شده بود و جهنمی برپا بود. اشک دیدگان آنتونیو را بسته بود. لبهایش شروع به لرزیدن کرد. بر درخت مشتم و لگد می کوبید. او سوفیا را، یار زندگی اش را، همه چیزش را از دست داده بود. سرش را به درخت می زد.

۲۰۲ ■ نیلوفر حسن زاده

باران خون بر سر و صورتش جاری شد. انگار روزگار هیچ وقت با او سر سازگاری نداشت.

او از پشت درخت به ینیفر خیره شد. ینیفر بر روی شانه های یک مرد نشسته بود هیچگاه نباید او را دست کم می گرفت. مردم نام او را فریاد میزدند و او را شکارچی خون آشام می نامیدند. به راستی که انسانها نادان زاده می شوند و احمق تر از بدو تولد از دنیا میروند. انسان هیچ زمانی حاضر به قبول واقعیت نیست او خود را قربانی نظرات و وعده های دروغین دیگران می کند. کلمات روحش را می بلعد و سرانجام او تسلیم سرنوشت خواهد شد.

صدایی از پشت سر می آمد و نام سوفیا را فریاد می کشید. پسری با اسب سفید از دور می آمد او سوفیا را از کجا می شناخت؟ سوفیا در این شهر هیچکس را نداشت.

فصل نہم

۲۰۴ ■ نیلوفر حسن زاده

سرنوشت اینگونه اسرار آمیز برایم رقم خورده بود. تقصیر من نبود تومار سرنوشت من به دست خودم نوشته نشده بود. اصلاً شما بگویید مگر چند انسان در دنیا وجود دارد که عاشق خون آشام شود؟

مگر چه تعداد آدم در دنیا هستند که دشمنشان بزرگ ترین شیطان جهنم باشد؟ یا کسی را می شناسید که پس از گذشت ۲۰ سال به جادوگر بودن پدر خودش پی ببرد؟

دستم را از روی گردنبند برداشتم شعله های آتش زبانه می کشیدند، سقف و پنجره های خانه یکی پس از دیگری فرو میریخت. جهنمی در خانه بر پا شده بود. خانه ای که در جای جای آن خاطره داشتم اکنون بر سرم خراب می شد. لیلیث دستش را بر روی شانه ام گذاشت.

-نگران نباش من تورو از این وضعیت نجات میدم وقت زیادی نداریم باید همین الان بریم.

او دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشاند. در همان لحظه ناگهان صدای مهیبی از پایین آمد. مردی نام مرا بر زبان می آورد. امکان نداشت با وجود این آتش شعله ور هیچکس نمی توانست به داخل خانه بیاید. از پله ها پایین رفتیم با تعجب به او نگاه می کردم او پازازو بود و تابلو دروازه جهنم چند تکه شده بود. پازازو با عصبانیت فریاد کشید:

-بچه؟ اون بچه کجاست؟ من قول دادم از اون بچه موقع خطر مراقبت کنم. -جسیکا اونو با خودش بُرد اون با بچه فرار کرد.

من کنار پازازو رفتم

-تو چجوری تونستی بیای داخل؟

-زمانی که اولین بار به این خونه اومدم متوجه این تابلو نقاشی عجیب غریب شدم این فقط یک تابلو نبود این یک گذرگاه از دروازه جهنم به اینجا بود

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۰۵

زمانی که جسیکا به جهنم می اومد گاهی اوقات چند روزی غیش میزد و من به این موضوع شک کرده بودم. متوجه حرفهایش نشدم زمان اندک بود و فرصت برای توضیح بیشتر وجود نداشت.

- ما باید هر چی زودتر از اینجا بریم تو باید مارو با این به تابلو جهنم ببری. او کمی فکر کرد و نگاهی متعجب تحویل داد
- چجوری تا الان نفهمیدی؟ دیگه نمیشه اون جا رفت الان یک ملکه تو جهنم فرمانروایی می کنه اون به خون تو تشنه است اگر به اونجا بریم بقیه به اون خبر میدن.

من از تعجب چشمانم را گشاد کردم.

- چرا باید ملکه جهنم به خون من تشنه باشه؟
پازازو به کنار پنجره رفت.

- هنوز نمیدونی نه؟

او به لیلیث نگاهی کرد.

- تو هنوز هم پی منفعت خودتی، چند وقته اینجایی؟ چرا هیچی بهش نگفتی؟
من کم کم عصبانی شدم.

- میشه تمومش کنین؟ چپو باید می فهمیدم؟

پازازو اشاره ای به بیرون کرد و با دستش ینفر را نشان داد.

- اون دختر دیگه الان در جهنم فرمانروایی می کنه
پازازو با عصبانیت شدید دستش را به دیوار کوبید.

- این فرمانروایی حق من بود من سالهای زیادی رو تو جهنم گذروندم.
لیلیث در میان حرف پازازو آمد.

۶۰۲ ■ نیلوفر حسن زاده

- اگر قرار بر حق بود لوسیفر پیش تر از اینها قول فرمانروایی بر جهنم و دریای سرخ را به من داد.^۵

من مات و مبهوت به دعوای آن دو گوش می کردم چنین چیزی امکان نداشت ینیفر اگر چه قلب سیاهی داشت اما من از بچگی او را می شناختم او از ابتدا شیطان نبود یک جای کار می لنگید.

دود تمام خانه را پُر کرده بود دیگر توانایی نفس کشیدن نداشتم.

- من دیگه نمیتونم نفس بکشم باید از اینجا بریم باید یک راهی باشه. پازازو کمی فکر کرد.

- جسیکا...اون به من قبلاً یک راه مخفی تو زیر زمین نشون داد شما میتونین از اون راه برید.

- پس تو چی؟ تو کجا میری؟

- وظیفه من مراقبت از اون بچه است نه تو، نکنه فراموش کردی. او واقعاً بی رحم بود اما می توانست باز هم برایم مفید باشد.

- فقط ازت خواهش می کنم یک قولی بهم بده به آنتونیو بگو من زنده ام و ابتدای جنگل کنار کلبه منتظرش میمونم. پازازو سرش را تکان داد.

° - «تلمود چنین می گوید لیلیث همچون آدم از خاک خلق شده بود خداوند فرمان داد تا آن دو با یکدیگر جفت شوند و پیمان زناشویی ببندند لیلیث بایستی در اطاعت آدم بوده و پیرو او باشد. اما لیلیث خود را همچون آدم از خاک و آفرینش خود را برابر می دانست و از آدم اطاعت نمی کرد. لیلیث نهایتاً توسط لوسیفر گمراه شد و فرار از بهشت را انتخاب نمود. او لوسیفر را که از جنس آتش بود از خود برتر میدید با لوسیفر همبستر شد و به سوی دریای سرخ و جایگاه شیاطین گسیل یافت»

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۰۷

-باید هرچی زودتر به زیر زمین برین تابوتی که اونجاست رو تکون بدید کف پوش هاش رو بردارید یک تونل مخفی زیر ساختمون وجود داره. او در یک چشم برهم زدن غییش زد لیلیث دست مرا گرفت و همراه خودش به زیر زمین کشاند. با کمک یکدیگر تابوت را کنار زدیم پازو حقیقت را گفته بود در آنجا تونلی کنده شده بود به سرعت داخل آن رفتیم. -زود باش سوفیا الان تمام خونه رو سرمون آوار میشه و زیر خروارها خاک اسیر میشیم.

راه تاریک بود و برای گذر از آن تونل مشعل های روشنی را به دست گرفتیم. خاک های تونل در حال فرو ریختن بود راه تونل بسیار باریک بود. در آن جا احساس خفگی می کردم. دوان دوان از آنجا عبور کردیم کمی بعد صدای پای مردم را از بالای سرمان که در مقابل خانه ایستاده بودند می شنیدم نفسی از سر آسودگی کشیدم. حال می توانستیم با خیال راحت به راهمان ادامه دهیم.

-تو دختر جون میدونی این راه به کجا ختم میشه.
-نه اخه تا حالا آنتونیو چیزی راجبش نگفته بود.

چند ساعتی گذشت آن راه هنوز هم به اتمام نرسیده بود. آنتونیو باید برای ساخت این تونل سالهای طولانی وقت گذاشته باشد کمی سرگیجه گرفتم من هنوز توانم را کامل به دست نیاورده بودم به لیلیث نگاه کردم و گفتم:

-من احتیاج به استراحت دارم نمیتونم دیگه ادامه بدم.
او سری تکان داد و به من خیره شد.

۲۰۸ ■ نیلوفر حسن زاده

-زود باش سوفیا زیاد به این تونل های زیر زمینی اعتمادی نیست یکم دیگه میرسیم و اونموقع استراحت می کنی.

-از کجا میدونی که یکم دیگه میرسیم؟

او ساکت شد و جلوتر حرکت کرد و چیزی نگفت به راهنما ادامه دادیم. در تمام مسیر من در حال غرغر کردن بودم و خستگی تنم، مرا بیشتر عصبی می کرد.

-من دیگه نیام طاقت ندارم

درست در همان لحظه به یک دو راهی رسیدیم. من کنار لیلیث ایستادم و به او گفتم:

-به نظرت باید از این طرف بریم یا اون طرف؟

لیلیث همان لحظه در جایش خشکش زد. در رو به رویمان ده ها صندوقچه بزرگ وجود داشت لیلیث به سرعت به سمت صندوقچه ها رفت. بر روی تمامی آنان نام مرلین نوشته شده بود و در زیر آن با خط ریزی نوشته شده بود. صندوقچه نفرین شده است و باز کردن آن عواقب بدی را در پی دارد.

لیلیث خنده ای از ته دل کرد و سپس گفت:

-این حقه ها دیگه جواب نمیده مرلین من خودم نفرین شده ام عمراً از گنجینه ای که اینجا مخفی کردی بگذرم.

لیلیث به سمت صندوقچه سیاه اول رفت با باز کردن درب آن گردو خاک شدیدی از آن جعبه بیرون آمد. من با کنجکاوی به سمت صندوقچه رفتم صندوقچه مملو از اسکلت های عجیب موجوداتی بود که تا کنون ندیده بودم لیلیث سرفه ای کرد و سپس گفت:

-آه، مرلین چرا باید این اسکلت های به درد نخور رو نگه داره

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۰۹

او سپس به سمت صندوقچه کوچک تری رفت، که در کنارش بود. اما نه
 قفلی بر روی آن بود و نه دستگیره ای برای باز شدن.

-خب اینو بر میداریم سوفیا نظرت چیه؟ حتماً چیز خاصی داخلش هست که
 اینجوری مهر و موم شده.

او جعبه ها را یکی پس از دیگری باز کرد در بیشتر جعبه ها اسکلت و کاغذ
 های دست نوشته وجود داشت.

-تمام نشد؟ کم کم صبح میشه ما داریم وقت رو از دست میدیم دیگه
 نمیتونیم برگردیم.

صدای گام های عظیم و قدرتمند کسی از دور به گوش میرسید و زمین را به
 لرزه در آورده بود. من با صدای لرزانی گفتم:

-این... این صدای چیه؟

هر دو به سمت چپمان نگاهی انداختیم. از وحشت سر جایمان خشک شده
 بودیم. اینبار لیلیت هم کمی ترسیده بود.

-منم نمیدونم ولی هر چی هست خیلی بزرگه باید هر چی زودتر از اینجا
 بریم.

دست و پاهایم می لرزید و تمام بدنم سست شده بود.

-از کدوم راه بریم؟

-از سمت راست برو، سریع تر.

همه جا تاریک بود و تنها روشنایی ضعیفی از نور مشعل ایجاد شده بود.

-ما کجاییم؟ این راه به کجا ختم میشه؟ نگو بعد از زندگی کردن و عمر
 طولانی که داشتی حتی نمیتونی این دیو رو بکشی.

۲۱۰ ■ نیلوفر حسن زاده

-من فقط یک معشوقه برای لوسیفر بودم الانم نمیدونم فقط ادامه بده معلوم نیست چی پشت سرمونه.

صدای گام های آن موجود نزدیک و نزدیک تر می شد و صدای ضعیفی از دور به گوش می رسید.

-اون جعبه مال منه، اون جعبه متعلق به منه شما باید برش گردونین.

من سر جایم ایستادم و دست لیلیث را گرفتم.

-چی؟ اون دنبال جعبه اس؟ زود باش لیلیث اونو همینجا بنداز تا بیشتر تو دردرس نیوفتادیم.

-نه از حالا به بعد این جعبه با تمام متعلقاتش برای منه خودم پیداش کردم. دستهایم را مشت کردم و دندانهایم را بهم فشار می دادم او زیادی خودخواه بود.

-تو اونو دزدیدی و حالا هم باید برش گردونی میدونستم که نباید این کارو از اول بکنیم، نمیدونم چرا بهت اعتماد کردم.

هر دو با شنیدن گام های آن موجود غول پیکر به سرعت فرار کردیم و پس از مدتی محکم به دیواری از جنس سنگ برخورد کردیم. از پیشانی ام کمی خون آمد.

ما اکنون گیر افتاده بودیم. آن موجود قدمهایش را آرام تر کرد. چشمانم کمی به تاریکی عادت کرده بود. در تاریکی می توانستم سایه سیاهش را ببینم او بسیار بلند و لاغر بود و دندان هایی تیز و بلند او تا فکش می آمد. ما درست در مقابلش ایستاده بودیم وحشت تمام وجودم را گرفته بود.

-خودتون رو به من نشون بدید.

من آرام به لیلیث گفتم:

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۱۱

-اون مارو نمیبینه فک کنم کوره.

-من کور نیستم من میتونم بوی شما رو حس کنم.

او نزدیک صورتم آمد نفس بد بو و زنده او به سر صورتم خورد. آب از لب و لوجه اش آویزان بود.

-بوی آشنایی داری، تو کی هستی؟

لیلیث سنگ بزرگی را از روی زمین برداشت و به سمت دیگری پرتاب کرد او حواسش پرت شد.

-بدو سوفیا از این طرف

او همچنان پشت سرمان میدوید

-فکر خوبی کردی تو چون منو برای دومین بار نجات دادی البته اگر دست به جعبه نمیزدی این اتفاق پیش نمیومد.

-وای سوفیا تو زیادی حرف میزنی.

به دالانی دراز و تاریک رسیدیم استخوان حیوانات و اسکلت آدمیزاد آنجا را تا سر حد مرگ ترسناک کرده بود. درب آهنی بزرگی در انتهای دالان وجود داشت به سمت درب آهنی رفتیم اما درب قفل شده بود.

صدای خنده های آن هیولا از پشت سر می آمد.

-دنبال این میگردین؟

کلید در را با طنابی به دور گردن خود بسته بود.

-اینجا دیگه آخر راهه شما هیچ راه فراری ندارین.

لیلیث سعی بر باز کردن در داشت اما بی فایده بود. لحظه ای فکر کردم اگر آنتونیو این راه را ساخته بود بی شک از هیولای درون این راه زیر زمینی خبر داشت. فکری به سرم زد.

-صبر کن، تو آنتونیو رو میشناسی؟

۲۱۲ ■ نیلوفر حسن زاده

هیولا سر جایش خشکش زد.

-تو اسم ارباب رو از کجا میدونی نکنه بلایی سر اون آوردی؟

او با خشم به سمت من آمد

-نه نه آروم باش من همسر اون هستم.

حال آن هیولا کمی آرام تر شده بود.

-اوه پس تو اون سوفیای افسانه ای هستی که ارزش صحبت میکنه آره؟

ابروهایم را بالا دادم:

-چی؟ اون درباره من به تو چیزی گفته؟

او خنده آرامی کرد.

-آره اون هر زمان که برای غذا آوردن پیشم میومد ساعت های طولانی از تو

صحبت می کرد، اون الان کجاست توی دردسر افتاده؟ چند هفته ای از

آخرین باری که به دیدنم اومد میگذره.

من کمی به او نزدیک تر شدم.

-اون تو دردسر نیوفتاده من توی دردسر افتادم تو باید هر چی زودتر مارو از

اینجا بیرون ببری. خواهش می کنم، بخاطر آنتونیو.

سپس او نگاهی به لیلیث کرد.

-اون زن باید چیزی که متعلق به منه رو پس بده.

سپس او سرش را به طرف گوش من آورد و آرام در گوشم گفت:

-اون جعبه جون آنتونیو رو به خطر میندازه، نمیتونم به اون زن اعتماد کنم

من نگهبان این جعبه ام.

او به طرف لیلیث رفت دست استخوانی اش را بالا آورد و او را تهدید کرد.

-یا این جعبه رو به من میدی یا امروز آخرین روز زندگیته.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۱۳

لیلیث خنده شیطانی تحویل او داد و سپس گفت:

-من نفرین شدم و تا ابد زنده ام تو نمیتونی جون منو بگیری.

-خب پس تا آخر عمرت این جا میمونی و من بارها و بارها تیکه تیکه ات می کنم. اونوقت هم من گرسنه نمیومم هم جای جعبه امن میمونه.

آن هیولا مصمم بود و لیلیث بالاخره تسلیم آن شد.

-بیا این جعبه برای خودت در اینجا رو باز کن من دیگه نمیتونم نفس بکشم. او جعبه را از لیلیث گرفت کلید را از گردنش در آورد و به سمت من آمد.

-این کلید برای این به من داده شده بود که زمانی که آتونبو نمیتونست برام غذا بیاره و به یونان میرفت من شب ها از این جا بیرون می اومدم و تو جنگل شکار می کردم و گاهی هم به زن و بچه ام سر میزد.

-ازت ممنونم، اسم تو چیه؟

-اسم من پاساداناست

لیلیث صدایش را بلند کرد.

-تو یک غول محافظی باید اینو از اول می فهمیدم این جعبه بیشتر از اینا ارزش داره.

پاسادانا عصبی شد.

-این به تو مربوط نمیشه.

به سمت در رفتم و درب آهنی را باز کردم پله های بلندی در آنجا وجود داشت. لیلیث ابتدا از آنجا خارج شد به طرف پاسادانا برگشتم.

-تو هم با ما بیا خونه خراب شده و دیگه هیچکس نیست که برات غذا بیاره اینجا از گرسنگی میمیری.

پاسادانا این پا و آن پا کرد.

-اما مردم از من میترسن و اگر منو ببینن می کشنم.

۲۱۴ ■ نیلوفر حسن زاده

-من تو رو پیش آنتونیو میبرم اونجا یک فکری می کنیم زود باش اینجا موندت فایده ای نداره.

او جعبه ای را که از لیلیث گرفته بود به نزدیک دهانش برد و آن را قورت داد با تعجب به او نگاه می کردم.

-اینطوری جاش امن تره.

باهم از پله ها بالا رفتیم. آفتاب به تازگی طلوع کرده بود و نور شدید بود پاسادانا فریاد آرامی کشید.

-سال های طولانی تو اون زیر زمین بودم و فقط شبها بیرون میومدم. روشنایی روز رو از یاد برده بودم چشمم به این همه نور عادت نداره.

حال چهره او در این نور بیشتر مشخص بود قد او سه برابر من بود. استخوانی و لاغر اما بدنش پوشیده از موهای سفید بود و دماغ بسیار درازی داشت. لیلیث دستش را با دو سرش گرفت چهره اش در هم رفت و بر روی زمین نشست به کنارش نشستیم.

-چیزی شده؟

پس از مدت کوتاهی او به آرامی بلند شد و دوباره آرام گرفت.

-نه چیزی نشده شما بدون من ادامه بدید من دیگه کارم اینجا تموم شده .

-چی شد یک دفعه؟ کجا میری؟

رنگش پریده بود گویی صدای در سرش پیچیده بود و از چیزی به شدت ترسید. به کنارش رفتم و دستش را گرفتم.

-مطمئنی حالت خوبه لیلیث؟

لیلیث دستش را کشید.

-خیلی زود پشتون برمی گردم.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۱۵

در بالای سرمان صدها کلاغ بر روی درختان نشسته بودند. لیلیث راهی مخالف با ما را در پیش گرفت و به راهش ادامه داد پاسادانا با اضطراب گفت: -باید یک راهی رو انتخاب کنیم که هیچکس منو نبینه وگرنه اونا قصد جون منو میکنند.

-نگران نباش این موقع از روز هیچکس جنگل نمیداد. در ضمن اونا هر چقدر از تو بدشون بیاد از من صد برابر بیشتر بدشون میاد.

کمی بعد به ابتدای کلبه رسیدیم اما آنتونیو در آنجا نبود پاسادانا به چهره من نگاهی انداخت و متوجه بدحالی من شد.

-باید کمی منتظر بمونیم به گمونم اونا هنوز نرسیدن اینجوری توام میتونی یکم استراحت بکنی.

من سرم را به طرفش چرخاندم.

-اما امکان نداره اونا باید خیلی وقت پیش میرسیدن، شاید مشکلی براشون پیش اومده.

پاسادانا گفت:

-باید زودتر از اینا به ارباب خبر میدادم چند وقته درختا خیلی مرموز شدن. از تعجب ابروهایم را بالا انداختم به گمانم تنهایی اثرات مخربی بر این غول گذاشته بود.

-تو برو داخل کلبه خیلی به شهر نزدیک شدیم آدمای زیادی از اینجا رد میشن.

پاسادانا به داخل کلبه رفت. این همان کلبه قدیمی بود که بعد از رفتن پدرم در آن مدتی زندگی کردیم. به یاد جعبه ای افتادم که سال ها پیش در زیر خاک پشت کلبه پنهانش کردم. از جایم برخاستم و به پشت کلبه رفتم بر

۶۲۱ ■ نیلوفر حسن زاده

روی زمین نشستم و خاکها را با دستم جا به جا کردم زمانی که پدرم را دیدار کردم او از ارزش های وسائل در آن جعبه صحبت می کرد. شاید در این جعبه چیزی وجود داشته باشد و بتواند مرا از این وضعیت نجات دهد. تکه چوبی بزرگ برداشتم و مشغول کندن زمین شدم. جعبه از لا به لای خاکها نمایان شد با دستم خاکهای آن جا را کنار زدم. در کمال ناباوری پس از این همه سال آن جعبه هنوز در زیر خاک مدفون مانده بود آن را بیرون کشیدم تنها دو چیز در آن جعبه بود. آئینه ای کوچک و یک ساعت. در آئینه نگاهی انداختم به یاد پدرم افتادم اشک از چشمانم جاری شد. پاسادانا یک غول محافظ بود و بیشتر از من می دانست باید از او می پرسیدم. شاید او درباره این جعبه چیزی میدانست هر دو را به دست گرفتم و داخل کلبه دویدم. پاسادانا در گوشه ای دراز کشیده بود به کنارش رفتم.

-تو میدونی اینا چیه؟

دستش را زیر سرش گذاشته بود و چشمانش را به زور باز کرد. -یک تیکه آئینه بی خود و یک ساعت فکسنی. لطفاً آئینه رو بگیر اونطرف لازم نیست با نگاه کردن تو آئینه بهم یاد آوری بشه که چقد زشت و کریه ام.

به آئینه نگاهی انداختم مطمئن بودم که آن آئینه یک آئینه معمولی نخواهد بود.

-نه تو متوجه نیستی اینا برای پدرم هستش این یک آئینه معمولی نیست چون اون یک آدم معمولی نبود اون یک جادوگر بود این آئینه باید خیلی خاص باشه.

پاسادانا:تو از هر دختری بیرسی میگه پدر من با بقیه پدرا فرق دار

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۱۲

چشمانم را ریز کردم و به او نگاهی انداختم آئینه را جلوی صورتم گرفتم.

-ای آئینه جادویی رازت رو به من نشون بده.

پاسادانا عصبی شد و او از جایش برخاست.

-از دست تو سوفیا نمیزاری یکم استراحت کنم بده ببینم آئینه رو.

پاسادانا بلند شد کله او به سقف خورد و ناله ضعیفی کرد کمی بیشتر عصبانی

شد سپس به آئینه خیره شد.

-دیدی این فقط یک تیکه آئینه بدرد نخوره، آئینه ها کارشون همینه فقط

بهت یادآوری میکنن که تو این سالها چقدر زجر کشیدی و عوض شدی.

او همانطور که حرف میزد قدش کوتاه تر میشد پس از مدتی بلند فریاد کشید.

-دارم می سوزم احساس می کنم دارم از درون کش میام.

قد او کوتاه و کوتاه تر شد. موهای بدنش ناپدید و با صورت به زمین افتاد. او

به شکل یک زن در آمده بود هنگامی که رویش را به طرف من برگرداند جیغ

بلندی کشیدم.

او با خونسردی گفت:

-به راستی که اون آئینه جادویی بود حق با تو بود.

سپس با دستش دهانش را گرفت.

-چرا صدام تغییر کرده؟

او به دستهایش خیره شد و با وحشت به من نگاه کرد.

-تو با من چیکار کردی؟ من چرا تبدیل به یک زن شدم؟

پاسادانا به طرف من حمله ور شد و آئینه را از دست من چنگ زد و خود را

درون آئینه برانداز کرد.

-تو شبیه من شدی این آئینه تورو شکل من کرده چطور ممکنه؟

۲۱۸ ■ نیلوفر حسن زاده

-نمیدونم حالا چجوری باید به شکل قبل برگردم؟ ولی باز خوبه که تو زن زیبای هستی اگر شکل یک جادوگر پیر میشدم چی؟

هر دو با صدای بلند خندیدیم

-حالا چی میشه؟

-نمیدونم چی میشه اما اینو میدونم که الان با خیال راحت میتونم برم بیرون دیگه کسی ازم نمیترسه.

من دست او را گرفتم.

-کجا داری میری؟ یادت که نرفته مردم هر چقدر به خون تو تشنه هستن از منم بدشون میاد. تو الان شبیه من شدی و اگر کسی تورو ببینه اونا تورو میکشن.

-ای بابا پس کاش شبیه به یک جادوگر پیر می شدم حداقل می تونستم بین مردم راه برم که نه؟

-دیگه بدجنس نشو

به ساعت خیره شدم.

-به نظرت این ساعت چیکار میکنه؟

ساعت را به نزدیکی دستم بردم. پاسادانا دستم را گرفت.

-نه دیگه خواهش می کنم اونو زن نمیخوام الان که هیچ زوری ندارم و تبدیل به یک زن شدم از داخل ساعت یک اژدها یا دیو بیرون بیاد تحمل این یکی رو ندارم.

-باشه پس صبر می کنیم تا آنتونیو بیاد بعد می فهمیم این ساعت به چه درد میخوره.

-حالا چجوری تو رو به حالت اول برگردونیم؟

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۱۹

-من که راضی ام حداقل دیگه از شر اون دست و پاهای پر مو و دماغ دراز راحت شدم.

چند ساعتی گذشت پاسادانا چند کبک شکار کرد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. در بیرون کلبه آتش کوچکی برپا کردیم و مشغول خوردن کبک ها شدیم هنوز به قیافه خودم عادت نکرده بودم و حس غریبی در کنار پاسادانا داشتم.

-چرا اونا نمیان چه مشکلی واسشون پیش اومده؟

-مطمئنم اونا به زودی میان نگران نباش

اشک در چشمانم حلقه زده بود. بالاخره بغضی که در گلویم داشتم شکست با صدای بلند گریه می کردم پاسادانا به کنارم نشست.

-گریه نکن میدونم که اون تورو تنها نمیداره اون به زودی میاد.

-من حتی بچه رو بعد به دنیا آوردن ندیدم. من حتی نتونستم اونو لمس کنم. گریه هایم با یادآوری پسریم بیشتر می شد. پاسادانا به داخل کلبه رفت و شیشه ای کوچک از داخل آورد و به طرف من گرفت.

-برو کنار رودخونه دست و صورتت رو اول با آب بشور و بعدش اینو به صورتت بزن باعث میشه یکم آروم تر بشی.

از جایم بلند شدم و به کنار رودخانه نشستم. بعد از شستن دست و صورتم و مالیدن آن روغن به داخل کلبه رفتم و دراز کشیدم خیلی زود چشمهایم گرم شد و خوابم برد. پس از مدتی با سر و صدا از خواب برخاستم. صدای آنتونیو را می توانستم از ده فرسنگی هم بشنوم. با شوق و خنده از جایم پریدم و بیرون رفتم. آنتونیو پاسادانا را در آغوش گرفته بود. او گریه می کرد و پاسادانا را می بوسید اما خیلی سریع او را پس زد.

-اوه خدای من سوفیا این چه بوی هستش که میدی؟ چرا لباس این شکلیه؟

۲۲۰ ■ نیلوفر حسن زاده

پاسادانا پوز خندی زد و سپس گفت:

-ببخشید ارباب اما من سوفیا نیستم.

آنتونیو سرجایش خشکش زد.

-چی؟ اینجا چه خبره؟

من به در کلبه تکیه داده بودم و از ته دل به آنتونیو می خندیدم.

آنتونیو نگاهی به من انداخت.

-این امکان نداره

من به سمت او دویدم و او را در آغوش گرفتم او همچنان اشک می ریخت.

-ازت معذرت میخوام نباید تورو تنها میذاشتم نباید این کارو می کردم.

لحظه ای بعد پدرم را در پشت آنتونیو دیدم او کودکی را در آغوش گرفته بود

به سمتش رفتم و پسر را از او گرفتم چشمان درشتی داشت زیبا و معصوم

بود. اشک از چشمانم سرازیر شد دستش را از دهانش در آورد.

-مامان

از تعجب سرچایم خشکم زد نه تنها من بلکه همه آن صدا را شنیده بودند.

-چی اون داره صحبت می کنه؟ درست شنیدم.

آنتونیو و جسیکا به طرفمان آمدند.

-اخه چطور چنین چیزی ممکنه؟

پدرم کمی خودش را صاف تر کرد

-بهتون که گفتم این بچه استثنایی نیروش رو میتونم همین الان هم

احساس کنم این تنها چیزی نیست که شما رو متعجب میکنه. اون یک بچه

معمولی نیست اینو یادتون باشه.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۲۱

همه به دور آتش جمع شدیم. در تمام طول شب از آیین جادویی و تغییر شکل پاسادانا حرف میزدیم. جسیکا سرش را پایین انداخته بود و یک کلمه هم حرفی نمی زد.

-بگو آنتونیو قلعه جادوگرا چی شد؟

او دست هایش را به هم مشت کرد.

-اون شیطان صخره رو نابود کرد قلعه رو به محاصره خودش در آورد تعدادی از جادوگرا کشته شدن و تعدادی تونستن همراه ما فرار کنن ما اونجا رو از دست دادیم اون از حالا به بعد قدرتمند تر میشه. نگاهی به پدرم انداختم او بسیار خشمگین بود.

-پس اون جادوگرا الان کجان؟

-پازازو اون زمانی که خبر زنده بودن تورو برای ما آورد به ما قول داد که جادوگرها رو به یک جای امن بیره.

سپس آنتونیو از جایش بلند شد و با حالت عصبی دستش را بر روی موهایم کشید.

-ما نباید هرگز به اون اعتماد کنیم. اون یک شیطان از جنس ینیفر اگر دروغ گفت باشه و اونا رو اسیر کنه چی؟

من دست آنتونیو را گرفتم.

-آروم باش اون شاید دروغ بگه ولی در این مورد کمکمون می کنه من مطمئنم.

اون فرمانروایی جهنم رو می خواست و الان بخاطر انتخاب نشدنش خیلی عصبانیه و برای کشتن ینیفر هرکاری می کنه.

پدرم از جایش بلند شد.

۲۲۲ ■ نیلوفر حسن زاده

-باید خیلی زود از اینجا بریم. شیاطین به ما خیلی نزدیک شدن میتونم حضورشون رو احساس کنم.

پاسادانا در حالی که چیزی را درون جیبش مخفی می کرد گفت:

-کجا بریم؟ ما هر جا بریم پیدامون میکنه.

جسیکا سکوتش را شکست.

-میتونیم بریم یونان به همه خبر میدیم که اونجا جمع بشن هر زمان که دوباره نیروهامون رو به دست آوردیم برمی گردیم.

آنتونیو با فریاد گفت:

-حرفشم نزن ما باید همین الان که اون ضعیفه بهش حمله کنیم. حتی اگر یک روز هم صبر کنیم اون نیروهاش روز به روز بیشتر میشن و ما شکست می خوریم.

جسیکا که هیچوقت از مخالفت کردن با آنتونیو خسته نمی شد و لذت میبرد گفت:

-با چه نیرویی بهش حمله کنیم؟ اون بیشتر جادوگرها رو کشت فقط ماییم نکنه عقلت رو از دست دادی.

پدرم صدایش را بالا برد. آنتونیو فقط از او کمی حساب می برد.

-ما فردا از راه دریای سیاه به یونان میریم و اونجا نیروهامون رو جمع می کنیم همین که من گفتم.

سپس او به سمت کلبه رفت. آنتونیو سرش را پایین انداخته بود و پسرمان را در آغوش گرفته بود به کنار او رفته.

-واسش اسم گذاشتی؟

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۲۳

نه به هیچ عنوان، این حق یک مادره که بعد چند ماه مراقبت از بچه تو شکمش براش اسمی انتخاب کنه تو بگو اسمش رو چی بذاریم؟ تا حالا بهش فکر نکردی؟

راستش تمام روز بهش فکر کردم اون یک مرد جنگجو و قوی میشه درست عین تو به نظرم الکسندر از همه بیشتر بهش میاد.

نام قشنگی رو براش انتخاب کردی، الکسندر
بریم داخل کلبه هوا تاریک شده و کم کم داره سرد میشه موندنمون اینجا خطرناکه. جسیکا نزدیکم آمد.

آنتونیو تو با بچه برو داخل ما یکم دیگه میایم.
آنتونیو الکسندر را در آغوش گرفت.

راستی دیشب دوست هم برای نجات اومده بود.
من چشمهایم را گشاد کردم.
دوست من؟

آنتونیو همان طور که در کلبه را می بست گفت:
آره اریک، اون دنبالت می گشت به زودی میاد پیشت.

اریک بعد مدت ها سرو کله اش پیدا شد او هنوز هم توانایی های خودش را داشت. او حتماً فهمیده بود که در خطر هستیم و به کمک آمده بود شاید خواب هایی که از او میدیدم واقعیت داشت. ناگهان جسیکا با صدای بلند گریه کرد و مرا از افکارم بیرون کشید.

من بهت یک معذرت خواهی بدهکارم سوفیا. هرگز نباید تورو اونجا تنها میذاشتم، من از بیرون خبر نداشتم و موقعی که لیلیث خونخوار رو دیدم می دونستم که اون با تو کاری نداره و فقط دنبال بچه اومده، ما نمیتونستیم

۲۲۴ ■ نیلوفر حسن زاده

جلوی قدرت های اونیو بگیریم برای همون تصمیم گرفتم با بچه فرار کنم اما وقتی که اومدم بیرون متوجه شدم کلبه با آدم های شهر محاصره شده و اونا میخواستن مارو بکشن.

او همچنان بلند بلند گریه می کرد به سمتش رفتم و او را در بغل کردم. -اشکال نداره تو توی اون لحظه بهترین تصمیم رو گرفتی. او همچنان گریه می کرد، آب دماغش را با دستش پاک کرد و فش فش کنان گفت:

-همش تقصیر منه که اینجوری شد.

دستم را بر روی موهایش کشیدم.

-هیچکدوم از این اتفاق ها تقصیر تو نیست من نباید اون موقع از شب اون زن رو راه میدادم البته آنقدرها هم بد نشد چون اون منو تقریباً نجات داد و به کلبه رسوند.

در همان لحظه چند کلاغ بر بالای سرمان نشستند.

-حالا بیا بریم داخل تا از سرما یخ نزدیم. به نظرم داره اینجا کم کم ترسناک میشه.

داخل کلبه بر روی زمین گرد تا گرد هم دراز کشیدیم. من پسر را در آغوش گرفتم اولین شبی بود که می توانستم بوی تنش را حس کنم و در کنارش به خواب بروم. او بعد از صدا کردن من در اولین لحظه دیدار دیگر حرف نزده بود. اگر بقیه آن صدا را نمی شنیدند گمان می کردم حرف زدن او تنها توهمی بیش نبوده است.

چشمانش درشت و مشکی بود در تاریکی شب به من خیره شده بود و لبخند معصومانه ای بر لب داشت. کم کم چشمانم سنگین شد و خوابم برد. سپیده دم با صدای جیغ های الکسندر همگی از خواب برخاستیم.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۲۵

جسیکا غرغر کنان گفت:

-از حالا به بعد باید با جیغای دل انگیزش بیدار بشیم.

آنتونیو سریع از جایش برخاست.

-این صدای پا رو شما نمی شنوین؟ باید خیلی سریع اینجارو ترک کنیم اونا مارو پیدا کردن.

همگی به سرعت بلند شدیم، پدرم از پنجره بیرون را نگاه کرد. صدها کلاغ به دور پنجره جمع شده بودند.

-اونا همین الانشم رسیدن ما هیچ شانسی نداریم.

من جلو رفتم و الکس را به جسیکا سپردم.

-اونا با شما کار ندارن و فقط منو میخوان.

به طرف در رفتم آنتونیو جلویم آمد.

-تو دیوونه شدی؟ نکنه عقلت رو از دست دادی؟ میخوای خودتو به کشتن بدی؟

-اگه اون منو به دست نیاره هممون رو میکشه

پاسادانا جلو آمد.

-من میتونم به جای سوفیا بیرون برم اونوقت شما میتونین از در پشتی فرار

کنین و یکم زمان براتون بخرم.

آنتونیو عصبی بود و لبهایش را می جوید.

-اونوقت تورو با سوفیا اشتباه می گیره و می کشتت، نه من اجازه چنین

چیزی رو بهت نمیدم.

پاسادانا سرش را پایین انداخت.

۶ ۲ ۲ ■ نیلوفر حسن زاده

- ارباب شما چندین بار جون منو نجات دادید و حالا نوبت منه که دینم رو بهتون ادا کنم. من عمرم رو کردم حداقل شرافتمندانه میمیرم.
 آنتونیو او را محکم در آغوش گرفت.
 - هنوز برای جدا شدن از تو خیلی زود بود.
 - در ضمن هنوز از بوسه دیشب یادم نرفته شما زیادی تو این کار ماهرین.
 آنتونیو اشکهایش را پاک کرد و خنده ای آرام کرد. پدرم بلند گفت:
 - زود باشین باید بریم اونا رسیدن
 از پنجره به بیرون نگاهی انداختم صدها موجود عجیب غریب بیرون ایستاده بودند.

- اسم اونا چیه؟

پدرم به کنارم ایستاد و گفت:

- اونا کنجوهان، بی رحم و خطرناک و فکر نکنم برای کشتن تو به اینجا اومده باشن.

موجودی عظیم با بال های مشکی از دور به طرف کلبه می آمد. پاسادانا لبخند تلخی زد و از کلبه خارج شد پدرم دستم را گرفت ما از درب پشتی فرار کردیم. دوان دوان از کلبه خارج شدیم و به ابتدای شهر رسیدیم. در سراسر شهر نقاشی هایی از من بر روی دیوار بود و بر بالای آن نوشته شه بود (ما شیطان را شکست دادیم)
 آنتونیو با عصبانیت گفت:

- اینجوری نمیتونیم به راهمون ادامه بدیم همه تورو میشناسن.

پدرم آینه را در مقابل جسیکا گرفت و سحری خواند. سپس از جسیکا درخواست کرد بر روی آینه قطره اشکی بریزد. او آینه را مقابل من گرفت

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۲۲

درد شدیدی در خودم احساس کردم و سپس بر زمین افتادم. هنگامی که چشمانم را باز کردم آنتونیو در مقابلم بود.
-اوه، نه، باید زودتر از اینجا خارج بشیم تحمل دو تا قیافه از جسیکا رو اصلاً ندارن.

جسیکا با حرص آرنجش را به پهلوی آنتونیو زد و سپس گفت:
-خیلی هم دلت بخواد فقط یادت باشه اینبار منو به جای سوفیا نبوسی.
پدرم با عصبانیت به بالا سرش نگاهی انداخت چند کلاغ هنوز در بالای سرش پرواز می کردند.

-ما وقت برای اینجور مسخره بازی نداریم باید هر چی زودتر از اینجا خارج بشیم. خبر چینا خیلی زود جامون رو لو میدن.
به بازار رفتیم آنها چند اسب و یک کیسه برای به آغوش گرفتن الکس بر روی پشتم خریداری کردند. آنتونیو به کنار پدرم رفت.
-خب حالا میخوایم از کجا بریم؟

پدرم در حالی که زین را بر اسب می اندخت گفت:
-ما به کنستانتا میریم و از دریای سیاه به راهمون ادامه میدیم
آنتونیو چشمانش را گشاد کرد.
-چی دریای سیاه؟ اونجا پُر از دزدای دریایی تو جون همه مارو با این کار به خطر میندازی ما اگر از راه خشکی بریم کمتر از سه روز دیگه به یونان میرسیم.

پدرم دستش را به نشانه تهدید جلوی صورت آنتونیو برد.

۲۲۸ ■ نیلوفر حسن زاده

-نظر تو چیه؟ از خشکی بریم و با راهزن ها بجنگیم و کشته بشیم؟ بلغار الان دیگه جای امنی نیست پسر جون اونجا پُر از دزد شده، سپس پدرم اشاره ای به آسمان کرد.

-اون کلاغارو میبینی؟ اونا خبرچینن مارو ردیابی میکنن اگر به دریا بریم اونا هیچوقت مارو نمیتونن پیدا کنن وگرنه تعدادشون روز به روز بیشتر میشه. آنتونیو ساکت شد به کنار آن دو رفتیم.

-تا کنستانتا چقد راه داریم؟

-حدودا چهار روز راهه، بهتره همین الان حرکت کنیم.

آنتونیو کیسه را در جلوی سینه اش بست و الکسندر را درون آن گذاشت. ما بدون هیچ حرفی به راه افتادیم.

پس از گذشت سه روز طاقت فرسا و سرد حال به کنستانتا نزدیک شدیم الکسندر از جیغ کشیدن دست نمی کشید. کلاغ های خبر چین چند برابر شده بودند و صدای غار غار دلخراش و آزار دهندشان تمام نشدنی بود. گرسنگی و خستگی سراسر وجودمان را فرا گرفته بود. پدرم با استرس اینکه آنها درست پشت سر ما در حرکت هستند لحظه ای اجازه استراحت نمیداد. پدرم جلوتر از ما حرکت می کرد او صدایش را بلند کرد و گفت:

-ما بالاخره رسیدیم میتونم کنستانتا رو ببینم.

همه با خوشحالی به افق خیره شدیم و با سرعت بیشتر به سمت شهر تازیدیم. مردم شهر با دیدن چهره من و جسیکا جا می خوردند و گمان می بردند که ما دو خواهر دو قلو و یک شکل هستیم بعد از فروختن اسب ها و سوار شدن بر روی کشتی تجاری روانه یونان شدیم.

یک روز از سوار شدن ما بر روی آن کشتی عظیم می گذشت دیگر خبری از آن کلاغ های شوم نبود. همانطور که به دریای زیبای آنجا نگاهی می انداختم

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۲۹

نفسی از سر آسودگی کشیدم و هوای تمییز و بوی دریا را استشمام کردم. صبح قشنگی بود عرشه جلوی کشتی پُر از مردان قوی هیکل با لباس سیاه و کلاه‌های کوچک بر سرشان بود یکی از آنان فریاد زد:

—خوشبختانه امروز خبری از طوفان‌های شدید نیست.

پدرم در کنارم ایستاده بود و تکه نانی را به دستم داد در این یک هفته سعی بر این داشتم که حضور او را نادیده بگیرم. درست همانند خودش که وجودم را سال‌های طولانی نادیده گرفت و مرا ترک کرد. زمانیکه او می‌خواست حرفی با من بزند حواسم را پرت می‌کردم و مشغول کار دیگری می‌شدم اما سرانجام امروز این سکوت را شکست.

—حواسم بهت هست میدونم نمیتونی منو ببخشی ولی من فقط کاری رو انجام دادم که به صلاح تو و مادرت بود. اشکی از چشمانم جاری شد.

—یادته چقد عاشق دریا بودم؟ و تو بهم قول دادی که دور تا دور دنیا رو بهم نشون میدی.

او کم کم به من نزدیک شد دستش را بر دور گردنم انداخت.

—بهت قول میدم که دیگه هرگز ترکت نمی‌کنم و تا آخر عمرم در کنارت هستم.

—خیلی از دست ناراحت بودم نمی‌تونستم تورو ببخشم که من و مادر رو تنها گذاشتی نمیدونستم چرا ولی الان میفهمم میدونم که می‌خواستی از من و مامان محافظت کنی.

پدرم آهی کشید.

—خانواده همین کارو می‌کنه حتی اگر به قیمت جون خودش تموم بشه.

آنتونیو فریاد بلندی کشید:

۰ ۳ ۲ ■ نیلوفر حسن زاده

-همتون خیلی زود بیاین اینجا همین الان.

همه بالای سر آتونو ایستادیم آتونو در کنار پیرزنی نشسته بود که به دستور ناخدای کشتی او را در قفسی چوبی انداخته بودند.

الکسندر در آغوشم بود و با صدای بلند گریه می کرد و صورتش قرمز شده بود. پیرزن کور بود اما با آمدن پدرم رویش را به طرف پدرم برگرداند و شروع به صحبت کرد.

-من یکی از سه پیشگوی اعظم هستم ما توی خطر بزرگی هستیم شما باید مسیر کشتی رو عوض کنین، مرگ در راهه.

من نگاهی به آتونو کردم الکسندر با چشمان بسته مدام جیغ می کشید.

-این بچه نیروی شیطانی که داره به سمتش میاد رو درک می کنه. آتونو الکسندر را از آغوشم گرفت و تند تند با حالت عصبی او را به بالا و پایین تکان میداد.

-من این پیرزن رو زمانی که خیلی جوون تر بود دیدم اون خیلی قبل ترها به من گفته بود که بچه دار میشم اونموقع عصبانی شدم و فکر کردم داره منو مسخره می کنه.

پدرم جلو آمد و کنار پیرزن نشست.

-داری راجب چی صحبت می کنی؟ ما تو چه خطری هستیم؟

-شیطان بزرگ اژدهای دریارو بیدار کرده... وایکینگ ها دارن میان... اونا خیلی زود به اینجا میرسن.

آنگاه دست پدرم را گرفت.

-اگر نمیتونین مسیر کشتی رو عوض کنین باید حداقل بریم یکجا و مخفی بشیم تو باید همه مارو نجات بدی تا قبل از غروب خورشید، اژدها به کشتی میرسه، در ضمن شیطان بزرگ دنبال تو می گرده نه این دختر.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۳۱

پدرم با عجله به سمت عرشه رفت و فریاد کشید:
 -من باید ناخدا رو ببینم اون باید مسیر کشتی رو عوض کنه.
 مردی که به ظاهر ترک بود جلو آمد و پدرم را به طرف عقب هول داد.
 -ناخدا با هیچکس حرف نمیزنه برو پی کارت در ضمن مقصد ما یونانه و به
 هیچ عنوان عوض نمیشه.
 زنی جوان از آن سوی کشتی به سمت پدرم آمد.
 -نشانه های بد یمن برای اونا هیچ اهمیتی نداره ترکها هیچ اعتقادی به
 پیشگویی ندارن خودت رو خسته نکن.
 الکسندر تب کرده بود و صورتش همانند لبو سرخ شده بود. پیرزن مدام این
 جمله را تکرار می کرد.
 -مرگ در راه است
 آنتونیو دستم را گرفت.
 -الان باید بلند بشین و یک جای امن برای خودمون پیدا کنیم.
 جسیکا آرام در قفس را باز کرد و دست پیرزن را گرفت. مرد ترک با عصبانیت
 جلو آمد اما آنتونیو خیلی زود با چشمانش به مرد فرمان داد و مرد را آرام کرد
 سپس از آن مرد خواست تا جایی امن را به ما نشان دهد.
 از پله ها پایین رفتیم و به اتفاقی بزرگ رسیدیم که محل استراحت کارگران
 کشتی بود. جسیکا در حالی که سرش را با دو دستش گرفته بود خسته و
 نالان گفت:
 -تا فردا صبح اینجا میمونیم معلوم نیست این پیرزن راست بگه، اصلاً ممکن
 اشتباه پیشگویی کنه.
 من با عصبانیت جلو رفتم.

۲۳۲ ■ نیلوفر حسن زاده

-مگه نشنیدی آنتونیو چی گفت؟ هرگز ممکن نیست پیشگویی اشتباه از آب در بیاد.

اواسط ظهر شده بود از پنجره گرد و کوچک آن اتاق بیرون را نگاه می کردم. موج های منظم و کوتاه به شیشه می خوردند و آب ها در حال بخار شدن بود. همه چیز به طرز عجیبی آرام شده بود. الکسندر هم به خواب عمیقی فرو رفته بود. آنتونیو و جسیکا کمی عصبی بودند از آخرین بار که لیوانی خون نوشیده بودند روزها گذشته بود و طاقتشان را سر آورده بود.

موج عظیمی از دور به سمت کشتی آمد و کشتی را جوری تکان داد که چند خدمه به داخل آب افتادند. الکسندر گریه می کرد من به زحمت می توانستم او را در بغل خود نگه دارم.

-فک کنم دریا داره طوفانی میشه
پیرزن آرام تکرار کرد

-هیچ طوفانی در کار نیست، مرگ به سراغتون اومده
دوباره موجی دیگر اما شدت این موج به مراتب بیشتر بود و مرا به زمین انداخت. پدرم به سمت پنجره آمد.

-برو اونطرف منم ببینم.

صورتش وحشت زده شده بود و کم کم به سمت عقب رفت.

-خدا خودش بهمون رحم کنه

من فریاد آرامی کشیدم و دستم را به جلوی دهانم بردم.

-وای خدای من! این... این دیگه چیه پدر؟

من تا به حال چنین چیزی ندیده بودم همینطور که با وحشت به آن موجود سیاه و غول پیکر نگاه می کردیم او با سرعت به طرفمان می آمد و نزدیک کشتی شد. می توانستم تیغه های فلسی و سیاه رنگش را از زیر آب هنگام

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۳۳

خزیدن در دریا ببینم. یکی بر روی عرشه با دیدن آن موجود فریاد کشید بر بالای عرشه همه ها بالا رفت.

همگی از آن پنجره های کوچک موجود را نگاه می کردیم که با سر در آوردن از زیر آب بزرگ و بزرگ تر می شد. دستانم می لرزید و الکسندر را محکم به خودم چسبانده بودم. آن موجود درست در مقابل چشمانمان همانگونه که بیرون می آمد پهن و گنده تر می شد. کشتی تکان های شدیدی می خورد و واقعاً یک اژدهای دریایی بود با دقت نگاهش کردم سیاه و هیکلش ده برابر کشتی بود که در آن بودیم. فلس های پشتش همانند شمشیر تیز و برنده بیرون زده بود. او همانند یک مار غول پیکر دریایی بود ما هیچ شانسی برای فرار از آن موجود عظیم نداشتیم.

کشتی تکان های محکم و شدید می خورد ما تعادلمان را از دست داده بودیم ناگهان همه در عرشه ساکت شدند و صدایی از بالا نمی آمد به گمانم فهمیده بودند که نباید آن موجود را با داد و فریاد عصبانی کنند. اژدها با دقت بین آنها را نگاه می کرد گویی دنبال شخصی می گشت. می توانستم سر آن هیولا را ببینم که نزدیک به کشتی میشود. اژدها با دندانهایش، با سر یکی از خدمه را از جایش بلند کرد بدن او از تنش جدا شد و بر روی کشتی افتاد. فواره خون بر سر و صورت یکی از خدمه باعث فریاد یکی از آنها شد و بلاخره سکوت کشتی را شکست و همه ای بر پا شد. همه به این سو و آن سو فرار می کردند. عده ای از ترس آن موجود خود را به دریا می انداختند. اژدها به طرف کشتی حمله ور شد تخت هایی که در زیر زمین بودند به این طرف و آن طرف میرفتند و لباسهایی که بر روی بندی آویزان بود چپه شدند. اژدها نیمی از تنه اش را بر روی کشتی انداخته بود و کشتی را شکست. آن هیولا سر افراد را از بدنشان جدا می کرد و آنها را در شکم گنده اش می انداخت.

۴ ۳ ۲ ■ نیلوفر حسن زاده

آنتونیو بر روی پله ها رفت.

- ما نمیتونیم دست رو دست بزاریم و همینجا صبر کنیم وگرنه کشتی غرق میشه و هممون می میریم. تو سوفیا باید اینجا بمونی. من به همراه پدرت میرم بالا شاید بتونیم جلوی اونو بگیریم.

او و پدرم را بغل کردم آنها بالا رفتند حال علاوه بر ترس، نگرانی و اضطراب سر تا پای وجودم را گرفته بود جسیکا ترسیده بود و چشمانش از حلقه بیرون زده بود.

- سوفیا من دوس ندارم تو دریا غرق بشم من جاودانه ام و این بدترین مرگ برای منه، بارها و بارها زیر آب می میرم و دوباره زنده میشم این خیلی وحشتناکه.

به الکسندر نگاهی انداختم او را در لای خرقة ای از پشم گوسفند که در آن جا بود پیچاندم تا زمانی که کشتی اینطرف و آن طرف می‌رود به او ضربه ای وارد نشود.

- تو که دوس نداری اینجا بشینی و منتظر مرگت باشی آره؟ او سرش را تکانی داد. اما پیرزن همچنان در زیر زمین ماند و دعوای مخصوص خودش را می خواند.

من و جسیکا از پله ها بالا رفتیم بوی خون در فضا پیچیده بود. دریای اطراف کشتی به رنگ قرمز در آمده بود و ده ها سر جدا شده بر روی آب شناور بودند به زحمت می توانستم الکسندر را نگه دارم مردی مچ پایم را گرفت.

- خواهش می کنم بهم کمک کن

تمام دل و روده اش بیرون ریخته بود. امیدی به زنده ماندش نبود. قلبم تند میزد. نفس هایم را عمیق تر می کشیدم موجی از آب آمد و سر تا پایمان را

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۳۵

خیس کرد. آنتونیو از میله بادبان بالا میرفت و پدرم در حال درست کردن آتش با وردهایش بود.

حتماً نقشه ای داشتند آنتونیو تبر به دست از میله های چوبی بادبان بالا میرفت و با هر حرکتش ضربه ای محکم به بادبان میزد. کم کم میله های چوبی بادبان در حال شکستن بودند و کج شدند. پدرم چوب پنبه آتش اش را به سمت آنتونیو پرتاب کرد حال تمامی بادبان ها آتش گرفته بود. میله ها کج و کج تر می شدند و به سمت پایین بر روی بدن آن اژدهای غول پیکر افتادند اما اینکار بیهوده بود آن آتش خیلی سریع خاموش شد و اینکار بیشتر باعث عصبانیت آن اژدها شد. دیگر او قابل کنترل نبود کشتی کم کم به زیر آب میرفت. آنتونیو بر روی بدن آن موجود راه میرفت و سعی می کرد به سرش نزدیک شود و شمشیر را در سرش فرو کند. او تکان عظیمی به خودش داد و آنتونیو را به دریا انداخت چیزی حواسش را از آنتونیو پرت کرده بود گویی چشمان خوفناکش برقی از شوق زد کمی آسوده شده بود دهانش را باز کرد و جلوتر آمد.

مه غلیظی اقیانوس را فرا گرفته بود انگار آن اژدها چیزی را بر زبان می آورد. -لوزین سن (پیدایش کردم)

او مدام این کلمه را تکرار می کرد. کله گنده اش درست در مقابل صورتم بود آب از دهانش جاری شده بود، در چشمانش چهره ای آشنا می دیدم انگار شخص دیگری از چشمان او مرا می نگریست دیگر مطمئن بودم که این موجود را ینیفر برای کشتن من فرستاده است. پدرم فریاد بلندی از پشت سرم کشید

-دنبال من میگردی؟

۶ ۳ ۲ ■ نیلوفر حسن زاده

آن اژدها از برابرم گذشت و به سمت پدرم رفت اشک از چشمانم جاری شده بود اینجا پایان خط بود.

در همان لحظه در ورای آن همه مه از فاصله دور کشتی سیاهی را می دیدم که سراسر آن با پارچه های سیاه پوشانده شده بود و با سرعت زیاد به طرفمان می آمد. یکی از آن ها بر روی عرشه ایستاده بود و چیزی شبیه به عاج ماموت را در دست داشت و در داخل آن می دمید به زحمت میشد چیزی دید اژدها سرش را به پشت برگرداند و صدای غرشی عظیم را از خودش در آورد. او دوباره خزید و به داخل آب رفت و از نظرمان پنهان شد.

چه چیزی اتفاق افتاده بود؟ مهم نبود به حالمان فرقی نمی کرد. کشتی در حال غرق شدن بود و ما به زودی میمردیم، تنها امید من همان کشتی بزرگ و سیاهی بود که به نزدیکیان می آمد. چیزی نمانده بود قلبم از شدت ترس از سینه بیرون بزند.

دست آنتونیو را گرفتم آنتونیو خودش را به زحمت از آب بالا می کشید. پدرم فریاد بلندی سر داد:

-اوه نه دزدای دریایی، اونا وایکینگ ها هستن اگر به دست اونا بیوفتیم اونا مارو زنده زنده میسوزونن.

آنتونیو عصبانی شده بود:

-همش تقصیر توئه، تو این راه رو انتخاب کردی و مارو تو دردسر انداختی. چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم. الکسندر را بوسیدم دیگر دیر شده بود وایکینگ ها طناب هایشان را داخل کشتی انداخته بودند بر روی صورتشان ماسک هایی به شکل جمجمه بز وجود داشت. با پا گذاشتن به کشتی دود هایی سفید رنگی را از داخل بطری آزاد کردند یکی پس از دیگری بیهوش شدیم و بر روی زمین افتادیم.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۳۷

تمامی ما به اسارت گرفته شده بودیم. درست یادم نمی آمد که کی به آن جنگل رسیدیم شب شده بود و ما درون قفس هایی چوبی بزرگی اسیر شده بودیم زمانی که من به هوش آمدم جسیکا آرام فریاد کشید:

-اون به هوش اومد آنتونیو نگران نباش

آنتونیو در قفس دیگری به همراه جسیکا زندانی بود، من و پدرم در قفسی دیگر بودیم آنتونیو آهسته گفت:

-تو حالت خوبه؟

سرم را تکانی دادم

-من خوبم نگران نباش

ناگهان متوجه نبودن الکسندر شدم و فریادی کشیدم:

-الکسندر اون کجاست؟

پدرم نگاهی غضبناک تحویل داد:

-با فریادت توجه اونارو جلب می کنی نگران نباش اون جاش امن.

به جمعیت نگاهی انداختم تعداد آنها زیاد بود، صد نفر یا بیشتر، تمامی آنها قوی هیکل و تنورمند بودند. بر تن بعضی از آنها که به ظاهر رئیس قبیله بودند، کلاه ها و پالتوهایی از جنس پوست حیوانات وجود داشت. بعضی از آنان طرفی از سر خود را تراشیده بودند و طرف دیگر سرشان را با رنگ های روشن رنگ آمیزی کرده بودند. دندان های آنها تیز بود و ظاهری جنگجو و خشن را به خود گرفته بودند.

در آن طرف تر زنی که تمامی موهایش سپید شده بود و کمرش خمیده بود به دور آتش می چرخید. چندین کله اسکلت را با طناب بر دور گردنش آویخته

۲۳۸ ■ نیلوفر حسن زاده

بود و با صدای بلند آواز می خواند. با بلند شدن صدای پیرزن جمعیت ساکت شد. او همان پیرزنی بود که در کشتی به ما اخطار داد. او با صدای لرزان فریاد کشید:

-بلاخره دیدمش، عقاب سفید، اون شیطان رو می کشه، زمان زیادی میگذره انسانهای بیگناه زیادی کشته میشن اما اون بلاخره موفق میشه.

در همان لحظه مردی از دور آمد. او الکسندر را در آغوش داشت با دیدن الکسندر از خود بی خود شدم اما پدرم از پشت دهانم را گرفت.

-به هیچ عنوان دادو فریاد راه ننداز اون پیرزن جادوگر، اون بهتر از من و تو به توانایی های الکسندر تو این مدت پی برده و هیچ آسیبی بهش نمیرسونه با این کار جون خودت و مارو به خطر میندازی.

سپس نگاهی به آنتونیو کرد آنتونیو سرش را به نشانه تایید به سمت پدرم تکان داد اما می توانستم نگرانی را از چهره آنتونیو بخوانم.

آن پیرزن الکسندر را با دو دستش بالا برد و در مقابل آتش گرفت.

-باشد که نام و شمشیر تو در تک تک صفحات تاریخ ماندگار شود. تو بزرگ ترین جنگجوی تاریخ خواهی شد.

آنگاه جادوگر سرش را به طرف ما برگرداند:

-ما اونارو تا یونان همراهی می کنیم و مطمئن میشیم که اونا سالم به خونه برسن، من به اونا مدیونم اون ها جون من رو نجات دادن.

بعد به آرامی سمت من آمد.

-این دختر کمک های زیادی به عقاب سفید میکنه نمیتونیم اونا رو در نظر نگیریم.

-عقاب سفید دیگه کیه؟

-خیلی زود متوجه میشی

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۳۹

به دستور آن زن از آن جا بیرون آمدیم. الکسندر را در آغوش گرفتم و با تمام وجودم او را به خودم چسباندم دیگر تحمل دوری اش را نداشتیم، به او نگاهی انداختم چهره اش خندان بود و به نظر می آمد الکسندر کمی بزرگ تر و سنگین تر از قبل شده است. او بیشتر به کودکی یک ساله شباهت داشت تا نوزادی چند روزه. گرد تا گرد آتش نشستیم آنها چندین آهو را شکار کرده بودند و بر روی آتش کباب کردند. پیرزن چند بطری خون به جسیکا و آنتونیو داد و با بطری کوچک تری به طرف من آمد.

-این بطری برای این مرد کوچک جنگجو هستش شیر تو دیگه براش کافی نیست علت اون همه گریه هم فقط همین میتونه باشه. و سپس دور شد. صبح روز بعد به سمت یونان به راه افتادیم و اواسط روز ما به آتن رسیدیم. یکی از آنها رو به پدرم کرد و گفت:

-دیگه جاتون امنه ما از اینجا جلوتر نمیایم باید خیلی سریع برگردیم تو این زمان تاریک نباید هم رو تنها بذاریم هر وقت زمان جنگ فرا رسید ما برای کمک خودمون رو میرسونیم.

پدرم با تشکر آنها را بدرقه کرد. تنها چند قدم با خانه پدری آنتونیو فاصله داشتیم خانه ای ساده با دیوارهای خشتی و بلند، دو درب ورودی در دو ضلع خانه وجود داشت با گذشت این همه سال هیچکس جرئت ورود به خانه و دزدی از آن را پیدا نکرده بود. اما برخلاف ظاهر ساده خانه، باغی زیبا در آن وجود داشت که پیرمردی در آن مشغول باغبانی بود. پیرمرد بلند قامت قوی هیکل با ریشی بلند و سفید و چشمان درشت بود. او با دیدن آنتونیو و جسیکا سر جایش خشکش زد و سپس بر روی دو زانوی خود نشست.

-خدای من باورم نمیشه

۰ ۲ ۴ ■ نیلوفر حسن زاده

آنتونیو با خنده سلامی کرد و به سمت پیرمرد رفت و او را در آغوش گرفت و خوش آمد گویی گرمی با ما کرد.

همه بر سر میز نشسته بودیم. پیرمرد حیرت زده به الکسندر نگاه می کرد.

-اون مثل مادرش زیباس و مثل تو یک مرد قوی میشه.

من لبخندی زدم.

-ممنونم

آنتونیو پس از نوشیدن جرئه ای خون نفسی کشید. انگار با رسیدنش به خانه تمام رنج هایش پایان یافته بود.

-بگو بینم خاروس تونستی واسه مشکلک راه حلی پیدا کنی؟

او قاشقش را به زمین گذاشت.

-من از اون سال ها کتاب های زیادی رو خوندم اما هیچ درمانی واسه دردم پیدا نکردم.

سپس آنتونیو به من نگاه کرد.

-اون یک گرگینه اس تا حالا راجبشون چیزی شنیدی؟

کمی خودم را به عقب کشیدم.

-گرگینه؟ نه من هیچ چیزی راجبشون نمیدونم.

پدرم خندید و گفت:

-من تو بچگی اجازه نداشتم براش داستانی ترسناک بگم مادرش اجازه نمیداد.

آنتونیو ادامه داد:

-اونا زمانی که ماه کامل میشه به صورت گرگ در میان و دیگه هیچ چیزی از اینکه من و تو دوستش بودیم یا فرزندش به یاد نمیاره و تو میشی تنها طعمه اون.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۴۱

پدرم دستش را به روی پاهایم زد.

-بهتره زمانی که ماه کامل میشه ازش فاصله بگیرم.

خاروس سرش را پایین انداخت.

-من باعث مرگ زنم شدم. یک روز صبح از خواب پا شدم دیدم وسط جنگل ام، قلب اون از سینه اش بیرون اومده بود، من به طرز وحشتناکی اونو کشته بودم. همونجا بود که آنتونیو منو پیدا کرد اگر اون نبود من تا الان خودم رو کشته بودم.

با یاد آوری آن خاطره گویی زخم هایش سر باز کردند او از سر میز بلند شد و با شب بخیر از خانه بیرون رفت.

از جاییم برخوردارم تا به اطراف خانه نگاهی بیاندازم این خانه بسیار بزرگ تر و با شکوه تر از آن چیزی بود که نشان میداد. خانه دایره ای شکل بود و دور تا دور آن چهار اتاق خواب قرار داشتند. در مرکز خانه مجسمه ای بزرگ از اسبی که یک کودک را با خود حمل می کرد بود. در بین اتاق ها پیکره عریان تراش خورده افراد مختلف بود که اندازه طبیعی داشتند آنتونیو از پشت مرا در آغوش گرفت.

-اینها هر کدام نماد مخصوص خودشون رو دارن.

او دستم را به طرف در بزرگی کشید.

-این مجسمه نمادی از الهه عشق هستش اینجا زمانی اتاق مادر و پدرم بوده، بعد از مرگ اون ها ما به این اتاق دست نزدیم. پدرم به این مجسمه خیلی افتخار می کرد و به گفته خودش شاهکار بود. در واقع هر مجسمه در کنار هر در نماد مفهومی مخصوص به خودش رو داشت. کمی گذشت آنتونیو خمیازه ای کشید.

۲۴۲ ■ نیلوفر حسن زاده

فک کنم باید بریم بخوابیم فردا با هم میریم بیرون و همه چیز رو در این شهر بهت نشون میدم.

کم کم همه برای خواب به اتاق هایشان رفتند. پس از گذشت چند روز و طی کردن مسافت طولانی همه ما نیاز شدیدی به استراحت داشتیم. بر روی تخت دراز کشیدم الکسندر در وسط من و آنتونیو قرار داشت او در خواب همانند یک فرشته معصوم بود.

آیا تاریکی میتواندست بر دنیا حکمرانی کند؟ من به خدای خود ایمان داشتم تا زمانی که کسی در آسمان ها محافظ خانواده من است هیچکس نمی تواند صدمه ای برساند. من اعتقادی در اعماق قلب خود به خدایم دارم، شاید ریشه در کودکی هایم داشته باشد. اما هیچگاه نمی توانم به زبان بیاورم. ترس کافر بودن و اعتقاد نداشتن به هیچ چیز از سوی آنتونیو کمی مرا می ترساند. اعتقاد انسان را به راه مشخصی سوق میدهد، حتی اگر آن خدا برای یک شخص دیگر سنگی باشد.

فصل دهم

مردم از زمان کودکی ام فکر می کردند دیوانه هستیم. من از همان ابتدا خواب های شگرفی از آینده میدیدم گاهی اوقات حاله های از نور دور دیگران بود من آن ها را هم می توانستم مشاهده کنم. مثلاً اگر کسی حاله اش زرد و یا آبی بود می توانستم به او اعتماد کنم. اما اشخاصی بودند که سیاهی اطرافشان را پُر کرده بود و حتی نزدیک شدن به آن افراد باعث سردرد و کاهش انرژی من میشد و همیشه سعی بر دوری کردن از آنها را داشتم. من تنها یک دوست در دوران کودکی ام داشتم که می توانستم درباره رازهایم با او حرف بزنم او سوفیا نام داشت. حتی مادر و پدرم هم ذره ای به حرفهایم اهمیت نمی دادند. مثلاً زمانی که برای اولین بار درباره شکستن استخوان ترقوه دوستم در مقابل خودش و دیگران حرف زدم هیچکس حرف من را باور نکرد تا زمانی که حرف من به واقعیت پیوست. از آن به بعد اسم من را از آدم برفی پیر به جادوگر و شیطان زال تغییر دادند. مادرم از من درخواست کرد تا دیگر درباره خواب ها و نورهایم برای هیچکس صحبت نکنم و خود او هم دیگر در این باره حرفی نزد گویی خود مادر من هم به شیطانی بودن روح پاک و معصومانه من شک داشت. تنها سوفیا به من اعتماد کامل داشت و نام واقعی مرا صدا می کرد اریک.

اخیراً اوضاع به شدت فرق کرده است. نشانه ها خبر از یک شیطان نو ظهور می دهند چند وقتی می شود که نتوانسته ام به خوبی استراحت کنم زمانی که شیطانی جدید ظهور می کند موجودات پلیدی را از قعر جهنم به زمین می آورد.

شمشیرم را بر هوا می چرخانم تا رشته های تار عنکبوت را باز کنم. پاهایم چسبناک شده و مایعی چسبنده همه جا را فرا گرفته است. بوی وحشتناکی سراسر غار را پوشانده و تارهای عنکبوت اطراف مملو از خون و باقی مانده

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۴۵

جسد هیولاهایی بود که در این چند ساعته تعداد بی شماری از آنها را کشته بودیم. چیزی مخوف در این غار وجود داشت می توانستم به خوبی آن را حس کنم چیزی فراتر از چند عنکبوت غول پیکر.

مایکل اکنون به شکل خودش برگشته بود. پس از سوفیا مایکل تنها دوست من بود. مایکل بیش از صد سال سنش بود اما همانند یک فرد بیست ساله جوان و قوی مانده بود. البته در بین هم نوعان خودش او یک گرگینه جوان به حساب می آمد. موهایش بلند بود و تا شانه هایش می آمد. قد بلند و هیکل درشتی داشت و معمولاً زمانی که به شهر میرفتم دخترها با دیدن مایکل با چشمک زدن و خندیدن برای او دلبری می کردند. اما زمانی که من را می دیدند. از او فاصله می گرفتند. تنها چیزیکه آن دخترها نمی دانستند این بود که من انسانی معمولی با ظاهری غلط انداز بودم. اما مایکل گرگینه ای در پوست یک انسان زیبا بود. مایکل رو به من کرد و گفت:

-دیگه هیچ خطری روستا رو تهدید نمی کنه ما تمام اون جونورا رو کشتیم حالا بیا بریم چیزی بخوریم که خیلی گشنمه.

من خنده ای کردم:

-تا وقتی تو اینجایی تمام روستا در خطر

سپس او هم با صدای بلند خندید. اما انرژی قوی و سیاهی در آن غار وجود داشت و نمی توانستم از آن چشم پوشی کنم. پس از بیرون آمدن از آن غار و گذراندن یک روز تهوع آور به همراه آن عنکبوت های غول پیکر شب را در جنگل سپری کردیم. صبح روز بعد با وحشت از خواب برخاستم در خواب چند سگ سیاه به دور سوفیا حلقه زده بودند. سوفیا در حال فرار از آنها بود و به طرفشان سنگ پرتاب می کرد اما تمامی سنگها به تکه پنبه ای نرم تبدیل

۶ ۴ ۲ ■ نیلوفر حسن زاده

می شدند و سرانجام یکی از آن سگها بر روی سوفیا افتاد و قلب او را بیرون کشید.

مایکل از صدای نفس نفس زدن من از خواب برخاست و سریع شمشیرش را به دست گرفت و با صدای خواب آلوده و چهره ای هپروتی گفت:

-چی شده؟ کی اومده؟

از قیافه بهت زده ای او خنده ام گرفته بود.

-بشین چیزی نشده فقط یک خواب بود دوباره سوفیا اون تو خطر بزرگی قرار داره.

او چهره ای وا رفته اش را تحویل داد. شمشیرش را به کناری انداخت و دستی به صورتش کشید و خودش را دوباره بر روی زمین پرت کرد.

-از دست تو اریک خیلی منو ترسوندی هنوز مغزم بیدار نشده مگه چه خوابی دیدی؟

دستم را بر روی سرم گذاشتم میدانستم اتفاق بدی در کمین است.

-این اتفاق مثل قبلی نیست مایکل، سگها تو خواب نشونه خوبی نیستن ما باید اونو پیدا کنیم.

مایکل دستهایش را بهم مالید و کمی فکر کرد.

-چجوری باید پیداش کنیم؟ آخرین باری که به ترنسیلوانیا سفر کردیم اون دیگه اونجا نبود.

عصبی شده بودم و نمی توانستم به درستی فکر کنم.

-ولی آنتونیو گفت که اونا به یونان سفر می کنن.

مایکل به سمت رودخانه رفت تا دست و رویش را بشوید و با صدای بلند گفت:

-یونان کشور کوچیکی نیست اینو خودتم میدونی.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۴۷

ناگهان به یاد آن شب افتادم شبی که برای نجات جان سوفیا به قلعه رفتم اما نتوانستم به موقع به آن جا برسم.

-نه ما اون نقشه رو داریم

مایکل کمی گیج شده بود با صورت خیس به طرفم آمد.

-کدوم نقشه؟ چی میگی تو اریک؟

به او نگاهی کردم معمولاً اریک تا زمانی که چیزی نمی خورد مغزش کار نمی کرد.

-اولین بار که آنتونیو رو دیدیم اون فکر می کرد سوفیا رو از دست داده و به سوگ نشسته بود. اما در همون لحظه مردی از دور اومد نام اون پازازو بود و خبر داد که سوفیا هیچکارش نشده و هنوزم زنده است. آنتونیو به اون اطمینان نداشت چون اون یک شیطان از جهنم بود. برای همون نقشه ای رو از جیش در آورد. اولش شبیه به یک تیکه کاغذ بود. اما کم کم نقشه کامل شد و مشخص شد که اون داره از راه زیر زمینی فرار میکنه.

مایکل دستهایش را به هم گره زد.

-خب اینا چه ارتباطی به این داره که سوفیا الان کجاست؟

از خنگ بودن مایکل به ستوه آمده بودم.

-اوه یکم عقلت رو به کار بنداز مایکل آنتونیو دید که من نمیتونم همراهیشون بکنم و اون نقشه رو داد به من چون دیگه میدونست باید کجا سوفیا رو پیدا بکنه.

سپس به سمت اسب رفتم نقشه را از خورجین اسبم در آوردم.

-اما من نمیدونم چجوری این نقشه کار میکنه حتی خود آنتونیو ام نمیدونست. مایکل کمی سرش را خاراند.

۲۴۸ ■ نیلوفر حسن زاده

-شاید فقط زمانی که بهش نیاز پیدا می کنی رد پاها خودشونو نشون میدن
 کمی آب خوردم و سپس بر روی اسب نشستم.
 -بهتره همین الان راه بیوفتیم شاید بتونیم یکی رو تو روستا پیدا بکنیم که
 کمکمون بکنه.
 مایکل غرغرنان به سمت اسبش آمد.
 -اما ما که هنوز چیزی نخوردیم
 من تکه هویجی از داخل خورجین در آوردم و به سمتش پرتاب کردم.
 -امروز برای غذا صبر نمی کنیم
 این دقیقاً همان چیزی بود که نشانه ها خبر میدادند جنگی در حال رخ دادن
 بود اما پیروزی در کار نبود و شکست جبران ناپذیری در حال وقوع بود.
 صدای جوییدن ناجور هویج مایکل در طول راه عصبی ام کرده بود سرم را به
 عقب برگرداندم.
 -میشه تمومش کنی؟
 بلافاصله متوجه شدم که دچار مشکل بزرگی شده ایم آن هیولای سبز بزرگی
 که دیروز توسط مایکل کشته شد زنده شده بود و درست پشت سر مایکل در
 کمین بود.
 من فریاد بلندی کشیدم و با اسب به سرعت به طرفش رفتم.
 -مایکل مواظب باش
 او پنجه های تیزش را به زمین کوبید و به طرف من هجوم آورد تنها چند
 ضربه شمشیر کافی بود تا دوباره آن جانور را از پا در بیاورم اما هیولا با
 خوردن اولین ضربه پا به فرار گذاشت.
 -ولی این غیر ممکنه، من خودم دیروز این هیولا رو کشتم.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۴۹

-یک چیز غیر عادی وجود داره مطمئنم این هیولا باید الان تو جهنم باشه نه اینجا.

با هم رد پای آن هیولا را دنبال کردیم به زمین خشک و بایری رسیدیم که در آن شکاف هایی زیادی وجود داشت و از آن مذاب های سیاه رنگ و داغی بیرون می آمد. جلوتر رفتم و از اسب پایین آمدم. دستم را بر روی مذاب ها گذاشتم. ناگهان سرم به عقب برگشت. چشمانم سفید شد و نفسم بند آمد به یکباره خود را در دنیایی دیگری دیدم همه چیز سوخته بود، اجساد تمام زمین را پُر کرده بودند. شیاطین بر سر اجساد نشسته بودند و با در آوردن دل و روده آنها و خوردنشان برای خود مهمانی گرفته بودند. دود همه جا را گرفته بود و دیگر هیچ درختی در زمین باقی نمانده بود، تنها تنه چند درخت سوخته.

-از همین می ترسیدم

مایکل متعجب شده بود و به من نگاه می کرد

-تو خوبی؟ با دست زدن به اون مذا با چی دیدی؟

-یک تصویر از آینده، تصویری که اگر ما جلوش رو نگیریم اتفاق میوفته
آنگاه از روی زمین بلند شدم مایکل متعجب به زمین اطرافش گفت:

-اینجا دیگه چجور جاییه؟

-دروازه هایی از جهنم داره باز میشه این موجودات از جهنم بیرون میان و کشتن اینا دیگه هیچ فایده ای نداره، مشکل ما خیلی بزرگه تنها اینا نیستن خیلی چیزهای بدتر از این در انتظارمون.

مایکل با حالت گیج به شکاف ها خیره شده بود ناامیدانه از شهر خارج شدیم
آن همه تلاش بیهوده بود.

-باید اول بریم پیش جورج جادوگر اون میدونه که چجوری این نقشه کار میکنه.

۲۵۰ ■ نیلوفر حسن زاده

مایکل سرش را با شوق تکان داد.

-اون احتمالاً راهی برای بستن شکاف ها هم قطعاً پیدا میکنه.

با سرعت بیشتر به سمت شهر تازیدیم پس از گذشت نصف روز به مغازه جورج رسیدیم با حالتی گیج وارد مغازه شدیم با ورودمان زنگوله بالای در به صدا در آمد چیزی که دیدیم قابل باور نبود تمامی وسایلی در وسط مغازه ریخته بود قفسه های کتاب و تمامی برگه هایش دور و اطراف پخش شده بودند. صندلی شکسته اش به گوشه ای افتاده بود آرام با پا وسایل را کنار زدیم گویی کسی متوجه ورودمان شد و خود را در زیر میز تکان داد میز کمی تکان خورد.

نگاهی به مایکل کردم هر دو آرام شمشیرهایمان را در آوردیم و سپس همزمان میز را به طرفی دیگر پرتاب کردیم او جورج بود که دست هایش را بر روی سرش گذاشته بود و در زیر میز قایم شده بود. پس از خوردن کمی آب و بستن دست زخمی اش شروع به صحبت کردن کرد.

-امروز صبح طبق معمول داشتم کارای خودم رو انجام میدادم که سه مرد جوان و قوی هیکل وارد مغازه ام شدن اول فک می کردم میخوان از من دزدی کنن ولی بعد متوجه شدم قضیه خیلی بیشتر از این حرفاس. سپس بلند شد و به دنبال کتابی بر روی زمین گشت سپس مایکل گفت: -به ما بگو ماجرا چیه؟

او کتاب مورد نظرش را پیدا کرد و بر روی صندلی شکسته اش گذاشت.

-پمتریک ها برگشتن اونا دوباره عصای مرگ رو به دست آوردن من اونا رو داخل سنگ عصا زندانی کردم اما نمیدونم چجوری آزاد شدن ما باید جلوی اونا رو بگیریم چون اونا قصد دارن پرده بین این دنیا و دنیای زیرین رو بردارن

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۵۱

سپس من تصمیم بر گفتن چیزی که دیدم کردم.

-راستش منم شکاف هایی رو در اون طرف شهر نزدیک درّه دیدم و برای همین اومدم پیش تو، فکر می کنم این کار تموم شده است یکی اون عصا رو به دست آورده و اونا رو آزاد کرده.

کتاب از دست جورج افتاد

-خیلی دیر فهمیدیم، خیلی دیر

مایکل که در حال خوردن تکه نانی خشک بود گفت:

-حالا چی میشه؟

جورج کتابش را از روی زمین برداشت و سپس صفحه ای از آن را باز کرد.

-اینجا نوشته شده که اگر مرز بین این دنیا و اون دنیا باز بشه شیاطین جهنم میتونن رو زمین قدم بزارن. هیولاهایی از قعر جهنم به زمین میان و تو با هر بار کشتن اونا یکی رو در جهنم متولد می کنی و تعداد اونا هیچ زمان کم نمیشه کم کم اونا گونه انسانهارو از بین میبرن و آخرالزمان اتفاق میوفته.

دندانهایم را فشار دادم اگر چیزی که جورج می گفت حقیقت داشته باشد کاری که در این چند سال انجام داده بودم بیهوده بود. مایکل گفت:

-یعنی این همه هیولایی که تو این مدت کشتیم دوباره زنده شدن؟ ما باید چیکار کنیم؟

جورج که از صورت من دریافته بود که بیش از حد عصبانی ام خودش را جمع کرد و گفت:

-راه چاره ای پیدا می کنم نگران نباشین اما اول ما باید دوباره عصای مرگ رو پیدا کنیم. هر چقدر زمان رو از دست بدیم ارتش شیطان بزرگ قوی تر میشه و دنیا رو در تاریکی بیشتری فرو میبره.

-اما من باید اول سوفیا رو ببینم

۲۵۲ ■ نیلوفر حسن زاده

سپس نقشه ام را از جیب در آوردم.

-تو میدونی این چجوری کار میکنه؟

جورج چشمانش را ریز کرد.

-سوفیا همون دختری نیست که بخاطرش عصای مرگ رو از دست دادیم؟

من متعجب شده بودم.

-بخاطر سوفیا؟

جورج سرش را تکانی داد

-آنتونیو برای نجات جون اون دختر عصای مرگ رو به دنیای زیرین داد این

نقشه رو هم آنتونیو از اونجا آورد.

-میتونی تو پیدا کردن سوفیا کمک ام کنی؟

جورج خنده مرموزی کرد سپس چوب دستش اش را از جیبش در آورد و

وردی را خواند. اشک از چشمانم سرازیر شد و قطره ای بر روی آن کاغذ

ریخت.

-داره کار میکنه باورم نمیشه

-آره ولی اشک ریختنت تا چند ساعتی ادامه داره

مایکل با صدای بلند خندید.

نور زردی بر روی نقشه در حال حرکت بود سوفیا همچنان در یونان بود مدت

طولانی از آخرین باری که او را می دیدم می گذشت.

جورج رو به من کرد و گفت:

-شما به سمت یونان برین من کارهای دیگه ای دارم که باید بهشون

رسیدگی کنم به زودی می بینمتون.

پس از گذشت سه روز ما به یونان رسیدیم.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۵۳

-تنت رو تکنون بده مایکل اون تو بازار همین دورو اطرافه.

سرم در نقشه بود و در نقشه به دنبال رد پاهایی از سوفیا می گشتم در همان لحظه محکم به زنی برخورد کردم و تصاویری برایم نمایان شد. آن زن در منجلابی از خون غرق شده بود دور تا دورش را آتش فرا گرفته بود. زن به پای کسی افتاده بود و از او طلب بخشش می کرد چهره اش شیطانی بود اجزای صورتش نه دماغی داشت و نه لبی فقط دو چشم سیاه و چهره ای کریه.

-آقا چیکار می کنین؟ جلوتونو لطفاً نگاه کنین

دختری از دور آمد و دستش را بر روی شانه آن زن گذاشت

-چیزی شده لیلیث؟

لبخندی زدم آن زن سوفیا بود او سرش را بالا آورد و با دیدن من دستش را بر جلوی دهانش آورد و فریاد کوتاهی زد:

-وای خدای من باورم نمیشه اریک

او را در آغوش گرفتم چشمانش همانند کودکی برق میزد و زیبا بود. در تمام راه با او درباره سالهایی از دست رفته ای حرف میزدم که با کشتن هیولاها و غول ها گذشته بود.

سوفیا پرسید:

-پس پدر مادرت چی؟ اونا الان کجان؟

دوباره به یاد آن روز دردناک افتادم. روزی که پدر و مادرم دیگر نمی توانستند رفتار عجیب مرا تحمل کنند. آنها مرا به جنگل بردند و دست و پاهایم را با طنابی به درخت بستند آنگاه پس از گذشت سه روز زمانی که مایکل مرا پیدا کرد اثری از آن ها نیافتم.

رو به سوفیا کردم و گفتم:

۲۵۴ ■ نیلوفر حسن زاده

-اونا دیگه نیستن

سوفیا از حرکت ایستاد.

-اوه، متاسفم اریک مُردن پدر مادر خیلی سخته

-نه فکر نمی کنم اونا مُرده باشن فقط دیگه نیستن.

در همان لحظه سگی با سرعت به سمت سوفیا آمد و جلوی پای آن زن عجیب که به همراه سوفیا بود پارس کرد، به یاد خوابم افتادم. نشانه ای دیگر، حال مطمئن بودم که نباید به آن زن اعتماد کرد. نزدیک خانه رسیدیم لیلیث کمی از ما جلوتر می رفت.

-من اومدم که بهت هشدار بدم سوفیا اما نمی دونستم که درباره چی و چه کسی باید ازت مراقبت کنم ولی در همون لحظه اول دیدار اینو فهمیدم که سیاهی اون زن رو در بر گرفته تو باید از اون فاصله بگیری.
سوفیا گفت:

-اما اون زن زندگی من رو نجات داد من به اون اعتماد کامل دارم

-اینکه اون یکبار زندگی تورو نجات داده دلیلی بر این نیست که بخواد دوباره هم اون کارو بکنه، آدما بخاطر موقعیت و جایگاهشون عوض میشن و این باعث میشه گاهی اوقات بخوان زندگی تورو هم تغییر بدن و شاید تو رو هم تو خطر بندازن.

در ابتدای ورودمان به خانه مایکل نفس عمیقی کشید و چشمانش پُر از اشک شد.

-چیزی شده مایکل؟

-بوی آشنایی احساس می کنم

با ورودمان به خانه و سلام باغبان مایکل سرجایش ایستاد. مرد باغبان بیلی را که به دست داشت بر زمین انداخت و به مایکل نزدیک شد.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۵۵

-بعد این همه سال فکر نمی کردم هنوز زنده باشی پدر.
-من پیرتر از اونی ام که بخوام بمیرم بچه جون
سپس هر دو قهقهه ای از خنده سر دادند و هم را در آغوش گرفتند. من و
سوفیا متعجب به آن ها نگاه می کردیم. مایکل گفت:
-بعد از کشتن مامان فکر می کردم که تو همه امیدت رو از دست دادی و
خودت رو کشتی.

مایکل پس از این همه سال پدرش را پیدا کرده بود. آنها همچنان مشغول
گپ و گفت بودند آنتونیو به حیاط آمد او با دیدن من خوشحال شد و مرا به
داخل خانه دعوت کرد. در مقابل درب ورودی خانه دستم را بر روی شانه اش
گذاشتم.

-ازت ممنونم اگر به خاطر این نقشه نبود من هیچ زمانی سوفیا رو پیدا نمی
کردم.

آنتونیو لبخند آرامی تحویل داد. هنری (پدر سوفیا) با دیدن من ابروهایش را
بالا داد از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد.

-اوه پسر، اریک، باورم نمیشه که تو اینجاایی
همه با خوشحالی بر سر میز نشستیم. هنری با خنده از زمانی می گفت که
مجبور به ریختن شربت خواب آور در شیر من و سوفیا شده تا بتواند از خانه
فرار کند.

-تو از اول هم پسر شر و شیطونی بودی. اریک من همه رو تونستم دور بزنم
اما تو تا لحظه آخر به سوفیا نخ میدادی.

خنده بلندی کردم، با گوشه چشم لیلیث را نگاه می کردم او تنفر عجیبی از
هنری داشت.

۶۵۲ ■ نیلوفر حسن زاده

از کودکی هایمان حرف زدیم اینکه چگونه سوفیا با کتک زدن بچه هایی که به من آدم برفی می گفتند از من طرفداری می کرد.
ما شبی پُر از خنده و شادی را پشت سر گذاشتیم اما پس از گذشت آن شب دیگر هرگز خنده ای بر لب هیچکس نیامد و تاریکی آن شیطان دامنمان را گرفت.

پس از گذشت یک هفته یک روز صبح زمانی که از خواب برخواستم موجودی را با چشمان درشت و لاغر اندام در مقابل خود دیدم او به شمشیرم زل زده بود و کمی می ترسید. سریع از جایم بلند شدم و شمشیر را به طرفش گرفتم او یک جن بود دستانش را بر روی سرش گرفت و بر زمین نشست و با حالت تضرع گفت:

-خواهش می کنم با من کاری نداشته باشین من اینجام که بهتون کمک کنم.

دلم به حالش سوخت او زیادی ترسیده بود شمشیرم را پایین آوردم.

-تو بدون اجازه وارد اتاق من شدی

او چهره اش مرموز شد و سپس گفت:

-من بدون اجازه هر جایی که بخوام میتونم برم

-چی میخوای بگی؟

او با ترس به درو برش نگاهی انداخت

-اون شیطان اینجاس...اون میشنوه باید گوشتون رو جلو بیارید

-اگر کلکی تو کارت باشه همینجا می کشمت

کمی خم شدم و سرم را به طرفش بردم.

-من... من میدونم عصای مرگ کجاست میتونم شما رو به اونجا ببرم.

کمی عقب رفتم.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۵۷

-تو، تو درباره عصای مرگ چی میدونی؟
 -همه چی رو، از وقتی دروازه های جهنم باز شده دنیای اجنه هم بهم ریخته
 اونا حالا با اون انگشتر تعداد زیادی از مارو به فرمان خودشون در آوردن.
 -کدوم انگشتر درباره چی حرف میزنی؟ چجوری به فرمان خودش در آورده؟
 او همچنان آرام حرف میزد و از چیزی در این خانه به شدت می ترسید.
 -اون با انگشتر میتونه هرکسی رو اسیر خودش بکنه
 -در مورد عصا بگو ما باید اونو کجا پیدا کنیم؟
 -من تا وقتی که اون شیطان اینجا باشه هیچی نمی گم توام بهتره که با
 هیچکس در مورد من صحبت نکنی، اگر میخوای همه چیز رو بفهمی امشب
 کنار ساحل بیا نیمه شب راه میوفتیم.
 او در یک چشم بر هم زدن غیش زد. صدای آنتونیو از بیرون می آمد او بلند
 حرف میزد و با شخصی بحث می کرد. از اتاق بیرون آمدم هنری در مقابلش
 بود. هنری فریاد می کشید:
 -همین الانشم خیلی صبر کردم من برای چیزی میخوام بجنگم که حق من
 بود اونا شهر من رو تصرف کردن و تعداد زیادی از ما هارو کشتن.
 لیلیث با خونسردی جامی از شراب ریخت و گفت:
 -با چه ارتشی میخوای بهش حمله کنی؟ شیاطین همشون به شیطان بزرگ
 قسم خوردن و تو هیچ شانس برای پیروزی در این جنگ نداری.
 هنری به کنارش رفت و جام را از دست او گرفت، کمی نوشید سپس گفت:
 -من ارتش مومیایی هارو بیدار می کنم
 همه به طرف هنری برگشتند جسیکا گفت:
 -این امکان نداره

۲۵۸ ■ نیلوفر حسن زاده

- برای همون که من اطمینان دارم در این جنگ پیروز میشیم چه شما به من کمک کنین و چه منو تنها بزارین.

من به هنری نگاهی کردم و گفتم:

- زیاد مطمئن نباش دروازه های جهنم باز شده و اونم ارتشش الان خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو میکنی، اگر قبل اینا بود میتونستم بگم که ما تو

این جنگ پیروز میشم اما الان هیچ چیز معلوم نیست

آنتونیو از جایش برخاست و گفت:

- چطور چنین چیزی ممکنه؟

نگاهی به سوفیا کردم.

- جورج به من گفت که تو عصای مرگ رو به دنیای زیرین دادی.

آنتونیو سر جایش نشست مضطرب تر و پریشان تر از چیزی بود که کسی بخواهد او را سرزنش کند.

- ما باید اول اون عصا رو پیدا کنیم و بعد برای نبرد حاضر بشیم.

اما هنری گوش نمی کرد و بر تصمیم اش مصمم بود.

- من تا کمتر از یک هفته دیگه ارتش ام رو به سمت جنگل هويا میبرم

ابتدای جنگل صبر می کنم اگر به من بپیوندین این لطفتون رو هیچوقت فراموش نمی کنم.

هنری از خانه رفت. لیلیث بلافاصله بهانه ای آورد و از خانه خارج شد.

سوفیا گفت:

- این دیوانگی محض، ما هنوز نیروهامون رو به دست نیاوردیم.

آنتونیو پاسخ داد:

- به نظر من هم الان فرصت مناسبی برای جنگه، هر چی بگذره اون

نیروهاش بیشتر میشه تاریکی فرا رسیده و ما باید اونو شکست بدیم.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۵۹

سوفیا گفت:

-مگه نشنیدی اریک چی میگه دروازه های جهنم باز شده ارتش اون چند
برابره ماست.

من به کنار آنتونیو نشستم.

-اشتباه می کنی و امیدوارم این اشتباه موجب پشیمونی و از دست رفتن خیلی
هامون نشه. من امشب راه میوقتم و تمام سعی ام رو میکنم تا عصای مرگ
رو پیدا کنم. البته اینم بگم که شما نباید این قضیه رو به هیچکس بگین
مخصوصاً به لیلیث، اون قابل اعتماد نیست.
جسیکا از جایش برخاست.

-ما باید به تمام خون آشام ها، گرگینه ها، جادوگرا و اجنه خبر بدیم همه
باهم برای جنگ متحد بشیم. شیطان بزرگ دشمن ماست و تا مارو نابود نکنه
از کارش دست نمیکشه، نیازی نیست تنهایی باهش مقابله کنیم اگر حتی در
این جنگ کشته بشیم بهتره بمیریم تا بقیه بتونن آینده ای برای خودشون
داشته باشن.

نیمه شب به همراه مایکل از خانه بیرون زدیم. آن جن در کنار ساحل منتظرم
بود با دیدن مایکل سر جایش ایستاد.

-بهت گفته بودم تنها بیای

اشاره ای به مایکل کردم

-من بهش اعتماد کامل دارم و اتفاقاً برعکس به کسی که اصلاً اعتماد ندارم
تویی.

در سکوت سوار بر قایق شدیم و آرام پارو زدیم، کمی بعد مایکل که طبق
معمول در حال خوردن برشی از کیک بود با دهانی پر پرسید:

-داریم کجا میریم

۰ ۶ ۲ ■ نیلوفر حسن زاده

جن که اسم او طیکل نام داشت گفت:

-جایی که تا به حال اسمش رو هم نشنیدی شهر اجنه، برمودا
طیکل سوتی را از جیبش در آورد و در آن دمید کمی بعد قایق با سرعت باور
نکردنی به حرکت در آمد انگار چیزی از زیر قایق وجود داشت و آن را به
حرکت در آورده بود. می توانستم بدن سیاه و پولکی اش را در زیر آب ببینم.
بسیار بزرگ و عظیم الجثه بود من و مایکل خودمان را محکم به قایق
چسبانده‌ایم، قایق تکان های شدیدی می خورد و گاهی کج و راست می شد.
مایکل چند باری را بالا آورد و دیگر طاقتش سر آمده بود. طیکل پس از
گذشت چند ساعت گفت:

-ما از دریای سیاه عبور کردیم الان در اقیانوس و آب های آزاد اطلس هستیم
امکان وجود هر موجودی در اینجا هست سپس اژدهای بزرگی از زیر قایق
بیرون آمد. مایکل از ترس سر جایش خشکش زد. طیکل از او برای
رساندنشان به اقیانوس تشکر کرد. سپس اژدها دور و دور تر شد به یاد سوفیا
افتادم و فوراً گفتم:

-صبر کن ببینم این همون اژدهایی نیست که به سوفیا حمله کرد؟
طیکل سرش را تکان داد.

-آره، همونه البته اون موقع خودش نبود و به فرمان شیطان بزرگ در اومده
بود اون شیطان تا زمانی که رو زمین هستش میتونه خیلی کارای وحشتناکی
بکنه.

مایکل دریا زده شده بود رنگش پریده بود و توان حرف زدن نداشت. طیکل
خندید و گفت:

-گرگ جوان فقط چند ساعت مونده تا به برمودا برسیم این استفراغ هارو هم
بزار زمانی که به مثلث رسیدیم اونجا حتماً لازمت میشه.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۶۱

پس از گذشت چند ساعت ما به نزدیکی برمودا رسیدیم مایکل فریاد می کشید:

-این دیوونگیه ما هممون می میریم.

طیکل از فریادهای مایکل به قهقهه در آمده بود قایق بالا و پایین میرفت و آب سرتاسر قایق را پوشانده بود. گرداب قایق را به درون خود می کشید. آب قایق را به دور خود می چرخاند و قایق را به چند تکه تقسیم کرد. مایکل بیهوش شد و پس از مدتی من هم از حال رفتم. زمانی که چشمانم را باز کردم در جزیره ای مملو از الماس حضور داشتم، نه‌های آن از طلا جاری بود پاهایم را بر روی ماسه هایی از برلیان گذاشتم و راه افتادم. مایکل کمی قبل از من به هوش آمده بود و طبق معمول چند زن را در کنار خود جمع کرده بود و مشغول خوردن تکه گوشت بود. او به خودش جواهراتی آویزان کرده بود و به سخنرانی میپرداخت. طیکل گفت:

-حالتون خوبه؟

خودم را کمی جمع و جور کردم

-من خوبم، اینا واقعین؟ ینی اینا همش الماسن؟

طیکل لبخندی زد:

-برای همونه که هیچ انسانی نباید پاش رو تو برمودا بزاره چون اگه اونا بفهمن چه گنجی اینجا پنهون شده هیچکدوم از مارو زنده نمیزارن و شهر رو از ما میگیرن.

سرم را تکانی دادم

-باید کجا بریم؟

-پیش رئیس قبیله، قسوره.

۲۶۲ ■ نیلوفر حسن زاده

وارد غاری شدیم، زنهای زیبا با موهایی بلند و لاغر که حریر سفیدی را بر تن داشتند ما را به داخل راهنمایی می کردند. بر روی سر همه آن ها تاج هایی زیبایی از گل وجود داشت. به گمانم آنها از طایفه اجنه نبودند آن فرشتگان با دیدن مایکل به شانه هم میزدند و پیچ پیچ می کردند. به آرامی به مایکل گفتم: -تو اینجا هم طرفدارای خودت رو داری مایکل مغرور شده بود، طیکل گفت:

-میدونستی این زنا بیشتر از صدها ساله که عمر دارن؟ مایکل نگاهی به طیکل انداخت.

-فقط کافیه که پاشون رو از برمودا بزارن بیرون اونوقت تمام شادابی و نشاط خودشونو از دست میدن. فقط همین الماس های اینجاست که اونا رو جاودانه و زیبا میکنه. مایکل خندید و گفت:

-خود من هم بیش از صد سال عمر دارم منو از چی میترسونی طیکل؟ کمی بعد به انتهای آن غار رسیدیم از پلکان بالا رفتیم غار به خاطر الماس های درونش به رنگ صورتی در آمده بود. دیگر نمی توانستیم جلوتر برویم. صندلی پادشاهی قسوره درست در میان آب های آن غار قرار داشت. حتی آن جواهرات هم نمی توانستم سن هزار ساله قسوره را پنهان کنند. فرشته ای با دو بال بر بالای سر قسوره ایستاده بود. سقف غار باز بود و آسمان در بالای سر آنها به رنگ سبز در آمده بود. جلوی آن دریاچه کوچک غار ایستادیم فرشته شروع به صحبت کرد:

-من رافائل فرشته مقرب الهی، تو را به اینجا فراخواندم تا لوسیفر رانده شده را بار دیگر به جهنم تبعید کنی در سرشت و سرنوشت تو اینگونه مقدر شده است.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۶۳

من و مایکل فوراً به او تعظیم کردیم.

-من شمشیری را امروز به تو هدیه می کنم تا در نبرد با او پیروز شوی.

من با حالت تعجب آمیزی به او گفتم:

-من؟ من فقط آینده رو پیشبینی می کنم چنین چیزی ممکن نیست فکر

کنم شما منو با یک شخص دیگه ای اشتباه گرفتید.

قسوره به میان حرف آمد صدایش کمی میلرزید و آرام آرام سخن می گفت:

-ما از بچگی مراقب تو بودیم حتماً اینو میدونی اریک که جن ها، تنها

موجوداتی هستند که میتونن به خواب انسان ها بیان. افراد زیادی از من

بخاطر پیشگویی که در این ده سال شده بود تورو در خواب هات ملاقات

کردن اما تو اونا رو به یاد نداری.

-پیشگویی؟ کی در مورد من پیشگویی کرده؟

-ما این پیشگویی رو از تو پنهان کردیم لازم نیست آدم واسه هرکاری از قبل

آماده باشه، تو هیولاهای زیادی رو به کام مرگ فرستادی، شیاطین بزرگی رو

نابود کردی مطمئن باش از پس این هم برمیای.

سپس رافائل گفت:

-تو میتوانی آینده را ببینی همچنین ذهنت را در مکان و زمان متمرکز کنی

حتی خود تو هم نمیدانی که دارای چه قابلیت هایی هستی، ولی من میدانم

که تو چقدر قدرتمند هستی.

من ناامیدانه پاسخ دادم:

-از دست من چه کاری برمیاد؟ چجوری باید اون دختر رو شکست بدم و

عصای مرگ رو به دست بیارم.

قسوره و رافائل نگاهی بهم کردند.

۴ ۶ ۲ ■ نیلوفر حسن زاده

-تو باید اینو بدونی که اون دختر بیچاره فقط یک قربانی بوده روح اون توسط لوسیفر تسخیر شده و دیگه چیزی از اون دختر باقی نمونده.
سپس جورج جادوگر از پشت سر آمد.

-تو باید خیلی مراقب باشی اریک اون انگشتر سلیمان رو داره و میتونه هر کسی رو به فرمان خودش در بیاره به جز تو. واسه همون که فقط تو میتونی اونو شکست بدی

با دیدن جورج کمی آرامش یافت و به او گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

جورج پاسخ داد:

-فکر می کنی کی طیکل رو جای تو فرستاده؟

سرم را تکان دادم و لبخندی زدم:

-اون چیزی راجب تو به من نگفت حالا من باید چیکار کنم؟

جورج گفت:

-اول از همه عصای مرگ رو به دست بیار اونوقت دیگه جنگ بین مُرده ها و زنده ها اتفاق نمیوفته و دروازه های جهنم بسته میشه.

سپس قسوره به میان حرفش آمد:

-انگشتر سلیمان رو باید از چنگ اون بیرون بکشیم اون تعداد زیادی از سرباز های من رو به اختیار خودش در آورده.

من بیش از حد نگران و مضطرب بودم و نمی توانستم چیزهایی که به همراه مایکل دیدم را نادیده بگیرم سپس تصمیم بر گفتن کردم:

-من از عهده این کارها برنمیام ما تو این جنگ شاید شکست بخوریم نمیدونم چه کسی برای من پیشگویی کرده و گفته آیا پیروز میشم یا نه اما من زمانی که دست به مذاب های اون شکاف زدم همه چیز رو دیدم تصویری

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۶۵

از مرگ همه، حتی آنتونیو هم مُرده بود؛ سوفیا و من آغشته به خون شده بودیم و زمین رو تاریکی گرفته بود.

جورج گفت:

-واقعیت هنوز مشخص نیست ک چی میشه، لوسیفر از نظرهایی قدرتمنده و جادوهای سیاهی رو بلده که نمیتونی حتی تصورش رو هم بکنی اما میتونی شکستش بدی.

با ناامیدی به او گفتم:

-اما چجوری؟ چطور اونو شکست بدم

رافائل همانطور که از روی آب به طرف من می آمد گفت:

-اون یک نقطه ضعف داره، روح اون، به درخت متصل هستش. به جنگل هوپا برو و ریشه درخت زقوم را از جا بکن.

-پس در واقع چیزی که مارو نجات میده از بین بردن اون درخته؟

-بله روح شیطانی اون به درخت پیوند خورده و اون داره به شدت از اون درخت محافظت میکنه.

سپس رافائل به کنارم آمد.

-تو برگزیده شدی

او شمشیر را دستم داد به شمشیر نگاهی انداختم رافائل گفت:

-نگذار سادگیش گولت بزنه این قدرتمندترین صلاحیه که تا حالا ساخته شده.

-اما من، من آماده نیستم

-هیچکس آماده نیست

دستانش را بر روی شانه هایم گذاشت چشمانش را بست. نیروی قوی را در درون خودم احساس می کردم. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد سپس درد

شدیدی را درون کتفهایم احساس کردم و به زمین افتادم. بلند فریاد می کشیدم همه با ترس و تعجب به من خیره شده بودند. اکنون دو بال سفید به بزرگی بالهای عقاب بر روی شانه های خود داشتیم.

-خودت میدانی که باید کجا بروی و چه کاری انجام دهی.

به آسمان نگاهی انداختم و با تمام سرعتم به سمت بالا پرواز کردم. اکنون میدانستم که چه چیزی میخواهم احساس قدرت بیشتری می کردم انگار آموختن پرواز را همانند راه رفتن از ابتدا میدانستم.

پس از گذشت نیم روز به جنگل هويا رسیدم. حال دیگر یک درخت سبز هم در آن جا وجود نداشت کنجوها در سراسر جنگل حضور داشتند ترجیح دادم بالهایم را ببندم و پنهان کنم و پیاده به آن جا بروم. اگر چه آن فرشته به قدرت های من ایمان داشت اما قدرتمندترین فرد جهان هم نمیتواند از پس هزاران سرباز کنجو بر بیاید. از تپه بالا رفتم، اکنون شهر جادوگران از بین رفته بود آنها با تمام بی حرمتی صخره را از جا کنده بودند و در سرتا سر شهر پخش شده بودند. تعداد زیادی غول، کنجو و جن شهر را محاصره کرده بودند درست در همان لحظه بد گمانی ام به یقین تبدیل شد. لیلیث در بین آنها قدم گذاشت با او همانند یک ملکه برخورد می کردند. او به تمامی ما خیانت کرده بود. در همان لحظات ناگهان تعدادی از آنها متوجه حضور من شدند و به سمت من حمله ور شدند. یکی از آنها فریاد کشید:

-تاپا هانت (اونو بکشین)

اگر چه جثه آنها کوچک تر از من بود اما قوی تر از چیزی بودند که تصور می کردم. پس از مبارزه با آنها کمی جلوتر رفتم. بر بالای صخره ای ایستادم چیزی که میدیدم غیر قابل باور بود، هزاران هزار سرباز کنجو، شیاطینی از قعر جهنم و جن های که شیاطین آنها را به اسارت خود در آورده بودند و

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۶۷

همانند خدمتکارانشان با آنها برخورد می کردند. اوضاع وخیم تر از آن بود که بتوان تنهایی کاری را از پیش برد. باید به نزد سوفیا برمی گشتم و جلوی جنگ را هر چه زودتر می گرفتم، اما در یک چشم برهم زدن همه چیز تغییر کرد دیگر دیر شده بود. اکنون صدها نفر دورم را محاصره کرده بودند و من به دست آنها افتادم. لیلیث کنجوها را با دست کنار زد با دیدن من لبخندی زد و بر بالای سرم ایستاد.

-منتظر همین لحظه بودم خیلی دوس دارم ببینم چقدر زیر بار شکنجه های من دوام میاری، تو فقط یک احمقی که فکر کردی میتونی دنیا رو نجات بدی.

سپس فریاد بلندی کشید:

-بندازینش تو سیاه چاله.

فصل یازدهم

(سه ماه قبل)

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۶۹

خانه او اکنون در جنگل هویا قرار دارد حال قدم در مسیری خواهد گذاشت که هدفی مشخص را دنبال می کند در رو به روی او صد ها سرباز کنجو آماده برای تولد دوباره شیطان حضور داشتند. فرمانده کنجوها فریاد کشید:

-تئو اوهرت (قربانی هارو بیارید)

برای بازگشت لوسیفر به شش قربانی زن شش قربانی مرد و شش کودک نیاز بود. حال تمامی مقدمات برای برگشت شیطان بزرگ فراهم گشته است.

چند کنجو تابوتی سنگی و سیاه رنگی را بر زیر درخت گذاشتند. ینیفر درون تابوت دراز کشید. سافالن قربانی ها را آورد. ابتدا کودکان را کنار تابوت آوردند وحشت سراسر وجود قربانی ها را گرفته بود. آنها در یک چشم برهم زدن قلب تمامی کودکان را از سینه شان در آوردند. باد شدیدی می وزید و شاخه و برگ درختان را از جا در می آورد. خون آنها آهسته از درون شیارهای سنگ قبر به داخل تابوت میرفت. بقیه قربانیان داد و فریاد می کشیدند. یکی از آن ها بخاطر کشته شدن پسرش خودش را بر زمین انداخته بود و با تمام وجود می گریست. بالاخره نوبت آنها هم فرا رسید. قربانیان مرد، قوی هیکل بودند و برای آوردنشان به پای درخت از سرب داغ استفاده می کردند. هر قدمی که حاضر به برداشتن نبودند سربی داغ شده را بر کمرشان مهر می کردند. ضجه و خون همه جا را فرا گرفته بود یکی یکی آنها را کنار درخت گردن زدند. بدن ینیفر و درخت با خون قربانیان آبیاری شد. ینیفر قلب یکی از کودکان را دستش گرفته بود و چند تکه از آن را گاز کند. صدای مهیبی به گوش میرسید درخت بار دیگر باز شد. شعله های آتش از درون آن زبانه می کشید. سایه سیاهی از درون آن بیرون و به طرف ینیفر آمد. طوفان شدیدتر شد هیچکدام از سربازان قادر به دیدن هیچ چیز جز گردو خاک نبودند. ینیفر درد شدیدی را

۲۷۰ ■ نیلوفر حسن زاده

درون قلبش احساس می کرد. اکنون لوسیفر میهمان بدنش بود او از درون تابوت برخواست.

لوسیفر به طرف سربازان برگشت و سخنرانی اش را شروع کرد:
-تنها چیزی که من را به زمین بازگردانده است قسمی بود که خورده ام، من به پای قول خود میمانم و زمین را به نابودی خواهم کشاند. می خواهم بوی خون همه جا را فرا بگیرد و زمین محضر شیاطین شود.

کنجوها شمشیرشان را بر زمین می کوبیدند و فریاد خوشحالی سر میدادند. چند تن از آنها به کنار اجساد دویدند و از خون قربانیان می نوشند. سپس لوسیفر سافالن را احضار کرد. سافالن در مقابلش ایستاد سافالن ها موجوداتی قوی هیکل با پوستی سیاه بودند و بیشتر قیافه ای شبیه به گرگ با پوزه ای دراز و صورتی پر مو داشتند.

-للیث، اون کجاس؟

سافالن با ترس جلو آمد

-اون، اون اینجا نیست

-این زن احمق باید تقاص تمام کارهایی که کرده رو پس بده.

لوسیفر چشمانش را بست او اکنون می توانست در سر هر کسی حضور پیدا کند و او را فرا بخواند. لیلیث ابتدای پله ها ایستاده بود درد عجیبی را در سرش احساس کرد و بر زمین نشست صدای مهیبی در سرش می پیچید.

-للیث به تو دستور میدم که به جنگل هويا بیای وگرنه تمامی افرادم رو برای کشتنت میفرستم به هیچکس هیچ چیز از بازگشت من نمیگی وگرنه میدونی که چی میشه.

للیث مات و مبهوت به سوفیا نگاه می کرد. سپس خیلی زود از پیش آن دو بازگشت.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۷۱

پس از گذشت چند ساعت لیلیث به همراه یک کنجو آمد. او بر روی زمین نشست و به پای لوسیفر افتاد.

-خواهش می کنم لوسیفر هر کاری بخوای انجام میدم به من رحم کن
لوسیفر خشمگین تر از همیشه بود.

-هنوز از آخرین باری که خودت رو جای من جا زدی و منو زندانی کردی و تا مدتها در جهنم فرمانروایی می کردی یادم نرفته.

-تو مشکلات با من چیه لوسیفر؟ تو حاضر شدی یک دختر روستایی به جهنم فرمانروایی بکنه اما بازم انتخاب تو من نبودم.

لوسیفر خنده ای بلند از ته دل کرد و سپس گفت:

-باورم نمیشه که تو آنقدر ساده و احمق باشی که فکر کردی قراره اون دختر به جهنم فرمانروایی بکنه. نه من فقط به یک طعمه، به یک بدن نیاز داشتم تا بتونم تاریکی رو به زمین بیارم اون دختر الان روحش تو این بدن سرگردونه و سعی داره با من بجنگه اما فایده ای نداره خیلی زود تسلیم میشه الان نوبت توئه که یکبار برای همیشه از شرت خلاص بشم.

سپس لوسیفر فریاد بلندی کشید:

-این زن رو در تابوت بگذارید میخوام تا ابد داخل اون تابوت بیپوسه و به یاد بیاره نباید با لوسیفر جنگی رو آغاز بکنه.

لیلیث داد و فریاد میزد و از لوسیفر طلب بخشش می کرد. لوسیفر با بی اعتنایی رو به سافالن کرد.

-سر هنری واسم بیاریدش میخوام کله اون مرد احمق رو زیر پام له کنم.

-هنری؟ اون کیه؟

لوسیفر نگاه غضبناکی به سافالن کرد.

۲۷۲ ■ نیلوفر حسن زاده

-احمق نگو که شهر جادوگرهارو تصاحب کردید. اما اون مرد رو نتونستید بکشید.

لوسیفر شمشیرش را کشید و سر سافالن را از بدنش جدا کرد. همه با ترس به دور لوسیفر جمع شدند.

-اون رئیس محفل جادوگراس تا وقتی اون زنده اس ما شانسمون تو پیروزی خیلی کم میشه همه به اون اعتماد دارن و اون میتونه یک ارتش بر علیه ما جمع کنه شما احمق ها گذاشتید اون بره.

لیلیث همانطور که کنجوها او را به داخل تابوت می گذاشتند فریاد کشید:

-من میدونم اون کجاست

لوسیفر دستش را به نشانه ایستادن بالا برد. لیلیث نفسی کشید و دستش را از دست کنجو بیرون کشید:

-باید بهم قول بدی که میزاری زنده بمونم و منو تو این تابوت نمیذاری اون موقع من چشم و گوشت میشم و خودم هنری رو می کشم.

لوسیفر سرش را تکان داد:

-اونا به زودی ابتدای جنگل توی یک کلبه قدیمی جمع میشن فکر می کنم بازازو هم همراهشون باشه تو میتونی درس خوبی بهش بدی.

-آفرین لیلیث همیشه به نحوی خودت رو نجات میدی

هر دو با هم خنده ای بلند سر دادند. کلاگی بر روی شانه لوسیفر نشست لوسیفر چیزی در گوش کلاغ زمزمه کرد و کلاغ به پرواز درآمد.

سه روز گذشت لوسیفر به کلبه حمله کرد هنری بازهم توانست فرار کند اما او چیزی با ارزشمندتر را نزد لوسیفر گذاشت چیزی فراتر از حد انتظار او، پاسادانا غول محافظ را با دستان خودش تقدیم لوسیفر کرد.

لوسیفر خنده ای شیطانی کرد. سپس لیلیث گفت:

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۷۳

-اونا نمیدونستن که چه چیز گرانبهائی رو پیش خودشون دارن
-اون مردک احمق، آنتونیو، اون هم هرگز نمیفهمه که غول محافظ شاید در
مقابل فاش کردن راز و چیزی که در دستانش داره مقاوم هستش اما اون ها
حتی اگر در مقابل شکنجه ها و دردهایی که من بهشون وارد بکنم تاب بیارن
اما هرگز در برابر تهدید جان اعضای خانواده شان دوامی نخواهند آورد.
لوسیفر طناب آتشینش را بالا آوردم و ضربه محکمی بر بدن خشک و لاغر
پاسادانا فرود آورد.

-بههم بگو از چی محافظت میکردی؟
خون سیاهی از دهان پاسادانا بیرون می آمد با صدای نالان و ضعیفی گفت:
-داری فقط وقت خودت رو هدر میدی تو دوباره به همون خراب شده ای که
بودی برمیکردی برو به جهنم.
-نه پاسادانا تو به زودی به جهنم میری به نگهبان های اونجا میگم به خوبی
ازت پذیرایی کنن.

-فقط خدای من میتونه بگه که من کجا میرم.
-به عنوان یک غول محافظ اعتقاد جالبی داری.
لوسیفر همانطور که میله را بر روی آتش گرفت بود و داغ می کرد یک کنجو
از راه رسید او یک بچه غول و یک زن را به همراه خودش آورده بود.
لوسیفر نیم نگاهی به پاسادانا کرد با دیدن آنها مضطرب و پریشان شده بود.
کنجو گفت:

-ناما کاکسی هنکیلو وات هانن وایمونسا لاپسنسا (این دو نفر همسر و بچه
اون هستن)

۲۷۴ ■ نیلوفر حسن زاده

لوسیفر پوزخندی زد و لیلیث خودش را بیشتر در صندلی که نشسته بود فرو برد. لوسیفر میله را مستقیماً به سمت شکم آن زن فرو برد. زن فریاد می کشید. پاسادانا دندانهایش را به هم فشار میداد لوسیفر فریاد زد:

«اون چیزی که ازش نگهداری می کنی به اندازه جون زن و بچه ات اهمیت داره؟»

سپس لیلیث از جایش برخاست و چاقویی را زیر گلولی بچه غول گرفت. «نه صبر کنین بهتون التماس می کنم به اون کاری نداشته باشید میگم از چی محافظت می کنم فقط باید اول دستها و پاهام رو باز کنین. سپس او انگشتش را در دهانش کرد و جعبه ای کوچک را بالا آورد لیلیث فریاد کشید:

«خودشه این همونه که تو راه زیر زمینی دیدم.

«این چیه؟»

«باید بهم قول بدی که بعد اینکه گفتم بزاری از اینجا بریم.

لوسیفر سرش را تکانی داد

«داخل این جعبه فلوت فناس با این فلوت میشه هر موجود مرده ای که رو زمین راه میره و نابود کرد.

«اوه پس برای همونه که آنتونیو ازش محافظت می کرده چون این جونش رو به خطر مینداخته.

سپس لوسیفر با سر به کنجو علامتی داد کنجو چاقو را در شکم پاسادانا فرو کرد و زن و بچه او به همراهش کشته شدند.

لیلیث گفت:

«اون باید یک احمق باشه که رو قول تو حساب باز کرد. حالا چیکار کنیم ارباب؟»

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۷۵

- صبر می کنیم که با پای خودشون به جنگ ما بیان، تا اونموقع ما باید انگشتر سلیمان رو به دست بیاریم

- چی انگشتر سلیمان؟ همون انگشتری که فرستاده خدا سلیمان دستش میکرد؟

- آره انگشتر سلیمان، این چیزی هستش که نیاز دارم تا به تمام موجودات تسلط پیدا کنم تو باید اونو برام به دست بیاری.

- اخه چجوری؟ اون انگشتر باید الان تو دنیای زیرین باشه و پیدا کردنش کار خیلی سختیه

- پس به دنیای زیرین برو و انگشتر رو برام بیا

- میدونی که من اجازه ورود به اون دنیا رو ندارم

- خودت یک راهی براش پیدا کن، لیلیث میدونی که برای کنار من بودنت تاوان های زیادی رو باید پس بدی

سپس خنده ای بلند سر داد:

- شوخی کردم ما همه با هم به دنیای زیرین خواهیم رفت.

لوسیفر بر روی صخره ایستاد. هزاران سرباز کنجو و سافالن در مقابلش حضور داشتند آنها شمشیرهایشان را به زمین می کوبیدند. با آمدن لوسیفر همه جا ساکت شد.

- ما امروز به دنیای زیرین خواهیم رفت چیزی که متعلق به من است را از آن ها پس خواهیم گرفت اگر لازم باشد تمامی آنها را نابود خواهیم کرد.

یکی از آنها فریاد کشید:

- موتا متن تنه پاس (باید چجوری اونجا بریم؟)

- کلید عبوری ما این درخته

۶۷۲ ■ نیلوفر حسن زاده

سپس او به سمت درخت حرکت کرد، دستش را بر روی تنه درخت کشید و درخت باز شد تمامی سربازان از آن درخت عبور کردند. با ورود آنها به دنیای زیرین همه آشفته و سرگردان شدند. همه به این طرف و آن طرف می دویدند. آنها به ابتدای قلعه رسیدند. سربازی که در آنجا ایستاده بود بلافاصله بعد از دیدن لوسیفر از آن جا گریختند. بودن آنها در دنیای زیرین لوسیفر را به شکل اصلی خودش در آورده بود. پنج ستريكو در کنار هم ایستاده بودند دست یکی از آنها عصایی بود و در انگشتش انگشتی بود که لوسیفر در پی اش به دنیای زیرین آمده بود ستريكو گفت:

-میدونی که با اومدن اینجا چه کار احمقانه ای انجام دادی، ابر فرشته ها الان از حضورت باخبر شدن و تا چند دقیقه دیگه به اینجا میرسند.

لوسیفر خنده ای بلند سر داد:

-میدونی که من خودم روزی از اونا بودم، بزرگ ترین اون ها، منو از چی میترسونی؟

-دنبال چی اومدی؟

-سوال خوبی بود، انگشتی که دستت کردی اگر اون رو به من بدی من از اینجا میرم وگرنه تضمین نمی کنم که چه اتفاق هایی قراره بعد از این بیوفته. هزاران هزار سال تبعید در جهنم و وقت گذراندن با انواع جادوگران و شیاطین چیزهای زیادی را به لوسیفر آموخته بود او دستانش را بالا برد ناخن هایش دراز و بسیار چرک بود با یک دست ستريكو را به طرف خود کشاند. ستريكو مقاومت زیادی از خودش نشان داد اما سرانجام در مقابل سحر و جادوی لوسیفر دوامی نیاورد و پاهایش او را به سمت لوسیفر کشاند.

-چ... چجوری تونستی؟

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۷۷

-جادوی ذهن، چیزی که هر کسی میتونه انجامش بده اما کمتر کسی بهش توجه میکنه.

دستش را بالا آورد لیلیث انگشتر را بیرون کشید اکنون برگ برنده در دستان لوسیفر بود. پس از انداختن آن انگشتر در دستش او توانست تمامی دنیای زیرین را تحت سلطه خودش در آورد. پنج ستريكو به طرف لوسیفر حمله ور شدند. كنجوها از پشت سر لوسیفر به طرفشان رفتند. سربازان ستريكو كه در كنارشان بودند از سر جایشان تكان نمی خوردند. آنها تحت فرمان انگشتر اکنون به لوسیفر خدمت می کردند.

-من به شما سربازها دستور میدم كه تمامی ستريكو هارو به سیاه چاله های آهن بفرستید اون موقع دیگه حتی جادو هم نمیتونه اونا رو نجات بده. سپس لوسیفر عصا را به دست گرفت و رو به مرد ایستاد تمامی مردم دنیای زیرین به لوسیفر تعظیم کردند یکی از آنها فریاد کشید:

-دروود بر لوسیفر، از تو در خواستی داریم

یکی از سربازان برای كتك زدن او به جلو رفت.

-نه بگذارید حرفش رو بزنه

-چند وقت پیش پمترك ها می خواستن مرزهای این دنیا و اون دنیا رو از بین ببرن اما ستريكوها این اجازه رو بهشون ندادن ما از تو درخواست داریم حالا كه عصا به دست تو افتاده این كارو برامون انجام بدی اونوقت ما هم تو نبرد بزرگ همراهیت می كنیم.

لوسیفر لبخندی زد:

-فكر خوبیه اما مردم اینجا به درد من نمیخورن، ممنون كه به یادم آوردی حالا میتونم با این عصا به جهنم برم و دروازه های اونجا رو باز كنم.

-حداقل هزار باهت به دنیای زنده ها برگردیم

۲۷۸ ■ نیلوفر حسن زاده

- میتونین پشت سر ما بیاین و از درخت رد بشید.

لیلیث نیشخندی زد گفت:

- زمان ما فرا رسیده

یکی از سربازان فریاد کشید:

- ابر فرشته ها رسیدن

با سرعت از آن جا خارج شدند و به جنگل رسیدند چند صد نفر به همراه آن

ها از درخت رد شدند اما به محض رد شدنشان از درخت به تکه استخوانی

خشک و پودر شده تبدیل شدند.

- اونا احمقن که فکر می کردند میتونن دوباره زنده بشن.

لیلیث خنده ای بلند کرد.

- همه چیز داره به نفع ما پیش میره ما باید هر چی زودتر به جهنم بریم.

- میریم اما الان نه، قبلش باید یک کاری رو انجام بدم یک کار ناتمام، اون

دختر بدنش رو به من هدیه کرد و تنها تقاضای اون کشتن شخصی به اسم

سوفیا بود تو میدونی اون کیه؟

لیلیث گفت:

- آره اون دختر هنری هستش، آخرین بار کلاغ خبرچین گفت اون وارد دریای

سیاه شده اون الان کیلومترها با ما فاصله داره.

- پس ما اژدهای دریای رو به جوشون میندازیم نظرت چیه لیلیث، یکم

هیجان بد نیست. اینطوری هم اون دختر و هم اون مردک احمق رو باهم

میکشیم.

با به دست گرفتن انگشتر سلیمان و آزاد کردن سه پمتریک اکنون لوسیفر

قدرتمندتر از قبل شده بود. او با کمک سه پمتریک آزاد شده دروازه های

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۷۹

جهنم را باز کرد و شیاطین را برای جنگ بزرگ فرا خواند، به برمودا شهر اجنه حمله کرد و تعدادی از آنها را تحت تسلط خودش در آورد.

اکنون به زمان حال باز خواهیم گشت. اریک شاهد هزاران هزار سرباز در مقابل خودش بود و چاره ای جز تسلیم شدن خودش در مقابلشان نداشت. حال چند روزی از بودن در سیاه چاله و شکنجه های طاقت فرسایی که ساعت ها زیر بار کتک میرفت می گذشت اینبار لیلیث به سیاه چاله آمد دست و پاهای اریک با غلو زنجیر بسته شده بود.

-میدونستم از اول که نباید هیچکس بهت اعتماد بکنه نمیدونم چرا سوفیا حرفم رو باور نمی کرد.

لیلیث با خونسردی در مقابل اریک نشست.

-شما هیچ شانسی برای پیروز شدن تو این جنگ ندارید شنیدم که هنری همه رو جمع کرده و به سمت جنگل هويا راه افتادن اونا تا کمتر از دو روز دیگه به اینجا میرسن اما فقط خودشون رو به کشتن میدن. سپس خنده ای بلند کرد و فلوتی را از جیبش در آورد.

-میدونی این چیه؟

اریک سرش را تکانی داد.

-این فلوت فناس یعنی تمام ارتش هنری با به صدا در اومدن این فلوت در یک چشم به هم زدن برمیگردن به جایی که بهش تعلق دارن اونا با دستای خودشون خودشون رو به کشتن میدن.

-ازت خواهش می کنم بزار من برم من میتونم جلوشون رو بگیرم لوسیفر اگر پیروز بشه اون موقع حتی به تو هم دیگه نیازی نداره و تو تا ابد اسیر اون میشی.

۲۸۰ ■ نیلوفر حسن زاده

-بزارم بری؟ ابداً من میخوام موقعی که دوستات از درد ناله میکنند تو این پایین باشی، میخوام با تمام وجودت حس درماندگی بکنی

در همان لحظه صدای مهبیی از بالا آمد مایکل بر روی لیلیث پرید، اریک با دیدن مایکل نیشش باز شد اما مایکل در آن وضعیت حتی برای خود اریک هم خطرهایی را به همراه داشت آب از لا به لای دندان هایی تیز و گرگ نمای او بیرون می آمد و بر صورت لیلیث میریخت. او با پنجه های تیزش خط و خشی بر صورت لیلیث انداخت سپس بر جلوی در ایستاد و به حالت اولیه اش برگشت.

-باید هرچی زودتر از اینجا بریم اونا خیلی زود همچی رو میفهمن.
او مشغول بستن دست و پاهای لیلیث شد سپس آینه ای را جلوی صورت اریک گرفت.

-داری چیکار می کنی مایکل؟
او پس از آن آینه را جلوی صورت لیلیث گرفت لیلیث به شکل اریک در آمد.
-میخوام یکم زمان بخرم
لیلیث با خنده ای عصبی گفت:

-این حقه ها دیگه قدیمی شده شما حتی پاتون رو هم نمی تونین از اینجا بزارین بیرون.

اریک به سمت لیلیث رفت و فلوت را از او گرفت و گفت:
-فکر کنم دیگه نتونی از این فلوت استفاده بکنی.
سپس اریک بالهایش را گشود دست مایکل را گرفت و از آن جا فرار کرد.
-باید کجا بریم مایکل؟

باد شدید بود و مایکل در زمان حرف زدن فریاد میکشید

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۸۱

-همه ابتدای جنگل هویا منتظرن، منتظر ما، تا براشون خبر ببریم و بدونن باید منتظر چه چیزی باشن.

-تو چجوری تونستی بیای اینجا؟

مایکل آیینه را به اریک نشان داد.

-بیشتر از چیزی که فکرشو می کردم به درد خورد، من خودم رو به شکل یکی از سربازهای کنجو در آورم و وارد شدم.

کمی بعد آنها به ابتدای جنگل هویا رسیدند. هنری قبل از همه آنها رسیده بود او با لشکر هزار نفره، ارتش از گور برخاسته اش را آماده جنگ می کرد. آنتونیو تمامی خون آشام ها را گرد هم آورده بود، جورج به جادوگران مهارت های جادو در جنگ را می آموخت و قسوره به دیگر اجنه امید می داد که همه چیز به حالت اول برمی گردد. مایکل ناامید شده بود هیچ یک از گرگینه ها حاضر به شرکت در آن جنگ نبودند سپس اریک گفت:

-مایکل تو نباید هرگز درباره تعداد ارتش اون ها حرفی بزنی اونوقت همه نگران میشن و باعث دلسردی و شکستمون میشه.

مایکل همانطور که از دستهای اریک آویزان بود و سعی می کرد خودش را نگه دارد گفت:

-اما اونا باید واقعیت رو بدونن، این حق اون هاست اونا جونشون رو دارن به خطر میندازن.

-گاهی وقتا دونستن واقعیت فقط اوضاع رو بدتر میکنه.

همه با دیدن اریک و مایکل به آسمان خیره شدند سوفیا زیر لب گفت:

-اون اریکه، نه امکان نداره اخه چجوری ممکنه اون داره پرواز میکنه.

۲۸۲ ■ نیلوفر حسن زاده

قسوره به کنار سوفیا ایستاده بود و گفت:

-هیچوقت متعجب نشو آدمای تو چند روز میتونن خیلی متحول بشن و تو زمانی که دوباره اونا رو می بینی شگفت زده میشی.

مایکل در فاصله ای کم از زمین خودش را پرت کرد. اریک بر روی زمین نشست و بالهای خود را بست. همه منتظر حرفهای اریک بودند اریک با خودش کلنجار میرفت مایکل راست می گفت نمی توانست به آنها دروغ بگوید اگر کسی می خواست بجنگد باید با تمام وجود و با خواسته خودش با آنها می جنگید.

هنری به کنار اریک آمد

-تا زمانی که داخل چادر نیومدی هیچ حرفی نمیزنی نباید اونا رو بترسونی.

اریک به همراه آنتونیو، قسوره و سوفیا داخل چادری رفتند که جادوگران آن را برپا کرده بودند برخلاف ظاهرش داخل چادر باشکوه و همانند کاخی بزرگ بود جادوگرها کار خودشان را به خوبی بلد بودند. میزی باشکوه در وسط آن قرار داشت و چند جادوگر مهره های چوبی سربازان را در نقشه گذاشته بودند. مهره های سربازان در نقشه می جنگیدند و سپس کشته می شدند. صدها بار جنگ را از دیدگاه خودشان انجام داده بودند تا بهترین نقطه برای جنگ را پیدا کنند. جورج هم بر سر میز نشسته بود. عصبی بود او با دستش تمامی مهره ها را کنار زد با دیدن اریک جا خورد.

-امیدوارم خبرهای خوبی برامون آورده باشی پسر، این جنگ خیلی وحشتناکه. هنری گفت:

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۸۳

-ما این نقشه رو هزار بار بالا و پایین کردیم تقریباً میدونیم که این جنگ با شکست حتمی رو به روه، ده ها زن پیشگو، این جنگ رو پیش بینی کردن و فقط یکی از اون ها اعتقاد داره که عقاب سفید یعنی تو، باعث پیروزی ما در این جنگ میشی.

اریک خنده ای کرد و گفت:

-عقاب سفید؟ پس اسم جدیدم اینه

جورج با جدیت گفت:

-بهمون بگو از بودن در اونجا چه چیزی دستگیرت شد

اریک فلوت را از جیبش در آورد. هنری و جورج چهره هایشان آشفته شد
آنتونیو چند قدم به عقب رفت هنری با صدای لرزان گفت:
-تو... تو فلوت فنا رو از کجا آوردی؟
اریک نگاهی به فلوت کرد.

-لیلیث... اونو از لیلیث گرفتم اون می گفت با این هر موجود مُرده ای برا همیشه کشته میشه.

جورج به آنتونیو نگاهی انداخت و فریاد کشید:

-من با اعتماد کامل این فلوت رو دستت دادم تو گفتی به خوبی ازش مراقبت می کنی اما حالا میبینم که اشتباه می کردم.
سوفیا به میان حرفش آمد:

-نه این همش بخاطر منه، این فلوت دست غول محافظ بود پاسادانا. اون برای این که منو نجات بده جون خودش رو به خطر انداخت.

جورج بیشتر عصبانی شد. مهره ها را با دستش از روی میز پرت کرد و انگشت تهدیدش را به سمت آنتونیو گرفت.

-آنتونیو تو بخاطر این زن عصای مرگ رو به لوسیفر دادی و حالا هم فلوت فنا، بگو ببینم دیگه چیا رو از دست دادی این بی احتیاطی تو ممکن بود هممون رو به کشتن بده.

آنتونیو خاموش مانده بود. سپس سوفیا جلوی جورج ایستاد و گفت:

-اگر قراره با به صدا در اومدن فلوت کسی کشته بشه اون آنتونیو هستش نگرانی تو از چیه جورج نکنه توام خوناشام بودی و ما خبر نداریم. اریک با عصبانیت فریاد کشید:

-بس کنین، حالا که این فلوت دست منه و اونا الان چند قدم عقب تر از ما هستن ما باید خوشحال باشیم چون اگر این فلوت دست لوسیفر بود جنگ شروع نشده تموم می شد. ارتش هنری، گرگینه ها و تمام خوناشام ها کشته می شدند.

سوفیا دستش را بر روی شانه اریک گذاشت.

-نقشه چیه؟ تو باید بهمون بگی چیکار کنیم.

-تنها راه برای از بین بردن لوسیفر از بین بردن اون درخته، ما اون رو از درخت تا حد امکان دور می کنیم و به میدون جنگ میاریم.

همه گیج و هراسان سرهایشان را تکان دادند سوفیا آرام گفت:

-کی قراره لوسیفر رو از اون درخت دور بکنه؟

اریک قاطعانه پاسخ داد:

-اگر پیشگویی ها میگن من قراره این کارو بکنم بزار همینجوری که همه میخوان پیش بره.

هنری لبخندی زد و سپس گفت:

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۸۵

-پسر شجاعی هستی، خب همه دستوراتتو رو دارین حالا زمان اینه که انجامشون بدیم اگر این آخرین نمایش ماست و ما قراره شکست بخوریم بیاین مطمئن بشیم که خیلی قشنگ پیش میره.

-مرگ بر شیطان.

همه باهم فریاد زدند

-مرگ بر شیطان.

اریک بیرون از چادر آمد. سوفیا کنار آتش دست به سینه ایستاده بود و می لرزید او کمی ترسیده بود و از جنگیدن در میدان نبرد با شیاطین هراسان بود. اریک به کنارش رفت.

-ما همدیگه رو داریم نگران نباش

سپس دستش را به کنار شمشیرش برد و شمشیر را بیرون کشید.

-فقط کافیه این شمشیر رو بکنم زیر قفسه سینه سمت چپش اونوقت تمام این ماجراها تموم میشه.

-اما اگر نتونی از فردای اون روز به بعد معلوم نیست چه بلایی سر بقیه میاد -خیلی قبل تر از ما این جنگها رخ داده و خیلی از افراد بی نشون جون مارو نجات دادن بدون این که ما بفهمیم همیشه روشنائی بر تاریکی پیروز میشه و غلبه می کنه این قانون طبیعت.

همه برای خواب به خیمه هایشان رفتند. اریک به همراه هنری در کنار آتش بودند هنری چوبی را به درون آتش انداخت و سپس جام شراب دستش را خورد.

-اریک میدونی که باید جونت رو در خطر قرار بدی اون خیلی قدرتمنده

اریک سرش را پایین انداخت.

-فقط همین نیست.

۶ ۲۸ ■ نیلوفر حسن زاده

هنری جلو آمد و دستش را بر روی شانه های اریک گذاشت.
-من به اندازه کافی عمر کردم بگو باید چیکار کنم.

اریک سرش را تکان داد و با ترس و خجالت گفت:
-اون کسی که قراره واقعاً فداکاری بکنه تو هستی.
همه آن شب با استرس به خیمه هایشان برای خواب رفتند. سوفیا در کنار آنتونیو دراز کشید.

سوفیا: به نظرت چه چیزی در انتظارمونه؟
آنتونیو: مهم نیست چون من تا آخرین لحظه در کنار توام به هیچ چیز فکر نکن، از زمانی که تو به زندگیم اومدی قبل تو انگار وجود نداشته، تو تمام زندگی من شدی و دیگه یادم نمیدادم چقدر قبل تو درد کشیدم. هرگز نمی خواستم چنین چیزهایی رو تجربه کنی، تو مستحق یک زندگی شاد بودی اما به تو قول میدم اگر همه چیز خوب پیش بره میبرمت یک جای دور جایی که هیچکس نتونه مارو پیدا بکنه جایی که هیچ چیزی جز آرامش پیدا نمیشه.
سوفیا آهی کشید و سپس گفت:

-به نظرت خاروس از الکسندر خوب مواظبت میکنه؟

-آره اون پیرمرد کارش رو خوب بلده

سوفیا آهی کشید و گفت:

-ای کاش یک جور دیگه با هم ملاقات می کردیم.

-اینجوری هیچ وقت مثل الان قدر تو رو نمیدونستم راستی چقدر امروز خوشگل شده بودی.

-عشق آدما رو زیبا می کنه.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۸۷

همه ابتدای جنگل توقف کردند. جنگل پوشیده از درختان قطع شده و خشک بود. مه عجیبی همه جا را فرا گرفته بود. اریک بر بالای صخره ای ایستاد و بلند فریاد کشید:

-میدونم تعداد ما زیاد نیست نمیخوام بهتون دروغ بگم احتمال داره که در این جنگ پیروز نشیم. اما ما برای شرفمون می جنگیم حتی اگر کشته بشیم نسل های آینده رو نجات دادیم.

هنری فریاد کشید:

-بیاید این آشغالو رو تیکه پاره کنیم
همه با هم شمشیرهایشان را بالا بردند.
سپس اریک گفت:

-ممکنه دوستتون که الان کنارتون ایستاده بعد پایان جنگ دیگه نباشه جنگ همیشه تلافیات خودش رو داشته و عده ای بی گناه قربانی جنگ شدن اما هیچ چیز با ارزش تر از مُردن برای شرف و و باز کردن راه برای آیندگان وجود نداره.

صدای تازیدن اسب و زوزه گرگ از آن طرف جنگل توجه همه را به خود جلب کرد. وایکینگ ها سر قول خود مانده بودند و به همراه گله ای از گرگینه ها به ارتش هنری پیوستند.

جورج لبخندی زد و به آرامی گفت:

-صدای رد پای امید به گوش میرسه

با دیدن آن ها روحیه جنگجویی در سربازان بالا رفت همه خوشحالی می کردند.

۲۸۸ ■ نیلوفر حسن زاده

هنری به کنار اریک رفت و فریاد کشید:

-نذارید این خوشحالی مانع پیروزی ما در این جنگ بشه، کنجوها موجودات بی رحم و خطرناکی هستن دشمن حالا آماده نبرده نه فقط کنجوها بلکه سپاه عظیمی از شیاطین و غول ها با اون هم پیمان شدن و ما باید تمام قوا و نیرومان رو در این جنگ به کار ببریم یادتون نره این جنگ با کندن ریشه های درخت از زمین پایان پیدا میکنه نه با کشتن چند شیطان، پس تا آخرین نفس مبارزه می کنیم.

همه فریاد کشیدند و شمشیرهایشان را بالا بردند. چندی بعد ارتش به راه افتاد پس از رسیدن آنها به صخره جادوگران، با ارتش چند هزار نفره لوسیفر رو به رو شدند. شیپورهای به صدا در آمد جنگ آغاز شد.

هنری دستش را بالا آورد.

-آنتونیو افرادت رو به جناح چپ ببار

-قسوره جن ها رو به وسط میدان ببر و زمانی که جنگ آغاز شد به اونا بگو ظاهر بشن.

-چشم قربان

-جورج زمانی که جنگ شروع شد به سمت درخت برو من هم همراهت میام بقیه میتونن برات زمان بخرن.

هنری سرش را تکانی داد و جوری فریاد کشید که آب دهانش بیرون میپريد.

-بجنگید، تا آخرین نفس بجنگید و از تاریکی نترسید

آنتونیو و سوفیا بر روی اسب نشسته بودند.

-نترس سوفیا هر اتفاقی بیوفته من کنارتم و ازت مراقبت می کنم.

آنتونیو فریاد کشید:

-مرگ بر لوسیفر

همه با هم شمشیر ها را بالا آوردند.

-مرگ بر شیطان

-مرگ بر تاریکی

پس از به حرکت در آمدن سپاه، کلاغ ها با سنگ انداختن بر روی سر و صورت آنها مانع ورودشان به صخره می شدند.
غولها درختان را آتش می دادند و به سمت آنها پرتاب می کردند.
جنگ شروع شد هنری به همراه جورج، اریک و دیگر جادوگران به سمت درخت حرکت کردند.

-درخت اونجاست دارم می بینمش عجله کنین.

اریک با دستش جلوی جورج را گرفت.

-صبر کن یک چیزی خیلی مشکوکه.

یکی از جادوگران که جلوتر همه میرفت فریادی بلند کشید در جلوی آنها شکاف عمیقی وجود داشت که با خزه پوشانده شده بود.
سه پمتریک جلوی راه آنها را گرفتند و خنده ای بلند کردند
-شما احمق تر از اون چیزی هستید که فکر می کردم
لوسیفر از پشت سر آنها ظاهر شد و به اریک نگاهی انداخت.
-عقاب سفید این کسی هست که پیشگویی ها میگویند قراره مارو نابود بکنه؟
همه آن ها با هم بلند خندیدند.
پمتریک گفت:

۰ ۲۹ ■ نیلوفر حسن زاده

-این بیشتر شبیه به یک خرگوش سفید کوچولوئه که باید خورده بشه تا عقاب سفید...

لوسیفر با نگاهی ترسناک به آنها گفت:

-به زودی سایه من رو تمام زمین میوفته و دیگه هیچ چیزی جلودارم نیست. هنری با چشماش علامتی به اریک داد، سپس گفت:

-حالا میبینی که قراره چجوری برگردی به همون جهنمی که از توش میای اریک فرصت را غنیمت شمارد آن لحظه درست زمانی بود که می توانست لوسیفر را تا حد ممکن از آن جا دور کند. دستش را در جیبش کرد و فلوت را از جیبش در آورد.

-للیث در مورد این بهت چیزی نگفته بود نه؟

هنری و جورج جا خوردند. استفاده از فلوت در این مکان بیش از اندازه خطرناک بود اریک دوباره گفت:

-پیش بینی ها درست میگوین من تو رو دوباره به ممنوعه تبعید می کنم و تو دوباره در تنهایی خودت غرق میشی.

لوسیفر با خشم دستش را جلو برد اریک قبل این نیز جادوی تصاحب را دیده بود، نمی توانست از آن جادو جان سالم به در ببرد. باید از آن جا تا حد امکان فاصله می گرفت و لوسیفر را به همراه خودش می کشاند. بالهایش را باز کرد و به طرف آسمان پرواز کرد نقشه او جواب داد لوسیفر پشت سرش به پرواز در آمد.

-واستا ترسو تا بهت نشون بدم دزدی کردن از من چه عواقبی رو برات به دنبال خودش میاره.

برای او فلوت فنا از هر چیز دیگری مهم تر بود.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۹۱

جنگ در حال پیشرفت بود تعداد آنها دو برابر بود و کنجوها قوی تر از چیزی بودند که تصور می شد نیمی از وایکینگ ها جانشان را از دست داده بودند و بعضی شیاطین که از پیروز شدن در این جنگ مطمئن شده بودند از جنگیدن کناره گیری کردند و با دل و روده اجساد، برای خود جشن و غذایی برپا کرده بودند نیم دیگر وایکینگ ها به همراه جمعی از خون آشام ها از آن جا گریختند. چیزی تا شکست نمانده بود. تنها ارتش هنری و سپاه قسوره به جنگ ادامه می دادند. یک کنجو قرمز پوش بر روی سوفیا افتاده بود و شمشیر را به نزدیکی گلوی سوفیا برد. سوفیا نگاهی به آنتونیو کرد او بر روی شانه های یک غول رفته بود و سعی بر گردن زدن آن غول داشت دیگر هیچ امیدی نبود بشریت برای همیشه نابود شده بود. در همان لحظه مایکل سنگی بزرگ را بر روی کنجو پرتاب کرد و او را به زمین انداخت سوفیا از فرصت استفاده کرد و شمشیر را بر قلب کنجو فرو کرد مایکل گفت:

-سوفیا توام کار تو خوب بلدی ها

-من... من اونو کشتم

روحیه جنگجوی در سوفیا بالا رفت او به سوی کنجوها حمله کرد در همان موقع شپیور عقب نشینی ارتش شیاطین به صدا در آمد. کنجو نگاه خشمگینانه ای به سوفیا کرد و از آن جا گریخت نیمی از موجودات عجیب و غریبی که از جهنم آمده بودند ناپدید شدند. مایکل فریاد زد:

-اونا موفق شدن عصای مرگ رو بگیرن و دروازه های جهنم رو ببندن.

همه خوشحال شدند. اما خوشحالی آنها دوامی نداشت چون هنوز هزاران کنجو و صدها سرباز تحت فرمان لوسیفر بودند آرایش نظامیشان را از ابتدا درست کردند و سپس دوباره حمله کردند.

جورج به همراه جادوگران به کنار درخت رفتند. جورج دور تا دور درخت را خاکستری که رافائل به او داده بود ریخت. جادوگران دست های هم را گرفتند و دور درخت حلقه زدند. هنری فریاد کشید:

-تا پای جان و نابودی این درخت ایستادگی خواهیم کرد
همه با هم یک صدا فریاد زدند:

-تا پای جان

آن ها آوایی بلند را سر دادند یکی از آنان تبری بر دست گرفت و سعی بر قطع کردن درخت داشت. سه پمتریک با دیدن جادوگران به دور درخت و قطع کردنش آشفته شدند و سعی بر باز کردن حلقه داشتند. هنری با سر به جورج علامتی داد دو دست جورج و النور که در کنارش ایستاده بود. باز شد هنری عصا را از دست پمتریک کشید، حال سه پمتریک به همراه هنری در حلقه محاصره شده بودند. عصا در دست هنری بود، او عصا را محکم به زمین کوبید. جورج آشفته شد.

-این قول و قرار ما نبود تو نمیتونی تو این حلقه باشی وگرنه تو هم داخل عصا گیر میوفتی.

هنری فریاد کشید:

-عجله کن وگرنه همه با هم میمیریم.

جورج اشک میریخت:

-متأسفم هنری تو یکبار خانواده ات رو بخاطر ما از دست دادی و الان هم جونت ما تا ابد به تو مدیونیم.

همه دستهای هم را می فشردند. خورشید اکنون درست در وسط آسمان قرار داشت. برای اجرای این طلسم به انرژی قوی تر از چند جادوگر نیاز بود. جورج

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۹۳

مراسم طلسم خورشید را اجرا کرد. نور خورشید تابان تر از همیشه به عصا تابید. سنگ درون عصا بار دیگر بالا آمد اما اینبار علاوه بر سه پمتریک هنری هم درون سنگ زندانی شد.

اریک هنوز هنر پرواز را به خوبی یاد نگرفته بود. او به درختی اصابت کرد و بر زمین افتاد. لوسیفر پایین آمد و با صدای بلند خندید. انگار درختان هم با لوسیفر هم پیمان شده بودند. فضا برای اریک کوچک و کوچک تر می شد و او در محاصره آن همه درخت گیر افتاده بود.

-تعجب می کنم این احمق ها زیادی رو تو حساب باز کردن فلوت برای منه اونو به من بده تا از جونت بگذرم.

-حتی اگه قرار باشه دیگه زنده نباشم ترجیح میدم بمیرم تا دست تو به این فلوت برسه.

لوسیفر با خشم فریاد زد.

-از اول ام قرار نبود از این جنگ زنده بیرون بیای.

در سر اریک صدای رافائل می پیچید.

-از خشمی که داری برای نیروهای پنهانی درونت استفاده کن یادت باشه شمشیر رو باید مستقیم زیر قفسه سینه و تو قلبش فرو کنی.

اریک شمشیرش را بالا گرفت و به سمت لوسیفر حمله کرد. اما لوسیفر جادویی های را بلد بود که او نمی دانست او اریک را به سمت خودش کشاند.

لوسیفر نیزه ای که بر دست داشت را مستقیم داخل شانه اریک کرد. شانه او آسیب دید و محکم به زمین افتاد. اریک به قدری آسیب دید و گیج شد که نمی توانست از جایش تکان بخورد. لوسیفر به بالای سر او آمد پایش را بر

۲۹۴ ■ نیلوفر حسن زاده

روی شانه اریک گذاشت و فشار محکمی داد آنگاه فلوت را از جیب اریک برداشت و در دهانش گذاشت.

-میدونی اگر این فلوت رو بزnm چی میشه؟

-خواهش می کنم این کارو نکن.

- برای مبارزه با من زیادی ضعیفی من هرگز نمی خواستم از این فلوت استفاده بکنم.

او فلوت را در دهانش گذاشت و چند باری نواخت. باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. شاخه های درختان تکان های شدیدی می خوردند و برگ های آنها خشک شدند. چند نهال کوچک از جا کنده شدند با وزش باد خاک همه جا را فرا گرفت. در میدان جنگ همه با دیدن طوفان گردو خاک از حرکت ایستادند. طوفان همه جا را در برگرفت صدای مهیب و دلخراشی تمام جنگل را پُر کرده بود. سوفیا گوشه های را گرفت. ارتش مُردگان با در آمدن آن صدا، جیغ می کشیدند. جیغ آنها تا آن سوی دهکده ها میرفت. آنان یکی پس از دیگری از بین می رفتند. آنتونیو با دو زانو بر روی زمین افتاد. خون از گوش ها، دماغ و چشمانش بیرون می آمد. سوفیا نگاهش به آنتونیو گره خورد او به طرف آنتونیو دوید و بر روی زمین نشست و اشک از صورتش جاری شد.

-تو نمیتونی منو تنها بذاری

آنتونیو آخرین کلمه را بر زبان آورد:

-متاسفم که وقت بیشتری نداشتیم، دو..ست د..ار

جورج با در آمدن آن صدا به وحشت در آمد تبر از دستش افتاد و بر روی زمین نشست.

-اون پسر احمق همه مون رو به دردسر انداخت.

یکی از آنها گفت:

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۲۹۵

-تا وقتی که لوسیفر از این درخت دوره ما نمیتونیم امیدمون رو از دست بدیم. جورج از جایش برخاست او تمامی تبرها را آغشته به خاکستر رافائل کرد.

-با تمام قدرت این درخت رو از جا بکنین همه تبر به دست به جان درخت افتادند. کمی بعد درخت بار دیگر باز شد شعله های آتش با تمام قدرت بیرون می آمد. چند تن از جادوگران گرفتار آتش شدند.

النور که پیش ترها به کودکان مهارت های جادوگری می آموخت، تبر را از دستش انداخت. چوبش را از داخل لباسش در آورد و با جادوی آب آتش را تا حدی مهار کرد. جورج فریاد کشید:

-ممنونم النور داره جواب میده خواهش می کنم ادامه بده. عرق از سر و صورت النور میریخت جادوی درخت بسیار قدرتمند بود و او کم کم ناتوان می شد.

-من دارم کم میارم
جورج فریاد کشید:

-تند تر... تند تر... ادامه بدید.

آتش درخت خاموش شد چیزی تا پایان قطع شدن درخت نمانده بود اما بزرگ ترین وحشت هنوز در راه بود.

شیاطین مرگ یکی پس از دیگری کنار درخت حاضر شدند. آن سه شیطان در سر تک تک جادوگران رخنه کردند و نجوا هایی را می گفتند و سعی بر برهم زدن تعادلشان داشتند.

۶۹۲ ■ نیلوفر حسن زاده

-جورج عزیز هیچکس قدر کارهایی که تو کردی رو ندونست حتی هنری زحمت تشکر به تو رو نداد. تو باعث شدی که اون رئیس محفل بشه اما اون همیشه خودش را قهرمان داستان می کرد.

یکی از آن ها به کنار النور رفت.

-النور تو همیشه عاشق جورج بودی اما اون تورو نادیده می گرفت و عاشق یکی دیگه شد. واقعاً میخوای بهش اعتماد بکنی؟

شیاطین به دور آنها میچرخیدند بوستین مردی بالغ بود و بر جادوی انحراف ذهن آشنا بود. او از همان ابتدا گوشه‌هایش را گرفته بود.

-نه بیدار شین، اونا سعی دارن ذهن هاتون رو منحرف کنن و شما رو به جون هم بندازن.

اما فایده ای نداشت هیچکدام از خوابی که در ذهنشان ایجاد شده بود بیدار نمی شدند. بوستین دست به کار شد. او طلسم رهایی از شیطان را اجرا کرد جادوگران یکی یکی به حالت اول برمی گشتند و شیاطین با به زبان آوردن آن ادعیه های الهی پا به فرار گذاشتند جورج به خودش آمد و نگاهی به النور انداخت و گفت

-متاسفم.

حلقه دوبار تشکیل شد دور تا دور درخت ایستادند و دوباره شروع به تیر زدن کردند بوستین فریاد کشید:

-داره قطع میشه، داره جواب میده ما داریم موفق میشیم

لوسیفر پشتش را به اریک کرد و پرواز کنان به سوی آسمان رفت. اریک شمشیر را کشان کشان از روی زمین برداشت و به سمت لوسیفر پرواز کرد. حال آن دو درست در میان آسمان و در میدان نبرد بودند. سوفیا به کنار

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۹۷

آنتونیو نشسته بود و صورت خشک و سرد او را می نگرید از گوش ای او خون آمده بود. او هنوز هم در شوک بود و نمی توانست مرگ آنتونیو را باور کند. به اطرافش نگاهی انداخت همه از جنگیدن دست کشیده بودند و به آسمان خیره شدند. بالهای عظیم و سیاه لوسیفر و بالهای سفید اریک در میان ابرها همه چیز را مشخص می کرد. صدای شمشیر زدن آنها صدای مبارزه بین مرگ و زندگی شرارت و نیکی و جنگ بین نور و تاریکی بود. تقریباً هیچ جای سالمی در اریک باقی نمانده بود. تعداد دفعاتی که از لوسیفر شمشیر خورده بود به چهار بار می رسید.

-اوه بس کن خرگوش کوچولو تسلیم شو تا کی میخوای به مبارزه ادامه بدی، تو فقط یک بازنده هستی همین.

لوسیفر به پایین نگاهی انداخت.

-اونا دوستای تو هستن مگه نه؟ نباید به اینجا میاوردیشون ریسک بزرگی کردی چون تا چند دقیقه دیگه بیشتر زنده نمیونن.

او به سمت پایین پرواز کرد. اریک بالش آسیب دیده بود و تقریباً پرواز کردن دیگر برایش دشوار بود و هر لحظه امکان سقوط از آن فاصله به پایین را داشت به یکباره خود را در میان چند فرشته دید یکی از آنها گفت:

-تو نمیتونی تسلیم بشی

فرشته دیگر دستش را بر روی بال اریک گذاشت.

-سرنوشت دنیا به تو بستگی داره

-با تمام قدرتت ادامه بده و اونو به چیزی که لایقش هست برسون.

اریک تمام حواس و نیرویش را در خودش جمع کرد. بال او تا حدی بهبود یافته بود او از پشت سر با تمام سرعت به سمت لوسیفر پرواز کرد. او

۲۹۸ ■ نیلوفر حسن زاده

شمشیرش را مستقیم گرفته بود و از پشت به داخل قلبش فرو برد. لوسیفر تعادل خودش را از دست داد و بر زمین افتاد. خون از دهانش سرازیر شده بود. فکر کردی میتونی من رو از بین ببری؟ من فنا ناپذیرم. نه من نمیتونم تو رو بکشم اما تونستم حواست رو پرت کنم. تا الان درخت قطع شده تو متعلق به همون جایی هستی که ازش میای. لوسیفر خنده عصبی کرد.

-پس پیشگویی ها حقیقت داشت. اما الان میدونم که تو هم همراه من میمیری.

هر دو به زمین افتادند. سربازان در بالای سر آن دو ایستاده بودند. سوفیا سربازان را کنار زد او با تمام وجود می گریست. انگار این تقدیر برای او مقدر شده بود که هر که را زیادی دوست داشته باشد از دست میدهد به کنار اریک نشست سرش را بر روی پایش گذاشت و فریادهای جان سوزی می کشید همه به احترام اریک دور او حلقه زدند و کلاه خودهای جنگیشان را در آوردند. باران شدیدی شروع به باریدن کرد. با بسته شدن چشمهای اریک او خود را در دنیایی متفاوتی دید.

-همان طور که مقرر شده بود تو موفق شدی اما هنوز هم کارهایی در زمین برای تو مانده است.

نور شدیدی همه جا را گرفته بود و اریک نمی توانست هیچ جا را ببیند و تنها نجوایی را از میان نورها می شنید.

-از این رو جان دوباره ای به تو خواهم داد. باشد که زمین را از هر گناه و فساد دور کنی.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۲۹۹

ریشه های درخت از زمین بیرون آمدند و جادوگران را یکی یکی از کنار درخت پرتاب می کردند. درخت به صدا در آمد و با صدای نالان، ضعیف و کشیده گفت:

- شما نمی توانید. نه شما نمی توانید ریشه های من را از زمین بیرون کنید. همه با فاصله از درخت ایستادند. او اسمی را صدا کرد که بی نهایت برای جورج آشنا به نظر میرسید.

- خرتامیش، خرتامیش به کمک نیاز دارم
صدای دودیدن جسمی سنگین از دور می آمد. جورج به یاد آورد خرتامیش همان درختی بود که با آنتونیو عصای مرگ را از او گرفتند او یک خیانتکار بود. خرتامیش با دیدن جورج از راه رفتن ایستاد.

- تو... تو همانی هستی که باعث شدی من به این شکل در بیایم.
او با شاخه هایش جورج را پرتاب کرد. جورج محکم زمین خورد.
- نه من فقط دنبال عصا اومده بودم و به تو آزادی دادم.
خرتامیش با دیدن جورج عصبانی شده بود. او تمامی جادوگران را از درخت زقوم دور می کرد و ضربات محکمی به آنها میزد و بعضی از آنها بیهوش بر زمین می افتادند.

- نه اسم چیزی که تو به من دادی آزادی نبود اسارت بود یک اسارت کامل حالا من تحت فرمان زقوم در اومدم و باید هر کار اون میخواد انجام بدم.
گورج کشان کشان خودش را به خرتامیش نزدیک کرد، کمرش آسیب شدیدی دیده بود.

- این راهی بود که خودت انتخاب کردی اگر بزاری این درخت نابود بشه تو هم از اسارت اون در میای.

۳۰۰ ■ نیلوفر حسن زاده

خرتامیش کمی آرام شد و به زقوم نگاهی انداخت زقوم فریاد کشید:

-تو یک ابله هستی زود من را از این وضعیت نجات بده.

خرتامیش به جورج اشاره ای کرد. جورج بر روی شاخه های خرتامیش نشست و تیر را دستش گرفت.

آنها به سمت زقوم دویدند.

فصل دوازدهم

۲۰۳ ■ نیلوفر حسن زاده

زمستان شروع شد و برف شروع به باریدن کرد. مادرم به بیرون خانه نگاهی انداخت و لبخندی زد و پرده های خانه را کشید و گفت:

-درست مثل زمانی که به دنیا اومدی اون شب هم برف ملایمی می اومد. عمه جسیکا آرام با دستش گوشه چشمش را پاک کرد. من آهی کشیدم و آرام گفتم:

-ای کاش پدر هم الان اینجا بود.

مایکل سیبی که در دست داشت را بر روی میز گذاشت دستان عمه جسیکا را گرفت و صورتش را بوسید و سپس گفت:

-بس کنین الان تولد ۱۵ سالگی الکسندره و ما باید یک جشن مفصل براش بگیریم.

در همان لحظه زنگ خانه به صدا در آمد نگاهی به مایکل کردم او کمی مشکوک میزد به مادرم خیره شد و چشمکی به او زد.

-الکسندر برو در و باز کن

-چرا من همیشه باید برم در و باز کنم؟

-برو دیگه تو که انقدر غر غرو نبودی

با باز شدن در جورج جادوی آتش بازی را شروع کرد. صدها مهمان جلوی در حاضر بودند و یک صدا فریاد زدند:

-تولدت مبارک الکسندر

من لبخندی زدم و مادرم را در آغوش گرفتم.

-ازت ممنونم، خیلی ممنونم.

من به همراه مادرم به مهمانان خوش آمد می گفتیم. جورج با کت شلواری قهوه ای دست النور را گرفته بود او کمی آرام از پله ها بالا می آمد.

-خیلی خوشتیپ شدی جورج

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۳۰۳

-ممنونم، هی تو الکسندر تو هم شباهت زیادی به پدرت داری، یک مرد خوشتیپ و جنتلمن.

مادرم خنده تلخ و آرامی کرد. پس از گذشت این همه سال هنوز هم شبها در اتاقش می گریست و هر روز صبح سنگ قبر پدرم را با دسته گلی از رزهای قرمز و زرد پُر می کرد. او به جورج گفت:

-شما آخرین مهمون ها هستید دیگه آره؟

جورج دستش را بر روی شانه من گذاشت.

-نه هنوز اصل کاری مونده، تولدت خیلی مبارک پسر جورج با قیافه ای مرموز وارد شد.

مردی با بارانی و چکمه های بلند از دور می آمد. من و مادرم از ده فرسنگی هم می توانستیم کله سفید اریک را بشناسیم مادرم به سمت اریک دوید و اریک را در آغوش گرفت.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود

-منم همین طور

اریک نگاهی به من کرد

-خیلی وقته ندیدمت الکس، خیلی بزرگ شدی باید خیلی چیزهارو به زودی یاد بگیری امید بعدی ما تویی.

همه بر سر میز شام نشسته بودند و مشغول گپ و گفت شدند. جورج با صدای بلند برای النور آواز می خواند. النور خنده های ریزی می کرد.

-از دست تو جورج

مادرم شمع ها را بر روی کیک چید و از آشپزخانه بیرون آمد.

-تولدت مبارک الکسندر

من از روی صندلی بلند شدم و ایستادم

۴۰۳ ■ نیلوفر حسن زاده

-زود باش یک آرزو بکن الکس

چشم‌هایم را بستم. آرزوی هر سال من دیدن دوباره پدرم بود قطره اشکی از چشمانم ریخت. خیلی سریع با دستم آن را پاک کردم تا کسی متوجه نشود و سپس شمع‌ها را فوت کردم. همه جام‌های شراب را بالا آوردند. مایکل یک جام به نزدیکی دهانم آورد.

-هی مرد خوشتیپ الان دیگه میتونی امتحانش کنی

همه با چنگال بر روی میز می‌کوبیدند.

من جام را بالا آوردم و سپس نوشیدم. پس از خوردن شراب زبانم را بیرون آوردم شراب بی اندازه تلخ بود.

-آه، این چرا انقد بد مزه اس

همه با صدای بلند خندیدند. من هم در آن شب توانسته بودم دوستی را برای خودم پیدا کنم. چد، او فرزند النور بود کمی مرموز به نظر می‌رسید. اما چهره او به قدری خنگ و کودن بود که هیچکس حتی ذره‌ای به او شک نمی‌کرد من رو به مادرم کردم و سپس گفتم:

-مامان من میتونم به همراه چد به اتاقم برم

-آره عزیزم حتماً برو

چد بسیار چاق بود، چشمان ریزی داشت و موهایش طلایی بود و کک مک صورتش را پوشانده بود. ما به اتاق رفتیم.

-خب حالا چیکار کنیم؟

چد یک کوزه کوچک آبجو از زیر لباسش در آورد. چشمکی زد و سپس گفت:
-نظرت در مورد این چیه؟

میدانستم یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه اش هست، حس‌هایم درست می‌گفتند. لبخندی زدم.

-عالیه

هر دو آنقدر خوردیم که دیگر نمی توانستیم سرپا بایستیم و بر روی تخت دراز کشیدیم. چد جادوگر بود او بر روی سقف اشکالی از زنان را ظاهر می کرد. هر دو با صدای بلند می خندیدیم.

-بس کن چد آنقد خندیدم دلم درد گرفت.

چد بر روی تخت نشست و گفت:

-زود باش بگو موقع فوت کردن کیک چه آرزویی کردی؟ دیدم اشک ریختی. من جا خوردم فکر نمی کردم کسی گریه من را دیده باشد.

-آرزو ها شخصین تو نباید درباره مسائل شخصی آدما سوال پرسی، در ضمن من گریه نکردم فقط یک قطره اشک بود.

-حالا هر چی، چه یک قطره چه صد قطره، ما الان دوستیم دیگه و میتونیم راز هامونو بهم بگیم.

من شانه هایم را بالا انداختم.

-ما فقط چند ساعت هم رو میشناسیم.

چد در اتاق من قدم میزد

-میدونی چرا جشن تولد ۱۵ سالگی انقد مهمه؟

سرم را تکان دادم.

-به نظرم جشن تولد چیز احمقانه ای هستش.

-نه به هیچ عنوان احمقانه نیست، جشن ۱۵ سالگی مهمه چون اونموقع است که میتونی یاد بگیري چجوری از جادو استفاده کنی و مهارتهات رو به دست بیاری.

۶۰۳ ■ نیلوفر حسن زاده

من ابروهایم را بالا بردم.

-اما من، من که جادوگر نیستم.

چند گفت:

-بس کن الکس، پدربزرگت یکی از بزرگ ترین جادوگرهای تاریخ بوده و

جادو چیزی که نسل به نسل بهت میرسه چه تو بخوای چه نخوای.

تعجب کرده بودم.

-پس چطور مادر من جادوگر نشد؟

-چون مادر مادرت جادوگر نبوده اما احتمال اینکه تو جادوگر باشی خیلی

زیاده، چون اجداد پدری تو هم دستی در جادو داشتن. میشه ازت یک سوالی

بپرسم باید قول بدی راستش رو بهم بگی؟

به نظرم چند آدم خود خواه و خودسری بود و از او هر چیزی بر می آمد

-من به کسی دروغ نمیگم پیرس.

-موقعی که وارد اتاق شدم متوجه یک چیز غیر معمول شدم.

با تعجب به چند نگاه می کردم او بر روی فرش کوچک قرمزی که در وسط

اتاق انداخته شده بود ایستاد و آرام آرام عقب جلو میرفت قیافه اش مرموز شد

و گفت:

-این جا چی مخفی کردی

چشمانم را ریز کردم.

-تو برخلاف ظاهر خنگت خیلی باهوشی چند.

فرش را کنار زدم چهار چوب از کف اتاق برداشتم تنها چند پله کوتاه ما را به

زیر زمین کوچکی که خود در این سال ها کشف کرده بودم میرساند. آن جا

آنقدرها هم بزرگ نبود شاید اندازه نصف اتاق من و شاید هم کمتر. من در آن

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۳۰۷

جا چیزهایی که از پدر و پدربزرگم به جا مانده بود را نگهداری می کردم. چد آرام از پله ها پایین رفت.

-اوه تو اینجا یک مخفی گاه برای خودت درست کردی
سرم را تکان دادم و بر زمین نشستم مشغول جمع کردن نقاشی های پدرم از روی زمین شدم.

-میدونستم مرموز تر از این چیزی هستی که نشون میدی الکس
ناگهان نگاهم به چد افتاد.

-میشه به اون دست نرنی؟ اون یادگاره پدر بزرگم.
چد دستش را کشید و به سمت دیگری دوید.

-باورم نمیشه ساعت زمان، این چیزی که میشه باهش به گذشته سفر کرد
عصبانی شدم و ساعت را از دست چد چنگ زدم.
-بده بینم دیگه حق نداری به وسائل اتاقم دست... صبر کن بینم تو گفتی با
این ساعت میشه به گذشته برگشت؟

چد بر روی مبل کوچکی که در زیر زمین بود خودش را جا داد و نشست و
سرش را تکان داد.

-اما چجوری؟

-اول از همه باید مطمئن بشیم که تو یک جادوگری بیا بریم بالا از جاهای
تاریک میترسم.

به اتاق برگشتیم به کمک هم چوب ها را سرجایش قرار دادیم و فرش را پهن
کردیم با شوق به حرفهای چد گوش می دادم.

-خب چجوری باید بفهمیم

چد لبخند مرموزی زد:

۸۰۳ ■ نیلوفر حسن زاده

-خب کاری نداره چشمهات رو ببند و ذهنتو رو لیوانی که روی میز هستش متمرکز کن.

چشمه‌هایم را بستم تمام حواس و نیرویم را بر لیوان متمرکز کردم پیش ترها هم این کار را انجام داده بودم اما گمان بر این داشتم که تمام این ها بخاطر خون آشام بودن من است. سپس از صدای ترکیدن لیوان به خودم آمدم. مادرم دوان دوان به سمت اتاقم آمد و در را باز کرد.
-چیزی شده؟

هر دو سرمان را تکان دادیم

-نه چیزی نشد لیوان از دست الکسندر افتاد

مادرم چشمش به کوزه آبجو افتاد

-ای پسرای شیطون دیگه برای امشب کافیه من این رو میبرم بیرون شما هم خیلی زود بیاین پیش ما.

پس از رفتن مادرم چد با تعجب به من نگاهی کرد، فریاد آرامی کشید و گفت:
-باورم نمیشه تو برای اولین بار تونستی این کار رو در عرض چند ثانیه انجام بدی.

عصبی شده بودم و تنها به یک چیز فکر می کردم، پدرم.

-میتونی زمانو به عقب برگردونی یا نه؟

چد از این حرف من کمی مضطرب شد.

-من میتونم این کارو واست انجام بدم اما نباید به کسی در این باره چیزی بگی

-باشه باشه هیچی نمیگم.

-فقط باید یادت بمونه که نباید با خود اصلیت در یک جا حضور داشته باشی این کار خیلی خطرناکه مطمئنی دیگه؟

قیافه ام در هم رفت.

-خیلی پُر حرفی چد، تو کارت رو انجام بده اونوقت توام هر چی بخوای من انجام میدم.

بر روی زمین دراز کشیدم. چد دور تا دورم را شمع چید و طنابی را به دستم داد.

-حاضری؟

-آره

-هر زمان خواستی برگردی فقط کافیه این طناب رو بکشی

ساعت به حرکت در آمد و عقربه ها به سرعت میچرخیدند. ساعت ۱۴ سال قبل به عقب بازگشت. خودم را در دایره ای دوران و چرخان میدیدم و بلند فریاد می کشیدم. سپس در جلوی خانه ای بر زمین افتادم. از لا به لای در به داخل خانه نگاهی انداختم. هیچکس در آن جا نبود چند دقیقه منتظر ماندم بالاخره پدر و مادرم از خانه بیرون آمدند مادرم بلند می خندید. عمه جسیکا راست می گفت او واقعاً جوان و زیبا بود.

پدرم بر روی چمن نشست و مادرم سرش را بر روی پایش گذاشت.

-هر زمان سردت شد بگو بریم داخل عزیزم.

مادرم دست پدرم را در دستش گرفت و بوسید.

-نه میخوام فقط سرم رو بزارم رو پاهات من اینجوری آرامش پیدا می کنم. من از بو کردن تو هیچوقت سیر نمیشم تو این دنیای آشفته تو تنها نقطه آرامش منی.

پدرم او را در آغوش گرفت و بوسید اما طولی نکشید که پدرم متوجه حضور شخصی در جلوی در شد به سرعت به کنار در رفت اما هیچکس آنجا نبود.

طناب را کشیدم و سپس به اتاق برگشتم دستان چد را گرفتم و با گریه به او گفتم:

-ازت خواهش می کنم بزار بازم برم.

چد از جایش برخاست.

-نه غیر ممکنه که این کارو دوباره انجام بدم این میتونه خیلی خطرناک باشه تو نمیدونی که کجا میخوای بری.

-من اگر بتونم به زمانی که ینیفر خودش بود برگردم اونموقع هیچکدوم از این اتفاق ها نمیوفته حتی... حتی پدرم هم... اوه شاید بتونم اونم نجات بدم. با خواهش به چد نگاهی انداختم.

-خواهش می کنم فقط یک بار دیگه، من میتونم اونو منصرف کنم

-باشه اما یادت باشه دیگه هرگز این کارو انجام نمیدم.

بار دیگر بر زمین خوابیدم طناب را در دستم گرفتم. عقبه ها دوباره به حرکت در آمدند. اما اینبار در جایی که نباید ظاهر شدم. درست در میان خیمه های کنجوها. همه با تعجب به من نگاهی می کردند.

-اوتا تما (بگیریدش)

طناب از همان ابتدا از دستم افتاد. کنجوها مرا بر درختی بستند و دو سر درخت را در دست گرفتند و به سمت کلبه به راه افتادند. یکی از آنها به درون کلبه نگاهی انداخت ینیفر بیرون آمد، مادرم راست می گفت او تنها یک دختر حسود و زیبا بود نه یک شیطان او در همان لحظات طعمه شیطان شد.

سوفیا (حلقه روشنایی) ■ ۳۱۱

چند وحشت زده شده بود میتوانست ببیند که من طناب را ول کرده بودم. دور مچهایم به شدت آسیب دیده بود. هر بلایی که آن جا بر سرم می آوردند بر روی جسم من هم اتفاق می افتاد. چند چاره ای نداشت باید بقیه را خبر می کرد او دوان دوان سر میز شام رفت. نفس نفس میزد همه حیرت زده به او خیره شدند.

-الکسندر... اون... اون...

جورج فریاد کشید:

-اون چیشده؟

-ساعت زمان... اون با ساعت زمان به گذشته رفته

لیوان شراب از دست مادرم افتاد. النور گفت:

-نترس سوفیا ما به راحتی میتونیم اونو برگردونیم.

چند گریه کنان گفت:

-ولی اون... اون طناب رو ول کرد

النور به جورج نگاهی انداخت. آنها به سرعت به سمت اتاق رفتند. جورج رو به النور کرد و گفت:

-من کنارش دراز می کشم. هر زمان طناب را کشیدم فوراً مارو برگردون. اریک از در وارد شد.

-نه، تنها دلیلی که من امشب اینجا همین، باید میدونستم که این اتفاق امشب رخ میده، این اشتباه من بود و من باید برم.

همه سرهایشان را تکان دادند. اریک کنار الکسندر دراز کشید جورج و النور دستهای هم را گرفتند و دعایی را زمزمه کردند.

۳۱۲ ■ نیلوفر حسن زاده

خون از سرو صورتم بیرون می آمد. اریک پشت درخت ایستاد. کنجوها تا سر حد مرگ مرا کتک میزدند. می خواستم جلوی آن اتفاق شوم را بگیرم آن اتفاق هرگز نباید رخ میداد. بلند فریاد کشیدم:

-من رو، من رو به جای اون ببرید خواهش می کنم اون دختر رو قربانی نکنید.

شمشیر کنجو بالا آمد اریک فریاد کشید:

-دست منو بگیر الکس

نگاهی به پشتم کردم و لگدی به شکم کنجو زدم و به سمت اریک دویدم
-تو هیچوقت نمیتونی سرنوشت رو عوض کنی بچه جون، فقط مارو تو دردسر انداختی.

اریک طناب را کشید کنجوها به دنبال ما می آمدند. در لحظات آخر میتوانستم باز شدن و شعله ور شدن درخت را بینم. هیچ چیز آن طور که می خواستم پیش نرفت. درست در زمان برگشتن شمشیر به پهلوی اریک اصابت کرد. مادرم با دو زانو بر روی زمین نشست و با صدای بلند گریه می کرد و مرا سرزنش می کرد.

-تو... تو میدونی که داشتی چیکار می کردی؟

سرم را پایین انداخت.

-متاسفم مامان

مادرم من را در آغوش گرفت.

-دیگه هیچوقت این کارو نکن نمیتونم تورو هم از دست بدم.

اریک خونریزی می کرد. جورج نگاهش به اریک افتاد و گفت:

-اوه اریک تو زخمی شدی باید خیلی سریع تر درمان بشی.

جورج به اریک نزدیک شد. اریک دستش را بالا گرفت.

سوفیا (حلقه روشنائی) ■ ۳۱۳

-لازم نیست خودم درستش می کنم
اریک از جیبش بطری کوچکی در آورد و ذره ای از آن را بر روی زخمهایش ریخت. زخم التیام یافت.

مادرم دست اریک را گرفت و گفت:

-بهبتره امشب اینجا بمونی و یکم استراحت کنی.

اریک سرش را تکان داد و به من نگاهی انداخت.

-من باید خیلی چیزهارو به الکس یاد بدم راه درازی در پیش داری و هنوز خیلی مونده تا بعضی چیزهارو یاد بگیری.

مهمانان یکی یکی از من و مادرم خداحافظی کردند. چد مخفیانه ساعت را از اتاق برداشت و در زیر لباسش مخفی کرد. نمی توانستم به او چیزی بگویم چون شرط او برای برگرداندن من به گذشته همین بود. چد به مادرم گفت:

-خیلی متاسفم نمی خواستم این اتفاق بیوفته.

مادرم لبخندی زد و پیشانی چد را بوسید.

-اشکالی نداره همیشه یک راهی برای خلاصی وجود داره.

با ورود او به غار صدها خفاش از آن جا بیرون پریدند. دستهایش را به هم مشت کرد. ناخن های بلندش درون پوست دستش میرفت و خون از دست هایش می چکید.

-دیگه هیچ چیزی نمیتونه خرابش بکنه

کیسه ای از استخوان بر روی سنگ فرش گذاشت. تبر را به دستش گرفت و بر زمین میزد و دیوانه وار فریاد می کشید.

-باشد که تاریکی دوباره سلطنت کند..

